

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی



ادیب میاوری

بمجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲



حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

۹۹۹

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرزوقی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE696

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

مقدمه

بسمه تعالی و تقدس

سید احمد شهر بادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین مدعو سید شاه بابا نجل سید عبدالرزاق رضوی رضوان الله علیه این سلسله از سادات را احاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسله سهروردیه بود که منتهی بشیخ شهاب الدین سهروردی است و در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همت و کسب فیض میکردند سید ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولد یافت چون بعد قابلیت تعلیم رسید پدر او را بدستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود در قیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

بهنگام خردیم فرخ پدر	که بادش روان شاد میبوی در
بیگ برهنه یسارسایم سپرد	چو مه گشت نو ماهیانه شمر
که تا جان بدانش برافروزم	ز هر گونه دانش بیاموزم
سوی دانش آموز هر بامداد	روان گشتمی چست چون تندباد
خیسته دم آموزگاری مرا	پرورد جان روزگاری مرا
زخورشید دانش چوپرتو گرفت	هیولای جان سورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده کرد بدجان	بدانش بود زنده جان و روان
پس آموزگارت مسیحای گشت	دم باکش افسون احیای گشت

پس از طی مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد در این مرحله از زندگانی روزی بازار پیشاور میگذاشت درویشی باهنگی خوش از مثنوی قصه حدیبیه و صلح پیغمبر با مشرکین مکه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناگهان در حق آن شمع رسل دولت انا فتحنا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان از خود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت و بشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را صاحب دائم و رفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن نفوذ یافته و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عدال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصه اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیرستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسله نسبشان بمحضرت سجاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع کرده رخت بکایل برد و دوسال در آنجا بزیست و نزد آفاخوند ملا محمد معروف بآل ناصر تلمذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر بر سر تربت حکیم سنائی و مقبره سلطان محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دوسال ونیم در آنجا توقف کرد و نزد ملا سعدالدین که نسبش بخلیفه نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بترت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همت گماشت و نزد میرزا عبدالرحمن که از مشاهیر مدرسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملا غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیه تحصیل کرد و بالاخص در علوم ادبیه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری وحدت ذهن غریزی وقوت حافظه و میل جلیبی در این فن بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایام حیات استادالحکماء والمتالعبین حاجی ملا هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن هدایت در حوزه درس آفاخوند ملا محمد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملا اسمعیل در این فن مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسه میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه افاضل کثرت و بادب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترده و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و مصاحبتش را مغتنم شمردند در سال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بقوصیه میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت در مشهد مقدس بتولیت آستان قدس مشرف بود وباوی طرف انس و محبت بمنزل میرزا محمد علیخان قوامالدوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقه فرو نگذاشت طبقه فضلا و ادباء درک صحبتش را مایه مزیت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این ایام گساهی برسبیل تفنّن در انجمن شعرا که بهفته

یکبار در خانه استاد من بنده سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تایید بر میان چو کر زلف تابدار بر نیم تار بست مه من هزار تار) الخ ناصرالدین شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بملاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند با اتفاق سید بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و در خدمت سید بقا بمشق خط نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقا در انجمن حاضر میشدم و اتفاقاً درک خدمت ادیب میکردم و هم اینکه سنم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مفتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب کشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم و برای نیل باین سرام بهر وسیله توسل میدجستم فضا را او بحجره حاجی میرزا عبدالله کاتب متخلص بدانای که در مسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با دانا معاشر بودم اختلاف ادیب در آنجا زیاد شد اغلب آیام را از صبح تا بام در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتفاقاً دانا بمکه و هندوستان سفر کرد و سفر وی دو سال مدت یافت من بجای دانا در آن حجره میبودم و کاملاً ملازمت خدمت یافتم و رشته این الفت و ارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو آیام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی بدست آورده باندک مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سراید نسخه آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباحی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کنند تا در مقدمه آن و جیزه تحریر کنم هر چند بواسطه تنگی حوصله که او را بود و عدم توجهی که بضبط اشعار خود داشت بدو در اجابت مسئول تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تا کید کردم و بحکم من قرع باباً و لوج و لوج وعده اجابت داد و از آن بیعت باین حسن عهد انجاز وعد کرد و تا پایان زندگانی آنچه بر شمه نظم کشید نسخه آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی من حواله فرمودی و برآستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت

بخطا نمیگذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و پاره اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و ضبط آمده از مردم دیگر و اوراق متفرقه و مسودات باره و فرسوده ایشان بدست آورد

باری وی بواسطه کمی حوصله و تندی خوئی که داشت و بعلمت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میکرد و بندرت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتب رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیات و ادبیات میگفت ارفاقش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتی در راه رفتن هم از خواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دوثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنم بود بطوریکه شنونده باسرافق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابداً خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصه حافظه عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمد خان قزوینی دام فیاضه در بیست باب خود گوید (من از ملاحظه حافظه ادیب بیداد حماد راویه می افتادم که در کتب ادبیه در باره وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلیین بعد هریک از حروف معجم صد قصیده طویل سوی مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعراء اسلامی) و نیز از استاد سید بقا شنیدم که گفت هر وقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیده بخواند و پس از یکی دو ماه ذکری از آن قصیده بمیان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد و بالاخره با عدم اعتنا قصیده را بصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بغراسان بود و مزاج کل اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش بسنگ یارها بر خوردی و بروی در افتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خویشتر رسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتی ترک این عادت گفت لیکن درسنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذكاء و الحفظ

لا یجتمعان وی هم بسیار فطن و حدید الذهن بود و هم در قوّه حافظه عظیم المثل بالجمله وی در تمام عمر تنها و مجرد میزیست و بهیچیک از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نکشت متملکات او من کسل ما اظلته السماء لباس تنش بود و مقداری کتاب آتیم نه زیاد و چون از طمع و آرزوست بر کنار بود رایحه تملیق ازوی بمشام احدی نرسیده و کوشی غیر از حق محض ازو کلمه نشنیده در ایّت نفس و مناعت طبع و استغنا و علو همت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حق که غالباً بر طباع ابناء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابداً مداهنه و تزویر نمیکرد تسلّب او در عقاید مذهبی و خرق حجب خرافات معلوم هرکس بود خصوصاً علاقه مرط سیاست داشت و غالباً با هرکس در اینباب سخن میراند حبّ وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت بوطن و رقبایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید و مثنویاتش در این زمینه و راجع باین موضوع است در مدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ و افتعال برای طمع مالتشای نکرده چنانکه گوید نیستم من چون ذکر گویندگان داند خدای کو زطمع زر طریق مدح و شیوه دم گرفت مردم سالوس و متلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی راست دشمن میداشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت و راسخ بود بیاد دارم در سرک یکی از دوستانش که در غربت و دور ازوی بدروزدن گمانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در این عالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمیشدم از نفاق و دورویی آنقدر متنفّر و مشمّر بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کشند دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً ایلاً و نهاراً ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری ازوی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمه از مملکات فاضله فطری او اما پاره از فضائل کسی وی در علوم ادبیه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر متفرد و متبحّر و در فلسفه و حکمت الهی کامل و متشبع و حافظه فوق العاده او کو مک زیادتی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خوانده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازه بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کثر کسی توچه بدان داشت آنکه وی ثابته بود در عرب و عجم انسب آنان را قدیماً و حدیثاً نیمگو میدانست و نیز در مذاهب و تحلل طسوائف و ملل تنبیس داشت و در حق وی گفته اند که دیری است آسمان بمانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر کیتی در مهد ایران چون او فرزندی نیروورده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مدعی باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادره زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلا بالاستثناء در جامعیت و تمامیت همنسنگ او نبودند تبرزاو در علوم ادبیه جای تردید و محمل حرف نیست براءت و اطلاع او در شعر عرب و متقدمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند با در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و مابعد آن و قائل و ترجمه حال و تاریخ او را مشیم بیان میکرد و سائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است وقتی قصیده گفت که مطلعش این است (کر بدانش در نهاد خویش پورا بتگری و اتمم کاندر نیاز خویش ربی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملک الشعرا صبوری آنرا دیده و قصیده در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتضای کرد سید بقا در تعریض بر صبوری و تقریض بر قصیده ادیب و مدح وی قصیده بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاق است ایراد میکرد

کز سخن ستوار دارد حجّت بیغمبری
گویم او را می سزد دعوی سحر و ساحری
کرده ام استغفر الله جفت عجل سامری
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تو همی از مغز بر ناخورده درقشر اندری
راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحرزی
کو میباش این وزن جمول و عروس سرسری
فی که افشاند شمیرش بر فلک نجم دری

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری
شاعری چپود که در سلك عروض و قافیت
کسر بدین معنیست بستايم کليم الله را
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن
او که داند علم دین یکسر چه فخر او را بشعر
هر کلامش هست عقد گوهری در هر نظام
نجم دری بر ضمیر او بیفشاند فلک

کاسمان خاطر اورا سراق جابگاه
ای ادیب این گفته هارازی جناب نست روی
زاده سلطان رفرف احمد معراج علم
وصف تو تنها شعر ایدون روا نبود که نیست
پایگاه شعر تو هر چند بر شعری بود
نستی ذیفن توهستی ذو فنون ای میر مه
هر که اندرزد بشاخی دست در قلب تو یافت
مشکلانی را که حیرانند در حلش فحول
نزد اشراق طبع و افشراح صدر تو
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز
کلکت اند شرع در کتب بر اهین و حجج
ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً
چون سخن رانی بلب در شرح آیات و خطب
تا تمام اصغای صوت را کند گاه بیان
علم تو نبود چو علم دیگران گر روی شید
مائدة علوی است علم تو که او جان بر خورد
مر مرا در مجلس انس تو دیگر جنتی است
باهمین خاموشی و عزالت که کردی زی خویش
هر دوعالم را که محدود است و نامحدود تو
آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب
من نه تنها تیغ هندی گویم ای سر فراز
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد
آمدی از هند چندی در خراسان و کتون
در دیاری که بود اسکسیر ناقد صیرفی
خاک بر فرق و تاق بر روی ابن بازار قلب

هست صدره برتری زمین گنبد نیلوفری
تا مرا از جنس دیگر ژاژ خایان شعری
ایکه بر سگان ارض از فضل جستی برتری
شاعری در خورد تو گر چه تو اورا در خوری
بس در بخ آید برت را از شعار شاعری
لیک همچون مردم يك فن بهر فن ماهری
بینخ آن از علمهای باطنی و ظاهری
در جواب جمله بی فکر و تأمل حاضری
بحر بحری می نیارد کرد و گوهر گوهری
چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخوری
حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
که جهان خالی نباشد از جهود خیبری
گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
زهره را گوید که ساکت باش از خلیاگری
قبل و قالی افکی در مجلس و سوری چری
ایکه چوئی مائدة علوی بیا تا بر خوری
که عجبیستی سرا پا از زلال کوثری
بر نماید صیت اجلال تو کوس سنجری
هم جهان دیگری و هم جنان دیگری
هندوی تیغی که چونین پای تاسر جوهری
آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمیری
طبله عنبر درخت عود نال شگری
سال چندی میروند کاندلر دیار مادری
کی شود بر کس معین قندر زر جمفری
که کنند زر اسری اندروی و اسرب زری

بالله از معلوم بد قدر تو اندر این دیار
 منکه سالی بیشتر نبود که دمساز تو ام
 از چه با قومی که بودی در خراسان سالها
 شعر بفرستندت اندر مدح و در او کرده بس
 مر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست
 عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند
 اندر آن گلشن که مشحون از ریاحین و گل است
 بس عجب باشد از آن خاکی که گیرد در هواش
 از چنان شخصی چنین شعری که در ره بیت اوست
 شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت
 پاسخ آن جامعه شیوا که فرمودی تو خود
 رشته گوهر بدیدم در کف راد امین (۱)
 لیکن اینها از کساد سوق آمد که نیست
 ورنه آنجا که صبوری خواهه برگردد بجذ
 نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع
 هم در این شیوا قصیده زاعتقال جبل میر
 از نسیم گلشن او اهتزاز جست طبع
 ابر من کر رشح افشاند بس نبود شکفت

در تو من ای سید استاد مفتونم چنانک
 کودک آسا باز کالی من کنم نقشی و تو
 من ندارم جز یلاسی بهر ستر خویش و تو
 در زمین تو مرا خالی است دو کف گر چه نیست

خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است فراز از تطویل را بهمین مقدار اقتصار شد
 و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تلخیص مدح وی کرده ام ملخصا ایراد میشود

پیردوشم آمد ببر آن پری بصد ناز و کشتی و صد دلبری

۱ - این مصراع از صبوری است (رشته گوهر بدیدم در کف راد امین رشته گوهر نه اشعاری به از در زمین)
 امین لقب آنکه قصیده ادیب بنوسط او به صبوری رسید

نشسته برخسارش از شرم خوی
بهر اندرون فتنه انگیز تر
بهاروت بر کو که تا زین سپس
بگرد عذارش ز نو رسته خط
سپه مژده او کند هر زمان
لب از باده گلگون رخ از تاب می
مپندار چون او خرامد بنواز
ز لاله عذار و بنفشه خطش
در آغوشم آید اگر یکزمان
بمهرم چشاند اگر شوکران

تا آنجا که گویم

چو شبنم که بر لاله برگ طری
ندیدم ز چشمش بجادو گری
بیاموزد از چشم او ساحری
رقم کرده فرمان مستکبری
بسینه سنائی بدل نشتری
فروزنده چون خسرو خاوری
نه طاوس بستان نه کبک دری
ز لطمه شدم روی نیلوفری
نگردد هکرز عمر من اسپری
بکام اندرونم کند شگری

بگفتمش ای ماه در فضل کیست
مرا اوستاد است دیری بسال
از برا بشاگردیم می سزد
خداوندگارم بدانش در اوست
بملك كمال و بمصر ادب
بقرنی نیارد فلك همچو
گرت نیست باور یکی ره بخوان
که تا این سخن را ندانی کزاف
بدربای دیوان او هر شبی
چو دیوان او بحر قانرم هکرز
مرا بی نیازی دهد دیدنش
کند فارغ شعر تازی او
چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن
ز گلزار آب دفتر دلدیر
ز بس دارم از او بکف کوهرا

که با من کند دعوی همسری
ادب سخن سنج پیشاوری
کند فخن اگر صابر و عنصری
منش حلقه در گوش فرمانبری
که را میسزد غیر او مهتری
بدانش بژوهی و دانشوری
ز گفتار وی نامه قیصری
بوی بر بدعوی من آوری
کنم همچو غواص اشناوری
نباشد بژرفی و پهنآوری
ز دیوان خاقانی و انوری
هم از اخطل و اعشی و بحر
نشاط آردم رسم کند آوری
بیوم گل از گلبنان طری
سزد گر بخوانی مرا کوهی

چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت
نیارم بخاطر چو خوانم غزالش
نگارنده چون خواست شعرش نکاشت
نکارم چو سطر ای از آن اختران
بدرج اندرون خواجه جوهری
سرود اغانی و رامشگری
نداند قلم از بی عسگری
خجل گردد از خامه ام مشتری

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را
بی روی تو در دوزخم ایچور بهشتی
براشک روان راه زمزگان نتوان بست
جز بندگی تو ز جهان طرف نیستیم
آهسته بران توسن این حسن که ترسم
در بزم خود آرائی آن سرو قبابوش
بردار سر از بالشی این ناز و تنعم
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است
گر مغیج چکان در نکشایند برویم
برخیز و زمیخانه برون تاز که خمار
دانا نکند تکیه بچیزی که نیابد
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر
معیار سخن در کف آن رادامین است
بامعجزه پهلو زنده ارشع معجب نیست

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد

جمع و تدوین کند علیحده دیوانی خواهد شد

سبک وی در شعر

در قدرت طبع و دقت فکر و ثنات زبان و توانایی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابتکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استحکام الفاظ و اثبات معانی متین و

احتراز از لغات مرذوله و معانی مبتذله در کلماتش لایح و روشن است بواسطه وسعت اندیشه و اطلاعات عمیق و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش پا افتاده میپردازد چنان آنها را بتصرفات مساهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرز در بر میکند و از کسوت ابتذال بیرون می آورد که شونده آنها زاده فکر و نتیجه خاص طبع او می بیند و هر چند آن نوع تشبیهات و تخیلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرف کوئی حق ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبیر علمی و بسط اطلاع و احاطه کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسم و تبخیر در لغت و امثال و تواریخ و سیر در کلامش مبین و مبرهن است در شرح معانی دقیق و تزیین کلام با الفاظ پخته و متقن و خلوص از خشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیحی است تو خواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطه احاطه کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درک معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تصویر داننده و گوینده چیست خصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفاده عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البته همه کس بهر مورد نخواهد شد و سابقه عامه آنها نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متعجباً گفتیم این شعر را از هزاران نفر بگفتن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان بگفتم گفته ام اگر در تمام گفته های او تنبّهی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع او را قصیده دریست و شصت و دو یست و هفتاد و چهار صد بیت او گواهی صادق و شاهدهی عدل است در شعر دارای سبکی خاص است نه مقادری بی مایه و اساس هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و بتکلف لفظی نیآورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدو یافته و بزحمت و کلفت مضمونی میترانند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کلاً تصریحاً و تلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه و اصرار میکند و از همنامی با اشعاران معاصر و گویندگان حاضر

تابی کرده و اظهار عار مینماید چنانکه در قیصرنامه گوید.

ز باریک طبعان واهی اساس	بر این طبع باریک دارم هراس
دماغ سپیده دمانت بایدی	که خورشید از عطسه اش زایدی
گراین است فضل و ادب این چنین	که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نام بری زین حشر	گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر یار کنیم و گر کونرم	نه من زین شمارم نه زین لشکر
نگرم ز زندان و چاهت خروش	نه میزند مردی و بوسف فروش
ادب بود زرو کنون شد خرف	صدف گشت کوهر گهر شد صدف
یکی زرف بنگر بنگار جهان	که چون هر چه خوب از جهان شد جهان
من از کودکی دارم این شعر یاد	ز استاد خود کس روان باد شاد
چو وقت از بد آموز کشتیش تلخ	سرودی همی شعر استاد بلخ
بیم آموز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مرخویشان را مسوز
زداننده بابتد آموختن	چراغ از فروغش برافروختن
که کم کرده ره چون دلیلی کند	بسوکت پدر جامه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست	سوی پوست می نشکر دمغز دوست
دلت گر که زین پوست رنجانده ام	بسی مغز در پوست گنجانده ام
دلم گلبن است و زبان بلبل	نچیند ز شاخ گدل کس کلی
چو انبار شکر بمنقار داشت	ز قند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگر هم در این معنی و ستایش سخن و سخنور و ترغیب بآموختن فضل و هنر گوید

بگوینده گیتی بر ازنده است	که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین	سرایای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی	سخنگوی بنمایدت راه و بی
چهارا سخن زیب و آرایش است	زداننده زنگ بی دانش است
سخن از سخنگوی دانا به است	سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنها بچین	که روید بهشتیت در آستین
بینی بدل در جهانانی دگر	ببالد ز جانب تو جانی دگر

کسی کو ز دالین برد توشه	جهانی است بنشته در گوشه
مهر نظر که نادان بجمع اندراست	که پیوسته نادان بوحشت دراست
نکو کار اندر جهان مقبل است	که بدکار پیوسته لرزان دل است
بو حشت گذارد همه روزگار	برد نام زشتی چو برکشت کار
یکی دفر است اینجهان ای بسر	نبشته دراو نامها سر بسر
بنیکی نویس اندر آن نام خویش	که تا بهره یابی زایام خویش
نداد خدا طبع دوشیزه زای	مجنبان بهر سفته گوهر درای
چو آستنی نیست با دختران	ضمیرت مهر باز رنج کران
چو ناسفته گوهر نیاری بدست	ز سفته کسان بابت دست بست
ترا گر چه در مال افزایش است	باندازه داشت ارزش است

و نیز در این معنی در قصیده گوید

بر خود میند گفته پیشینان که از	تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بر یلاس خویش بر ندکسان مدوز	بر چین میند سرو نه بر کشمیر آینه
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر	گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی ز کان خویش بدست آرو میگذار	بزدای آنقدر که شود از هر آینه
چون شد زدوده سنگ بیانی معاینه	کندر میان سنگ بود مضمیر آینه
ابری ز بحر خویش بر انگیز و پاک کن	ز ناک سخن که زشت بود اغیر آینه

در این معنی اشعار بسیار در قصاید و مثنوی بحر متقارب سروده در این مقام بهمین مقدار اکتفا میشود اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف با استقبال ناصر خسرو و سنائی و خاقانی شعر گفته در سبک و معنی مشابهت آنها نکرده و بطریقه و شریعت خاصه خود رفته مقایسه آن اشعار با اصول آنها و حکومت و نظر بسته بنظر اهل خیرت و بصیر است که عیار نقد سخن در دست آنان بیشتر لیکن شرط داوری تخلیه نفس از دواعی عصبیت است و محض بودن در بی غرضی و بی طرفی عصمت الله عن الخطاء و الزل فی القول و العمل اما اشعار عربی وی گرچه فارسان این مضمون در عجم بسیارند و ما اثر نیکو دارند لیکن کثر شعری از آنهاست که تقدادان سخن و مهره فن عجم بودن قائل را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی ادیب را اگر بر ادبی عرب عرضه کنند به عجم بودن گویند و باشکال بی برد و این حکومت نیز بنظر فحول اهل فن موقوف

و موکول است که ابصر از همنند آنها نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هر جا که بیان را بحال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحظ و حلاوت و دور از تکلف و موجز و وافی برآمد مینکارد نثرش نیز دارای سبک و مزه مخصوصی است شبیه به نثر دوره غزنوی به وسلاجقه و از تکلفات نثر دوره مغول و برودت و خای ادوار اخیر خالی است دو رساله که این دیوان مزیل بدان است شیوائی و بختگی و جزالت و رزانت بیان او را در نثر حاکمی است و حاجتمند توضیح نیست از فضایل او یکی حسن خط بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطبعة طهران خط خود او است که بمداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دقت مرقوم شده مصدق این دعوی است و ما را از گراور کردن خط وی بی نیاز میدارد

آثار وی هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطه عدم اعتناء خود بضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخه آن را بهر کس که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذر و غیر مقدور است مثلاً قصیده مرثیه ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیده دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

۱ - دیوان قصاید و غزلیات فارسی (۴۲۰۰) بیت و قصاید و قطعات عربی (۳۷۰) بیت

ب - رساله در بیان قضایای بدیهیات اولیه

ج - رساله نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه ناقص مانده بشرحی که در مقدمه آن نگاشته ام

د - مثنوی بحر مقارب که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قبصر نامه) نام نهادم و اورحه الله علیه این تسمیه پذیرفت و در نقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یاد کرده مشتمل بر (۱۴۰۰) بیت که مدون و محشی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بهیه و سائل و توفیق است

ه - ترجمه اشارات شیخ الرئیس که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلابانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف تا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلاً نگارنده قصاید و غزلیات فارسی و اشعار عربی او را

بضمیمه دو رساله مرقوم آداء بعض حقوق واجبه اورا مرتب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنقده طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن تطویل است لاطائل قبول آن مسئول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزاتکن دانش پژوه توقع دارم که اگر برخطاء و غفلت و عثرت و زلالتی وقوف یابند بقلم خطا یوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من ببوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع و تدوین این دیوان متحمل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کردم تا زمان حیات میرزا محمد علیخان قوام الدوله در خانه او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محشم السلطنه بواسطه قرب جوار و سابقه الفت ایشانرا بخانه خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایام هفتمه سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای علیرضا خان بها الملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاء الملك زودتر از عادت ایام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطابقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حال من نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکنه ناقص عارض شد و از شق ایمن فالج گشت يك ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطه ضعف مزاج و کثرت سن که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیم شهر صفر ازین سرای بهالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش الحان بشاخسار طوبی آشیان جست دیگر روز آن جسد عزیز را با احترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان ملکات تا مقداری راجا مشایعت کردند و آن بدن تابناک را دو امام زاده عبدالله بخاک سپردند و در مدرسه سهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف و انجمن ادب مجلس تذکره بپا کردند وجوه اعیان و قاطبه دانشمندان حاضر آمدند ثراً و نظماً سخنها را تند و هرائی بتازی و دری خواندند از تمام آن گفته ها بایراد يك تاریخ فارسی اقتضار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق الدوله در این باب حق مقام را ادا کرده ان روح الامین نفت فی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

جیب بدرید هان کابن فلک نانجیب
ادب پيشاوری خفت مگر در نری
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشکبیز
سفسطه را کلک او سوره ثبت بدا
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم
عالم حس و مجاز نبش دیگر بساز
کالبد عنصری مانند حلیف نری
جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید
کلک عطارد شکست زهره پزولید موی
دور شغالان رسید چو خفت شیر عربین
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب
حقق فاریاب کو که کند در کتاب
او باحب رسيد وای بما زندگان
مرگ در این روزگار داروی آلام ماست
چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق
در خانه وی بر خورده دانند که در این ترجمه راه تکلف و تصلف نپیموده ام و سخن بمبالغه و اغراق نرانده ام ولی آنان که ویرا ندیده اند یا معاشرت و مفاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند که آنچه گفته ام محض حق است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء ماحر روا ندارند و مرا مصداق حبّك الشیء یعنی و بصمّ ندانند و این تعلیقات را عطف بر قالب مرقومات نویسندگان متعصب و مترجمین متعسف نمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدمه اطنابی رفت معذورم دارند که غرض اشباع سخن بود در این مقام و تذکر اسامی بعض از بزرگان و اعلام
و انا العبد علی بن عبد الرسول
بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری





آخر میں لکھ کر رکھو کہ آپ نے میرا خیال کیا

فیل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	ببند -	ببند	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و معنی خادم و پرستار است اشتباها بمعنی زائن نوشته شده	
۷	فرادا	فردا				
۱۳	مثوا	مثوا	۵۶	۲۴	شمس و	شمس
۱۶	زین	زرین	۵۹	۱	نظر	نظر
۲۶	مند	منذر	۶۰	۲۴	دشت	دشت
۲۴	وسطی	خنصر	۶۲	۳	مازاغ	مازاغ
۷	پردو	یزدردو	۶۳	۲۵	غریز	غریز
۸	ناخف	ناخلف	۷۰	۱	کرنیم	کرنیم
۸	بادوصاف	بادصاف	۷۰	۱۲	که زکان	که زکان
۱۴	هم بره هم ره	هم بره هم بره	۸۳	۱۴	خونبار	خونبار
۱۴	ومانده	زومانده	۸۳	۲۳	کس کهر	کس کهر
۲۳	چاراژدر - بمعنی عناصر از به است		۹۰	۸	توگرد	توگرد
۵	کونیودی	کونیودی	۹۱	۲۵	آن کیدکن	آن کیدکن
۲	گشتار	گشتاز	۱۰۱	۱۲	درتای	درتای
۲۷	روای داز روده	دورود از روده‌های	۱۰۱	۱۶	آرستی	آرستی
۹	چوار تو	چوار تو	۱۰۲	۵	سام بل	سام بل
۱۱	بجست	بجست	۱۰۲	۱۴	باقوت	باقوت
۱۹	ازتو	ازتو	۱۰۴	۴	زخار	زخار
۱۹	الصوت	الصوت	۱۱۰	۱۹	ارفق	ارفق
۵	کما تعام	کما تعام	۱۱۴	۲	بیزنی بن	بیزنی بن
۲۴	پتکر	پتکر	۱۱۴	۴	جهان	جهان
۹	آنان	زآنان	۱۱۵	۱۶	هم روزو	هم روزو
۲۲	ارگل	ازگل	۱۱۶	۲۱	آری	آری
۲۳	کرد	کرد	۱۲۲	۱۰	کر بدیش	کر بدیش
۵	کربوی	کربوی	۱۳۵	۲۴	خاک بهان	خاک بهان
۱۹	زانسان	زآنان	۱۲۶	۱	ارره بل محمد	ارره بل محمد
۲۰	کرب	کرب	۱۲۶	۳	از حبابی	از حبابی
۲۵	زندان	زندان	۱۲۶	۶	دجلوه کری	دجلوه کری
۲۱	امشت	امشب	۱۲۶	۱۱	وزکرائی	وزکرائی
۱۲	سک از کرانی	سک از کرانی	۱۲۶	۲۴	بنگری	بنگری
۲۲	سرهم	سرهم	۱۲۷	۲	راضطار	راضطار
۲۷	بیرامن	بیراهن	۱۲۷	۱۱	زان صفت	زان صفت
۱۲	باع	باع	۱۲۷	۱۵	مجرد	مجرد
۱۵	نیزرفت	نیزرفت	۱۳۰	۲۷	۶ -	۶ -
۳	صبوی	صبوی	۱۳۲	۷	رشت	رشت
			۱۳۹	۱۳	حضم	حضم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۲	ابر آذاری	ابر آذاری	۱۹۱	۵	سر جین	سر جین
۱۴۵	۲	بگنرد	بگنرد	۱۹۵	۱۶	او دغها	او دغها
۱۴۷	۷	کداز	کداز	۱۹۶	۱۰	قولک	قولک
۱۵۰	۱۰	درشنی	درشنی	۱۹۶	۱۴	رب	رب
۱۵۰	۲۱	استاره	استاره	۱۹۷	۱	ترکت	ترکت
۱۵۱	۲	لغہ	لغہ	۱۹۷	۳	تحت	تحت
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجهان	۱۹۷	۱۷	فجیت	فجیت
۱۵۴	۱۵	دراش	دراش	۱۹۷	۲۵	نیم	نیم
۱۵۶	۲	شام سائی	شام سازی	۱۹۸	۱	الکفر	الکفر
۱۵۶	۱۷	کاهواره	کاهواره	۱۹۸	۱۷	الی	الی
۱۵۶	۲۳	بومی شوم	بومی وشوم	۱۹۸	۲۲	قد	قد
۱۵۸	۶	شدناہ	شدناہ	۱۹۹	۱	بجیت	بجیت
۱۶۰	۲۰	کریاد	کریاد	۱۹۹	۲	آرجیہ	آرجیہ
۱۶۲	۹	دمدکل	دمدکل	۱۹۹	۵	مسمع	مسمع
۱۶۴	۱۰	جوشن مقنول	جوشن مقنول	۱۹۹	۱۷	الذر قبان	الذر قبان
۱۶۷	۱۵	کرک	کرک	۱۹۹	۲۵	بالقوی	بالقوی
۱۶۷	۱۸	کل	کل	۲۰۰	۱۶	آثراک	آثراک
۱۶۷	۱۹	کشتہ	کشتہ	۲۰۰	۱۸	تقن	تقن
۱۷۲	۸	بجست	بجست و	۲۰۱	۲	آخر ہم	آخر ہم
۱۷۲	۱۰	باسخ بلا	باسخ بلی	۲۰۱	۹	عساک	عساک
۱۸۲	۴	ارسیم	ارسیم	۲۰۱	۱۸	فی	فی
۱۸۴	۹	نخ	نخ	۲۰۱	۲۰	میٹھا	میٹھا
۱۸۶	۷	قرآن	قرآن	۲۰۱	۲۲	الکسپ	الکسپ
۱۸۶		دوازده بیت مکرر شدہ		۲۱۴	۱۹	بدیہات	بدیہات
۱۸۹	۱۱	سمت	سمت	۲۱۵	۱۴	من سلالہ	من سلالہ
۱۹۰	۷	قوموا لیدیکم طالت جوار گم		۲۱۵	۲۱	جوانی کہ	جوانی کہ
		فی عقر دار کم صلا و ثباتا		۲۲۰	۱۰	زاید	زاید
۱۹۱	۳	ورآو	ورآو	۲۲۱	۱۶	محلی	محلی
۱۹۱	۶	فصولا	فصولا	۲۲۲	۱۵	حکمت	حکمت است
۱۹۱	۱۴	التنبی	التنبی	۲۲۴	۴	نیل بعد	نیل بینی بعد
۱۹۲	۱	تنوح	تنوح	۲۲۴	۷	کام جوانی	کام جوانی
۱۹۲	۳	من آجلی	من آجلی	۲۲۴	۲۳	اسیر کنندہ	اسیر کنندہ
۱۹۲	۲۹	توأم	توأم	۲۲۷	۷	بی بہنا	بی بہنا
۱۹۳	۷	قیمہم	قیمہم	۲۲۷	۱۲	اردنہ	کردنہ
۱۹۴	۲	فاصطیر	فاصطیر	۲۳۱	۲۳	ہر دو سبج	ہر دو ناصبج
۱۹۴	۳	مخسین	مخسین	۲۳۲	۴	زاید و ہم	زاید و ہم
				۲۳۳	۳	روز	روز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۳	۱۴	انزلنا	انزلنا	۲۶۷	۲۳	بنکر اورا	بنکر آورا
۲۳۴	۲۴	باہم تطبیق	باہم توانست تطبیق	۲۶۸	۱	میفرماید	میفرمائید
۲۳۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی	۲۶۹	۶	دریش	دریش
۲۳۷	۵	درصوری	درصورتی	۲۶۹	۱۷	شوی	شوی
۲۳۸	۶	یک سو آب ہم بخورد	یک سو آب بخورد	۲۷۴	۱۱	آیہ مبارکہ وجعلنا نومکم سباتا	آیہ مبارکہ وجعلنا نومکم سباتا
۲۴۰	۸	مصراع	مصراع	۲۷۸	۴	اگر از راست	اگر از راست
۲۴۲	۱۰	انجام	انجام	۲۷۸	۶	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۴۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك	۲۷۸	۱۸	این صور را	ظہور این صور را
۲۵۰	۲	و مجرد کردن خود اواز اواز عالم جسمانی و منزہ کردن او	و مجرد کردن خود اواز اواز عالم جسمانی و منزہ کردن او	۲۷۸	۱۸	این زمانہ	زمانہ
۲۵۴	۱۹	تحقیق	تحقق	۲۸۳	۳	نہ از بلخ	نہ از بلخ
۲۵۸	۱۴	۷۴	۸۴	۲۸۹	۱۵	کر تہ	کر تہ
۲۶۳	۷	نہ بسود	بسود	۲۹۰	۱۵	۴۲۴	۲۲۴
۲۶۳	۱۳	دیر کبود	پردہ کبود	۲۹۲	۲۱	کافو	کافور
۲۶۳	۲۱	دواند	دوا اند	۲۹۵	۲	بہترین است	بہتر این است
۲۶۴	۲۴	فرزند گردونست	فرزند طبع گردونست	۲۹۵	۱۵	باہتر ا	باہتر از

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پشاور

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا
که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
نکار کرده رخاں و بکار برده عبیر
همی فریادت این گنده بیر پشت دوتا
توتازه جسته برون نای و این مشاطه بفن
بصد هزار حلال گشته خویشین آرا
بلعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش
بزر و زبور دارد نهان چکاده و پسا^۱
همی بصنعت ارژنگ چه ره ارژنگ
کند چو صفحه ارتنگ خرم و زیبا^۲
همی بیند آذین برین و جش اطلال
همی پیوشد سرکین بمنبر سارا
هزار دام وتله بر نهاده دارد سخت
براهت اندر هر يك نهان و ناپیدا
تو پای بسته بدام اندرون و پنداری
که رسته گشته و آزاده خبوك بلا^۳
چدار سخت بپا بر نهاده این جادو^۴
قوی کند بگردن فکندت این رعنا
گر این چدار بدری بدر روی از چرخ
مکن مقام بویرانه گر نه خر کوف^۵
بآب رزده هر زر که زیر خاک نهفت
چو آتشی است همه آرزوی دنی و تو
مدار رنجه روانرا ز بهر راحت تن
زده بر آتش پروانه وار بی پروا
مدار جان سماوی اسیر خاکی تن
روا مدار که نیمار خر کند عیسی
چه جای خنده که گریه خرد بر آن جامه
مریز جرعه زمزم بجای استنچسا
مشو فریفته ای ساده دل بنعمت دهر
کثر ابرم کهنه گلیم و بعلانه نو دنیا
چو کودکان بر بانی و بفکندش بحلق
که او نهفته کند نیش خار در خرما
هنوز ناشده بخراشدت گداو ز جفا

۱ - چکاد بالای سر و پیشانی ۲ - ارژنگ اول نام مانی نقاش و ارژنگ دانی نام دیوی است که بدست رستا
گشته شد و ارتنگ نام کتاب مانی است ۳ - خبوك محکم و استوار ۴ - چدار پای بند اسب و استر
۵ - خرکوف بوم و جغد بزرگ

جهان بفاقه کند نیره اختر جمید
 بعام زنده کن اینجان مرده ریگ و بگیر^۱
 بکوش تا بنمائی در این کلین تابوت
 کفی زیست جو و آب چون بسنده بود^۲
 که رهروی تو و راه درازت اندر پیش
 بچرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست
 ترا کنون که چو مشک است موی فرق و ذقن
 بیژمراند ناچارت این شکفته بهار
 گمان بری که جوانی و کودکی و نشاط
 چو بستند غریبان متاع خویش زمن
 تو شادمان که پرستندگان کشیده رده
 سبک روش فلک کینه تو ز سینه خراش
 سیار دت بگو نیره و بینبارد^۳
 زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ
 شنیده ام که بهر روز چند رنگ شدی
 گهی فروخته بودی بسان درین کوه
 گهی نمودی چو نان که بسدین خرمن^۴
 چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید
 ز دشت در آب یکی رنگ چرخ رنگ فروش
 ز عادیان بجهان در نماید جز سخنی
 شنیده ام که کمانکش بدند و تیر انداز
 کشیده کاخی هر یک بسان چرخ بلند
 کنون از ایشان پر دخته ماند خاک یمن

ز مغز کله مردم دهد بدبو غذا
 ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا
 بجوش تا بجهانی شراره از خارا
 مساز از پی لذت فروشه و کپیا^۵
 رفیق رفته و تنها بمائده بر جا
 که ترش دارد بر بندگان رخ از صفرا
 فلک بشبیه کافور سازدش فرادا
 بکیرد اندک اندک این جمال و بها
 باستماره مرا حله بود و طاق و ردا^۶
 نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما
 بکاخت اندر گلچهر کاف ماه لقا
 بقصد آنکه بخاک اندرت کنند تنها
 بخاک و خشتت مأوی بسنک و گل مژوا^۷
 کند فراشته کاخ تو نیز پخش و بها
 سدید آنکه سنمار بودش بپا^۸
 گهی چو قبه از نور تافتی ز ضیا
 گهی نمودی چو نان که زمردین صحرا
 و یا چنانکه زخر چنک برزند شعرا
 که خاک گشت و نماید کنوت خاک آسا
 که داشتندی چو پیل پیکر و بالا
 مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا
 بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا^۹
 از آفت قصور نه دك آشکار و نه والا^{۱۰}

۱ - مرده ریگ مال صاحب مرده و میراث ۲ - پست بگر اول آرد - بسنده کانی ۳ - فروشه حلاوا ۴ - طاق نوعی از جامه و طلیسان وردا ۵ - گو بفتح گودال - انباردن بمعنی انباشتن و برگردن است ۶ - مأوی و مثنوی جای و منزل و آرامگاه ۷ - سدید بفتح نام یکی از دو قصر که سنمار معمار رومی برای نعمان بن منذر بنا کرد ۸ - بسند بضم و تشدید مرجان است ۹ - طلا و طلبه اندودن و مالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ - دك پی و بایه دیوار - والا بمعنی بلند و قد و بالا

زمی است نخته و نقاش این کهن مینا
بجز فسانه بالقیس و نام ملک سبا
کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی
یکی چو مردم هشیار دل بخویش کرا
که مصر جامع در پیش اوست بخش بها
بمصرت اندر کرده نشیمن و مساوا
فضایل نو چو سبطی و قبطی است هوا
دو دست روشن تو هست عفت و تقوی
عزوس سخت لطیف است و شاه نابینا^۲
چنانکه فارس یلیل بچنگ شیر خدا^۳
گهی چو عدی اهرن شخوده روی حیا^۵
گهی چو بچه وائل بروفت شده بدعا^۷
ز خیرگان درون نیز رفته دار سرا
به مهر حیدر و آئین خاتم الانبیا^۸
بدین عیار نسکو هیده فعل از زرسا^{۱۰}
کنوت باید بشنود این خمیده نوا^{۱۱}
خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا
کنند نثار بر این باغ لؤلؤ لا لا

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

کرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا
بیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت
بیادگار ندارم ز قوم حمیریان
صعید مصر همان است و رود نیل همان
دگر مگوی سخن با من از فسانه مصر
که جانت ابدون مصر است بس عظیم و فراخ
هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی
خرد چو موسی و فرعون مصر است منش
عصای موسی جان تو ایزدی دانش
جمال حضرت جانرا ندیده زیراک
بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنک
گهی چو تیمی ریمن بمکر و زر آقی^۲
گهی چو بچه سفیان حشر نموده جنود^۳
ز تبرکات بروسو چو تیز ببریدی
بپاش تا که بوی درجهان خوش و میزی
درون خویش بفرهنگ از بدی و بسنج^۵
آبا شنیده سخنهای باستان بدست
قلم بدست من اندر چو ابر فروردین
چو ابر خامه ز دریای من بردما به

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا
یک تنه آمد بر ارم بیش و گفتم لشکری
بر مسامانی نیامد در جهان از کافری

۱ - صعید تراب و خاک - قبطی تابعین فرعون - سبطی تابعین موسی ۲ - شاه بمعنی داماد است ۳ - یلیل نام
علی است نزدیک مدینه فارس یلیل عمرو بن عبدود است ۴ - تیم مراد تیم بن مرة قوم ابی بکر است ۵ - عدی
روزن غنی قوم و گروه عربین الخطاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خوانند و تیم و عدی نام آبیاه و طایفه این
و خایفه است - اهرن پروزن بهمن بمعنی اهرمن است که راعنای بدیها و شیطان است ۶ - اشاره بمعویه بن ابی
قیان ۷ - اشاره بمعرو بن عاص بن وائل است ۸ - تحف خاتم الانبیا ۹ - فرهچیدن بمعنی ادب کردن
نآداب نمودن است ۱۰ - زرسا زرخالص و بیفتش ۱۱ - خمیده پروزن رسیده بتدبیده و شهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من
 بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی
 میزند هر بارم و میراندم دور از بساط
 سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من
 سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه
 پروایم سوخت باری تابش آن شمع و باز
 گردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود
 مادرش بهر دلارامی من زاده است و بس
 مادرم زائید تا ورزم بگیتی مهر او
 میدوم ز آسان بکوی او که پنداری سروش
 دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم^۲
 در ربودم جان ز چنگ خوبرویان بارها
 چونکه شهبازی نیارد رست از يك حلقه
 بند کاوسی است بر پایم خدا را همتی
 نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی
 نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
 اندرین دریای موج انگیز و باد هولناک
 روح موسی باید و کز و فرّه کیخسروی
 تا بدان قرخ روان و تا بدان فرّه کیان
 جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من
 آشیانی گر کنی بر سدره نشیند هگرز^۴
 چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق
 این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید
 ناله ام امشب ز گردون بر گذشت آگاه باش

کرد امشب باز یادش سینه بر آذر مرا
 گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
 تا کند بیخانمان چون مهره ششدر مرا
 گر ندیدی هست جاویدی بیا بنگر مرا
 دیدی اریك روز ابراهیم بن آذر مرا
 پروای داد از نو عشق جان پرور مرا
 باز عشقش از جوانی داد زیب و قر مرا
 تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا
 مادرش زائید تا باشد نكو دلبر مرا
 می بتازد بر براقم یا که بر شهیر مرا
 گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
 صعب کاری کاو فتاد از عاشقی ایدر مرا
 چون تواند رست دل ز آن حلقه بند مرا
 تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا^۳
 نه امید آن که بنشیند کنار اندر مرا
 تا چه افتاده است ز بندل ای برادر مرا
 بادبان کشتی شکست و باوه شد انگر مرا
 اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا
 از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
 و زنی خر گاه بر بالای هفت اختر مرا
 جز پیام او فرو نایسد همی کبتر مرا^۵
 مشک در دامن فکند و عود در حجر مرا
 سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
 ز آنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا^۶

۱ - زه کلاه تحسین بمعنی احسان و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملک یمن است و اشاره
 است بگرفتاری یککوس بدست پادشاه یمن و خلاص دادن رستم او را ۴ - سدره بکر سین نام درخت کنار در
 آسمان هفتم بر جانب عرش ۵ - کبتر کبوتر است ۶ - توفنده بانك و آواز که بعبری هزارهز گویند - تندر
 بضم اول و فتح دال رعد است

هر شی دور از آن پا کش که جانم خاک اوست
 خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من
 داوری بر دم بسوی زلفش از بیداد چشم
 خواستم کردن تبارش جان و نخر بدش به پیچ
 با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز
 خست با بیکانم و از خاک را هم برداشت
 بارها از درد دوریش تن از جان برگسیخت
 با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها
 چاکری او مرا خوشتر اگر بپذیرم
 تا مرا اندیشه زلفش بخاطر در گذشت
 گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا^۱
 رامش و شادی کجا دارد بگو آراگاه
 مهر من همسنگ زیبایی جان افروز اوست
 لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
 با سپاه عقل رفتم بدش عشق کینه خواه
 آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
 شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل
 میهراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس
 با خیالش از درو دیوار من خورشید رست
 زرو گوهر بدش من یکسان بود با سنگ و خاک
 بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناک
 آفرین ای مست چابک دست تیر انداز من
 گریود پاداش خون حنجرم پیوند دوست
 مینوی چهار منار بر خیزوزی من بر گرای
 چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود

آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
 گر در این دریا ببیند مرد ناشناور مرا
 بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا
 چون ندید اندر ترازو یار سیم وزر مرا
 ز آنکه نبود در جهان زین بدش خشک و تر مرا
 ننگش آمد دید چون انجیر بس لاغر مرا
 بوی پیوندش دیگر ره کرد جاناور مرا
 زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا
 ز آنکه باشانی بزرین کلخ چون قیصر مرا
 اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا
 در کشد در سوزن و سازد نخ ماطر مرا
 هر کجا کاید فرود آن یار مه پیکر مرا
 زان شدم من در خور او زان شد او در خور مرا
 کرد پاسخهای شیر بدش سخن گستر مرا
 رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا
 جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا
 گر ببیند یکشبی ناهید خیمه اگر مرا
 گر ببیند آید ز بدش شیر شرزه تر مرا
 خانه از هرش جهت شد کشور خاور مرا
 دلپذیرم گر بپذیرد زرو گوهر مرا
 تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا
 تا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
 گو بیاور خنجر و یکسر بر حنجر مرا
 تا کنی آسوده دل از میوه و کوثر مرا
 آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

۱ - از در به معنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستاره زهره شبناک مطرب و نوازنده

سربه از افسر بود و ز آنکه افسر تیغ اوست
دوش آمد زر دُشمنی چام بگرفته بدست
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست
گفتمش آرایشی نا کرده به خرامی براه
ز آن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد
امشب از جام وصالش مستم و دارم شکفت
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب
گر چه زیبا بند بکسر دختران طبع من
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم
دادخواهی گر مرا با کس که باشم جفت او
بر تر آید جانم از پا کیزه رویان بهشت
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان
چا کرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری
گر نه فَرّه ایزدی در ذات پا کس مضمر است
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر^۱
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر دم^۲
فَرّ یور آبتینم داد شاه سر فراز^۳
بال و پر ریزیده بودم چون کیزی مرغ وار^۴
ای سوار دل دل شهباز بفر بندگیت
برانشتم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
رنک همچون لا جور دودیده چون یاقوت کرد
گر نه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان
من مکر دارايم و گیتی همای تاج خواه

اندر اینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا
خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کشمیر مرا
گفت یور مهر نوش و نام نوش آذر مرا
گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا
ناخوش آید زین سپس اندر منزه شکر مرا
کاین نمیآید ز بخت خویشتن باور مرا
سر بده در عشق و مفرا بدش درد سر مرا
لیک زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا
دور دارای باب من از شوی بد گوهر مرا
جفت کن با نام بگشاینده خبیر مرا
در یزید شاه مردان شیر یزدان گر مرا
بگتنی نبود همال و همسر و همبر مرا
بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا
از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا
گوید ایدون جای مغفربایدی معجر مرا
زال گوید بیکمان خنجر ده و مغفر مرا
گر پیش آید بروز رزم زال زر مرا^۳
بازگون آویزمش گر رود هد بیور مرا^۵
کرد فَرّ شه زنو شاهین صید اشکر مرا
ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا
این خسائرا تا دهند یاره و استر مرا^۷
بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا
داشت بارنج روان مانند مایندر مرا^۸
گشت ازین رو هفت کشور خانه گازر مرا

۱ - سام نام پدر زال است که جَد رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زرد رستم که باعتبار سرخی روی و سفیدی موی او را زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیور نام ضحاک ۶ - گریز بضم کاف نازی پر ریختن مرغان ۷ - یاره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آنم رخم که نامی ماند خواهد در جهان
آنچنان زین بر شده اژدر انشستم تلخکام
از بی آن کز خدای آورد روشن نامه را
کز توانشیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت
چون قیاسات خرد خالی نبود از بیج و ناب
حکم آن کین جنبش سیاره بر فرمان اوست
کر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست
بهترین چیزی که شد بخش من از بزدان پاك
سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن
جای استیزه ترا با من نماید ای ناصبی
با من ای ناکس بچشم تیره ات چندین میچرخ
ای خداوند بیکه مهرت هستم شد بکسره
آن توئی کت پاك بزدان گوید اندر سرهمی
دیدم در خواب بکشب آن فروزان پیشگاه
چون بسودم دیده تر پیش او برخاک خشک
از تکلف دور نطقی از روانم بر دمید
چرخ گوید پیش نطق گوش چون سیمبرم
تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن
بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان
کر بدوران من اندر باز گردد عنصری
کر بنشناسند فرزندان دهرم پاك نیست

لطف کن وز جنبش عنقا نیز هم مشمر مرا
کوئی اندر کام دارد چون شرنگ اژدر مرا
نیست کس جز باب شیرو شیر سرور مرا
کاین بود فرخ همال و باورو دادر مرا
بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
بی نیازی داده از احکام و معشر مرا
خوشترا آیدز آنکه باشد چار و سه کشور مرا
کت بوم مهر پرست و تو بوی مهر مرا
زیرم آید گر شمارد شاه دین کهر مرا
خواجه افلیح ترا و خواجه قنبر مرا
با فریدون می نماید اژدر حمیر مرا
شد عرض با ذات بدهمهای تو جوهر مرا
که نیامد در زمانه چون تو پاك مظهر مرا
بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا
سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
چرخ باید در خطیبی پایه منبر مرا
گر چه باشد صد هزاران دید چون عبهر مرا
راست چون مریخ میباید خط محور مرا
هر کجا دیوی گراید ناخوش و منکر مرا
بیند اندر خرمش هم برق و هم صرصر مرا
بس بود بر سر هما یون سایه حیدر مرا

دو هفتی جنگ بین الدلی و قریب (اثر یازن)

روئینه شاهینها تگر با آتش جنگالها^{۱۱} کسرتده اندر باختر بر های صین و بالها

- ۱ - شرنگ حنظل ۲ - شیر و شیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر بهمنی برادر است ۴ - ابو مشر
- جعفر بن محمد منجم بلخی متوفی سنه ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار کشادگی میان انگشت اهام و وسطی
- که يك وجب باشد ۶ - افلیح نام غلام عرب بن الخطاب ۷ - چیدن کوشیدن و ستیزه کردن ۸ - اژدر حمیر مار
- صنحاک ۹ - عبهر تر کس است ۱۰ - (یا آمنین)

بگشاده از منقارها بر سائب دوزخ غارها
 پیکار جویان فرنچ پیموده در کین راه رنج
 ز آن بانگهای سهمناک دریده شد پیوند خالک
 سقلا بیان تیز چنگ بر خویش بسته ساز چنگ^۱
 از دل برون افکنده باک بسپرد تنها بر هلاک
 و آن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم^۲
 دم در فروزینسه زده سیری بلوزینسه زده
 افکنده بر قومی زبان تا خود برد سود ازمیان
 هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش
 چون حمیری از در ز کف رستش دواژ درای شکفت^۳
 بود اندر آن وادی بلند کوهی چور خشنده پرند
 نه غرم را آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر^۴
 بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کلان
 یک چار یک ز آن دایره کش دُم زماهی سر بره
 بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب
 چون دید چوین طنطنه بر شد پرواز از بنه
 فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان
 زین بر کزافه بندها پذیرفتن پیوند ها
 چون من بجنبانم بکین شه پیر و زی کزین
 چون نسر طائر گسرم بر چشمتان بال و پر
 بهرام و بر جیسم بخوی فرهنک سنج و سخته گوی^۵

وز غار جسته مار ها نفتیده دم و بالها
 وز کوه با توف و تفتنج انگیخته زلزالها
 شد سرو خمیده چو تانك افتاد ز استقالاتها
 چون شیر بچگان بیدرتک جسته برون از نالها^۶
 بانخت شاید یا مغاک ما را درین احوالها^۷
 خویش درشت آواش نرم فروزین ده محالها
 پائی چو بوزینه زده در حلقه طبالها
 آن کشته نقش بر نیان وین برده کنج و مالها
 راند نشی تیر خلش چرز افکنند پیخالها^۸
 یا زید چون نیرو گرفت که پیش و که دنباله
 اندیشه را کوه کمندز آنجا بچندین سالها
 بادبزبان اندر حذر من سحبه اذیاله^۹
 با یکشبه مه توامان ز آن هندسی اشکالها
 چون طاق رومی قنطره قائم برین اطلالها
 ز آن خنده هر صبح آفتاب بگرفته قرخ فالها
 چو نره شیر کرسنه با کرسنه اشبالها^{۱۰}
 کز لاشه هاتان کر کسان جسته ز من آمالها
 با محضر و سوگند ها من بکسالم احبالها^{۱۱}
 از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها
 ریزد بستران آذر من چون آب از غربالها
 هستم چو آید چنگ جوی سالار چنگ آغالها^{۱۲}

- ۱ - سقلا بروس - ۲ - نال نستان که پیشه شیر است - ۳ - مغاک بفتح میم گودال و گور - ۴ - کیمیا رمکر و غدر - چرم پوست و قالب بدن - ۵ - تشی خار پشت بزرگ را گویند - چرز نام مرغی که هو بره خوانند - پیخال فضله طبور - معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز پیخال بر روی آن اندازد و خود را خلاص سازد - ۶ - از در حمیر مارضه خالک - کف همان کتف است - ۷ - غرم بضم میم کوهی - ۸ - سحبه بفتح کشیدن بر زمین يقال سحبت ذیلی ای جرره - ذیل را من اذیال جمع - ۹ - شبل بکسر بجه شیر اشبال جمع - ۱۰ - محضر استشهاد و شهادت نامه - حبل ریسمان احبال جمع - ۱۱ - بهرام مرغ - بر جیس مشتری - سخته سنجیده - ۱۲ - آغال شورانیدن و آشوب کردن

پور فرنگیسم بفرستد بیک بلقیسم بسیدر^۱
 چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و برز
 گر کوه ازین برکنید و سرز کیوان برکنید^۲
 گر چهره میدان کین آژنگ بگرفته است و چین^۳
 چون بستم بر پشت خنک برخوبش بسته ساز جنگ^۴
 مرکبست اندر جنگ من اسپهبد و سرهنگ من
 بکینجهام پرزرو گنج بکینجهام پرد دورنج^۵
 در پیش من هر ناخلف کنز خوت و بادو صلف^۶
 چرخست دست آموز من با دولت پیروز من
 چون بختی مستم براه پیموده ره با مهر و ماه^۷
 چون دختر رامش کرای بر نام من چاهه حدای^۸
 گر این خطر دشمن کند ناقصد حوزه من کند^۹
 بافر من هر ساده دشت کزوی گله و چوپان گذشت^{۱۰}
 آن عنصر کشته همسایر خیزد و پوشد قبا^{۱۱}
 گر تیغ بسته بر میان یازید چون مردان دهان^{۱۲}
 خاصه که دردنبال من فوجیست از اشبال من
 بر جای دل در جنگها در سینه بسته سنگها^{۱۳}
 ناولک بسندان در زده درزی بسندان بر زده^{۱۴}
 اینک زهر آزمون از بیشه ژرمن برون^{۱۵}
 بر رگفتشان روز خطر دارد و اشکم کش بر^{۱۶}

آرد ز تقسیم خبر خواند ز چین اقبالها^۲
 چونان کجا بر دیبه پرز گردد از آن کوبالها^۳
 هم نیز اشکار منید چون پیش رستم زالها^۴
 چون مامک لاغر سرین بگذشته بروی سالها^۵
 بزادیش از چهره زنک چون ساده رخ اطفالها^۶
 آنکس که کرد آهنگ من بگردش در اغلالها^۷
 زین دشمنان اندر شکنج زان دوست را خطر طالها^۸
 استاده بودی چون الف خیمه شد چون دالها^۹
 بخت جهان افروز من زد خیمه اقبالها^{۱۰}
 از هم آب و گیاه وز نه منم اعجالها^{۱۱}
 آورده در جنگ و درای ناهید در اعمالها^{۱۲}
 مرگش چو اهریمن کند دو اسبه استقبالها^{۱۳}
 هرگز نکرده سبز گشت کشتش روان سالها^{۱۴}
 با نام ارجنید صبا برد خیمه چپالها^{۱۵}
 یاره نهم بر دستسان بر پا زخم خاخالها^{۱۶}
 بسپرده بر اقوال من کوشی بصد اقبالها^{۱۷}
 بر چهره شان آژنگها بر تن زرو سر بالها^{۱۸}
 زان تیر کآمد سر زده از شست آن ابطالها^{۱۹}
 آورده ام شیران که خون شودشان چنگالها^{۲۰}
 مر شاه ترکان را پدر خصالش از اخوالها^{۲۱}

۱ - فرنگیسم نام مادر کجسرو است ۲ - تقسیم نام جزیره نزدیک مصر ۳ - برز بضم ز کجج ۴ - آژنگ
 چین و شکنج ۵ - خنک اسب سفید ۶ - غل بضم و تشدید بند اغلال جمع ۷ - خرطال نام یکی از حیوانات است و
 در وزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب و تکبر ۹ - بغی شکر سهامت فتح رسیدن همت در چیزی ۱۰ - اعیال
 شیر ناشناختن ۱۱ - حدای آواز خدی که شتر را بدان راند ۱۲ - درای زنک بزرگ ۱۳ - سال آب خوش
 روشن شیرین که ران در گلو فرو رود ۱۴ - چپال نام سلامین لاهور ۱۵ - یاره دست بند زنان ۱۶ - آژنگ
 چین و شکنج - روغنغروی است که یکی از نازات باشد - سرال بر این ۱۷ - ابطال شجاع و دایر ابطال جمع
 ۱۸ - مار دو شکم مراد تفنگ است که پس او فشنگ است و با رعایت تبدیل فایده در فارسی پشاک میشود که
 نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاندان چین است باعتبار اینکه اروت را از چین
 آورده اند و معنی بیت بدقتی اندک معلوم است

دبوی زخم بگریخته زنجیر جسم بکسیخته
 ایخوشه بسته کشته‌ها ز افروخته انگشته‌ها
 آورده ام بهر در و چون کشته کاران روز خو^۲
 گیتی جهان بدبیشه ناخونده زخم تیشه
 و آن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم
 تیغ از غلاف آهیختند و زویبه کرد انگیختند
 ز آن شیر بچکان رو بهان کرده بخواری رونهان
 چون طغرل بکشاده پر کس بر شتر مرغان گذر
 چون در درنگ افشارد شاه پایش شتاب آرد سپاه
 بلجیک رارنج جرب بگرفت ز آن ویل و کرب
 چون ماکیان خاصه کریز نموده پشت اندر گریز^۹
 یزدان پز شکست و جهان رنجور و نالان و نوان
 گیتی ز سر سام جنون بدمغز آکنده و کمنون
 گیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای
 کر من نه بر افسوس می چون زیر این کابو سمی
 بکساز بانوشین لبان نوشیدی روز و شبان^{۱۳}
 چون شب بالاس تیره کون در بر کنند دیر اندرون
 بیموده می در جام جم با همدمان خرم زم
 چون تلخ شد کامم می شکر مزم از لعل می^{۱۷}
 چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا
 آتش بدم انگیخته سوزنده تا امیالها
 هم داس و هم چرخشته باخیل دشمن مالها^۱
 این گفت و پس بر خاست غواز کوسهاوز نالها^۲
 کافتاد در هر ریشه ز آن شاخها اشغالها^۴
 بگذشت در هر پیچ و خم بر دوح و بر اظلالها^۵
 دو صف بهم آهیختند چون روبه و ربیالها^۶
 خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لاله‌ها
 افتاد و جستمند از خطر با سرعت و اجفالها^۷
 بکشاید از گرد سیاه فتوح درخشان بالها
 بکشاد زی صری سرب آن قمع و استیصالها^۸
 بر فرق خاك تیره بیز رخ زرد از او جالها^{۱۰}
 از مهر درمان بکزمان بکشایدش قیفالها^{۱۱}
 ز اضطرخ این گنبدیده خون بشکسته شد اقبالها^{۱۲}
 هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالها^{۱۳}
 یا همچو جالینوسمی عاکف بر این تمثالها^{۱۴}
 در گوشه چون راهبان پر دخته از غم بالها^{۱۵}
 راهب نواز د ارغنون من در کشم ارطالها^{۱۶}
 از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالها^{۱۷}
 بر شب زمشکین رلفوی خوش زخم اوصالها^{۱۸}
 کار دراز آید مرا از رنج و از احوالها

- ۱ - چرخشت چرخ که بدان عصا هر چیز گیرند و انگور شراب در آن فشارند ۲ - خود رو کردن علف و غلات
 ۳ - تال زنگ بزرگ ۴ - اشغال جمع شعله ۵ - دوحه بفتح دال درخت بزرگ دوح جمع - اظلال جمع ظل
 ۶ - آهیختن بیرون کشیدن تیغ از غلاف - ربیال بچشیر که شیل باشد ۷ - طغرل نام مرغی شکاری - اجفال حرکت
 سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ماکیان مرغ خانگی - کریز بر ریختن طيور ۱۰ - و جل
 ترس و بیم اوجال جمع ۱۱ - قیفال نام رگی در بازو که خون از او گیرند ۱۲ - اقبال جمع قفل و عبارت از
 بند و سداست ۱۳ - بکساز بکسراؤل شراب ۱۴ - بال دل و خاطر ۱۵ - رطل بیمانه بزرگ شراب ارطال جمع
 ۱۶ - آصال هنگام عصر و چاشت ۱۷ - می بکشید نام معشوقه ایست ۱۸ - وصل - نیم و ابریشمی که بروی سازها
 کشند اوصال جمع .

ساقی بهر افکنده پی در جام جم پالوده می
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست
از فرو دین تا دی زدی نوشیم تا مذهب می^۲
چون سر بر افرازد فرزند تار امیان از اور مزد^۳
گر آلمانی شاعری مانند مالی ساحری
تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند^۴
چون کلر خان پیرا بدش دوشیزه وار آرایدش^۵
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من
بنهفت اندر کلک من عیان پی این سلك من
با شوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر
آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و اصل

فیروز در معنی جنگ بین الدلال و فرهاد

بستند بر زمانه دگر گوت طراز ها
ناهید برده های شکفتی نهفته داشت^{۱۱}
کیمی ز کین دوده آدم بدل درون
رو قید هر کجا که همی رست زعفران
پر گرک گشت دشت و پراکنده شد گله
وین آرمیده توده ستوار باوقار
پرخاش را برون شده از بدنه شیرها
بر شد سوی اثر شرر بار خیمه ها^{۱۵}
و آنگاه زی نشیب فکندند از فراز
بر شد نشیب ها و فرو شد فراز ها
کابدون و اخفتند از آن برده ساز ها
بنهفته داشت راز و عیان کرد راز ها
بر جای زعفران همه موی گراز ها
چوپان در آرمان و فتاده^{۱۲} نماز ها^{۱۳}
افتاده زین هزاره در اهتزاز ها^{۱۴}
با آهنین خالاب و روئینه گراز ها^{۱۵}
چونانکه زی کلنگان گیرنده باز ها^{۱۶}
آذر گشسبهای خواجهن گداز ها^{۱۷}

۱ - بلال شدت غم و اندوه ۲ - دی ماه دهم از سال شمسی و من ماه اصفند است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال
تاز و غنچ ادلال جمع ۴ - فرزند بضم فا و سکون ز کجاهی و سبزه که اول بهار دروید - اور مزد نام روز اول از
هر ماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ۵ - مال فراز و آرام ۶ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش
۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لال باشد بدیده گوهر و لؤلؤ فروش ۹ - (مکندر بر این) ۱۰ - بیقاره سرزنش
و طعنه و ملامت آل جن و دیو ۱۱ - ناهید ستاره زهره ۱۲ - آرمان افسوس و حسرت و آرزو - نماز بضم اول
پیشاهنگ کله ۱۳ - هزاره شد اندر جنبش اهتزاز جنبیدن و نشاط کردن ۱۴ - غلب چنگال خالاب جمع - گراز
دندان ۱۵ - خیمه شرر بار زیان و آبرویان ۱۶ - کلنگ برنده است کیورنگ ۱۷ - آذر گشسب برق است
خواجهن بضم اول سنگی است سرخ و سخت که حجر العابد گویند.

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم	شد بحر ها جبال ز غرقه جهاز ها
و آن مسدی و منیر همه تار و بود ها ^۱	بکست هر چه بافت زخارا و خاز ها ^۲
بیدار بود گاو و نشد کارگر در او	مردمنه را فسونگری و بند و ساز ها ^۳
در کشتهندهای جهان هر چه بود زرع	چربید و پر نکشتش اشکم ز آزا ها
قیصر مکر قضا است که باکش ز فتنه نیست	از فتنه خود قضا نکند احتراز ها
آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب	کوتاه و سهل گشت صعاب و دراز ها
با همتی که داشت سکندر پیش او	بردی اگر بدیدی چهرش نماز ها
اندر پی و عروق بلاد مخالفش	افتاد از نهیب سپاهش ^۴ کراز ها
و آن مملکت بیاد فنا رفته از غرور ^۵	بر یاد وعده های لب دلتواز ها
اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم	مانده ز انتظارش در خامیاز ها
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است	از بار ناز خوشتر و از من نیاز ها

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی گل در این نغمه گلزار نیست	که چینه نده را از آن دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان	جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غره بر عهد و زهار وی	که نزدیک وی عهد و زهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کان	ندیدم یکی دل که افکار نیست
کدامین زدوده دل از غم کز او	سر انجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله	که این بد کنش را ز کس عار نیست
کسی کو گله دارد از بد گهر	هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گاهی قیر کون که چو روشن چراغ	جز این دو جهان را دگر کار نیست
ستموی فزاید مکرر همی	چرا دلت رنجبه ز تکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیک	نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زب نزد خامه در آشی	طرازش بجز جنگ و بیکار نیست

۱ - سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغه فاعل بافنده جامه نیر بکسر نون بود جامه منیر بصیغه فاعل آنکه بود جامه
 ۲ - بافند و آنرا رنگین سازد ۳ - خارا حریر - خاز کتان ۴ - اشاره بیاب الاسد والثور است از کلبه و دمه
 ۵ - کراز بضم کاف عربی مرضی که مورث ریشه وارزه و تشنج و جمع شدن اعصاب گردد ۵ - مراد بلیک است .

چو دیوانه آشفته تازد همی
چو درخش نهمتن گسسته چدار^۱
ازین برده بیرون یکی حضرت نیست
رونده برفت و من ایدر بجای
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
نشانهای صنع وی اندر تن
فروما یکی چون سرشت تنست
سبکسار تر از پرستار تن
بخوشخواری آنکو چرانید لب
نباشد غم پیچ و تاب از بنه
تن از تیره گل زاد ورخشنده جان
دهان صدف گرچه در پرورد
کر اینجو اوجه عمرت بخروار بود
کلند شب و روز بقیاد کن
کنون تانه بس دیر اینخانه را
که این موج دریا نشیننده را
کمر بسته پیش گیتی مکوی
کنشتمی برستنده را در کنشت
نکوئی بیا کن کز این خوار بار^۲
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
ز آزار بیگانگان چون نوم^۳
ز خوی بد خویش نالم که کس
منه بر دلت بار رنج از سخن

مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو شبیدیز کش بر سرافسار نیست^۴
مرا و ترا اندر آن بار نیست
که راهش درشت است و هموار نیست
کسی کن دل از علم بیدار نیست
پدیداست و خود جای انکار نیست
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
بکیفی درون يك سبکسار نیست
بهنجار جز گاو و خروار نیست^۵
برهنه سری را که دستار نیست
ز روشن جهانی که آن تار نیست
صدف جنس لواوی شهوار نیست
قفیزی کفوت ز خروار نیست^۶
در این کاخ ارزنده بیکار نیست
ازین بن کمان بام و دیوار نیست
ز سوئی کرانه پدیدار نیست^۷
میان اندرم بسته ز تار نیست
چو مطران کز بر از چنین تار نیست^۸
نکو تر کسی را بانبار نیست
مگو باوی آنچس سزاوار نیست
که بر من ز من جز که آزار نیست
بمن بر چو خویم ستمکار نیست
بدست اندرت چونکه معیار نیست

۱ - چدار پای بند اسب و استر ۲ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۳ - واز به معنی مانند و شبه ۴ - قفیز کلی است مرزومین را بقدر یکصد و چهل ذراع و بذر ایشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند ۵ - کرانه کناره و ساحل ۶ - مطران بزرگ و رئیس کشت و کلیسا عموماً ۷ - خوار بار غله جو و گندم و سایر حیوانات ۸ - نویدن بفتح اول ناله و زاری کردن .

ابر نخت دگان و دینار نیست
که زیر اندرش چاک سو فار نیست
بزه کردنش سخت و دشوار نیست
چو کلکم همانا شکر بار نیست
چو چشم بتان کر چه بیمار نیست
که در مالش جز خوردن قار نیست
متاع مرا کس خریدار نیست
صدف را زمینان چنین بار نیست
پر از غولک گشت و خشنشار نیست^۲

شگفتی فرا صیرفی کس درم
خدنک افکن آن تیر چون افکند
مهر این کمان کاین کیانی کاف
نی عسکری کر چه شگر دهد^۱
چو چشم بتان دل فریبده می
بیماری اندر اینکذار می
در این شهره بازار پر مشتری
زنیسانم آن بار گیرد که نیز
کجا افکنم تیر کاین تیره آب

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

ملکوت خوبی مسلم زین سبب روی تراست
با چنین ناز و ملاحظتها که در روی شماست
از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست
هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست
لذت قند و شکر دیگر بیدش کم بهاست
هرگز از عثمان چو کوهرهای من کوهرخواست
بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
زیر سایه بال شاهینم کنون نشو و نماست
این اگر بشنیده رمز بقا اندر فناست
لیک طبع عشق در عالم زهر طبعی جداست
کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رباست
بکسلد زیرا تنم از مهر جانان در عناست
چشم امیدم چو نرگس باز بر لطف صباست
نیست در کیتی کسی کوچست هر چیزیکه خواست
میگیرایم زین سبب گاهی بچپ گاهی بر راست

چتر کیسوی ترا خاصیت بال هماست
در نگارستان چینستان نگاری کس ندید
آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست
ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را
برایت هر کس که دندان در خواب اندر بسود
کوهر چشم نشد غلطنده در کام صدف^۳
چون نیندیشیده پایاب تو دادم دل ترا^۴
چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شدم
آب و دانه قوتم از منقار خون آشام اوست
فرخ ترسیدی کر آنجا با طبیعت زیست
چون توانم دل ندادن با تو کاندل روی تو
عشق آن جادوست که زینک مهرتن ز جان
گر چه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل
در نجستم آرزویی را که از آخر خواستم
میوزد بر شاخ من هر دم نسیم لطف دوست

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که پیشتر خوب از آنجا خیزد ۲ - قار قیر است و مراد مرکب و مباد است
۳ - غول غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قمر دریا و حوض و اندازه عشق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نو بهار
 باد لطفش میبرد کولی شکیب از هر درخت
 کوه سیل انگیزم و سیلی ز^۱ که انگیزخته
 چنبد افلاک را سرمایه جز عشق نیست
 در خم چو کمان عشق این کوبها سر کشته اند
 حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود
 باده در خم بی نفاذ و چست ساقی در عمل^۲
 دیگ اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ
 و سوسه دیو است اندر طبع انسانی مالال
 پر عوار است اینجهان و هر که باشد بی عوار
 چون زهر دو سوی از جذب نجاس خالیند
 رشوه نقش و نگارش عشوه و سواس اوست
 روزها بر کرد گل میگرد و شب بر کرد شمع
 روزها بر کرد گل گشتن شبانه سوختن
 چون زمانه جز شب و روز مکرر بدش نیست
 مرغ این انجیر کئی و شیر این زنجیر کیست
 شادمانی زین شب و روز مکرر تا بچند
 شب بود آثر آ که خورشیدش شود از بدش چشم
 میجهند این لعبان رخ نهفته در دلم
 پرده کبر را که امام اندر حجابش پرورد
 نا که بالای زمینی سجده گاه تو زمی است
 زین کمان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو
 گر نه ضحاک همیر ازدها پرور میباش
 سست بنیاد است زیر اینست خالی از خالی

تو خزانای باد کز هر برگ و باری میتوانست
 زین سبب گاهی از بنسو و گهی ز آندو گراست
 تند رو زینم از آتم بسته در زنجیر پاست
 پس برای عاشقان در گردش اینچرخ دوتا است^۳
 چونکه میدان بیکران سرکشتگی بدمنهاست^۴
 جلوه کل هست صوت و نغمه بابل صداست^۵
 مست هم سیراب از می هم همیشه در طلب است^۶
 زلف شب پر پیچ و خم زین دود و دم کاندر هواست
 جان من شادان ز تلقین سروش خوش افاست
 بیشتر بر وی غنا و بیشتر بر وی بلاست
 زین سبب باهر که بی عیب است گیتی در مراست^۷
 اینخوشا آندل که او زین رشوه و عشوه رهاست
 زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست
 پیش شمع بزم جز پروانه ایندوات که راست
 شب چندان روز اینچنین کر بسپری ایجان و است
 جز که رندی کو زیند و روز قید شب رهاست
 بر شب و روزی بسته کن ازین بدشی و کاست^۸
 نیست شبها را که نورش دایم اندر چشمهاست
 از زبان وین نکته هم سرتی ز اسرار قضا است
 رخ نماید گاه و که از روزنی کاند سر است
 چونکه بر معراج رفتی مسجدت فوق السما است
 که نشانه تیر تو بر تر ز سدره منتهاست^۹
 صحبت این چار اثر صحبت چار اژدهاست
 هر مزاجی کن بسوی چار عنصر انقباست^{۱۰}

- ۱ - رای قصد و اراده ۲ - صدا افتخ آوازی که در کوه و طاقها منعکس شود ۳ - نفاذ خشکی و نایمی
- ۴ - ظلماء تشنگی ۵ - مرا بکسر جدال و نزاع ۶ - بسته کفایت ۷ - سدره المنهی درخت گناری است
- در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خانی از ملائکه و غیر ایشان است
- ۸ - انقباض نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زبرین توده خاکست و دانه جانور
تا نسوزی تن نگردهی زنده با جان دگر
ز آن پستندیده است اندر اهل عالم راستی
در زمانه سیرت هر کس نمودار و بست
زین دو بیرون گونبودی مر جهانرا عیب هیچ
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه
ذوالفقارا هین بجنب و شهنشوارا بر نشین
دجله را از موج طوفان یای در زنجیر ماند
این همان دوراست کز جم دیو خانم در ربود
هین وزن تهمت جهودا مریم از بهتان بریست
تا که بر اورنگ نشیند سلیمان با نکی
یارب آن بیخی که جز مکر و فریبش شاخ نیست
از فساد او بسی بدنی ز کشور تاخته
در وجودش موری و ماریست با هم گشته گرد
پیش و پس زبر و زیر از مکر او آسوده نیست
در نوردای آسمان زین بچه مهد مهر خویش
مسهلی ده اینجهانرا ای طیب روزگار
دوبه کرگان مغرب دوبه مرعای خوش^۴
آسمان منشور امن و دهر طغرای امان^۵
تا شود پر دره بر طانوی از گندمین^۶
گندمش هم نیز از گاو آهن بشد یار اوست^۷
گشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است^۸
رانده در بحر سیاست کشتی کش بادبان
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند
هر چه بر خوان کسی آماده و روا مانده است

وین شتاب آهنک با لایند سنگ آسماست
جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست
که حکایت میکند اندک از آن بالای راست
اهرمن زاده است هر کوسیرتش مکرودهاست
کاین یکی زیند و فریب و آندگر زیند و دغااست^۱
و بزه کو را صد هزاران عیب در روی و قفاست
که چو خیر گشت ابدون گر نجف و کر بلاست
هم فرات عذب ناخوش چون شرنک جانگراست^۲
وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست
هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست
دیو را باشد زبون و رآصف بن بر خیاست^۳
بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست
کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست
مور اندر آزو در گز مار جان و دل گز است
آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست
نیستی آن دابه کش در طبع مهر است و وفاست
که بامعا اندرش زینقوم سده امتلاست
گرد سد بر گله کش دشت هندستان حماست^۴
در نوشت و محو کرد آنجا که او فرمانرواست^۵
مرز هندستان تنور و مرد هندو ناواست
ورنه شورستان او خالی ز هر دانه و گیاست
گشتنش اکفون بر آن وز خدمت وی چون رچی است^۶
از خداع و انگرش عشو فریبش ناخداست
از نوای عنبلیمان باغ گیتی بی نواست
این مگس را اندر آن از شوخ چشمی ادعاست^۷

۱ - دغا اخلاق رذیله و زشت ۲ - شرنک حنظل و زهر ۳ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۴ - دوبه آرزو
۵ - جا غرق گاه ۶ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نوردیدن و پیچیدن ۷ - دره بفتح شکنه ۸ - شیار بفتح اول
زمین شخم شده ۹ - دولاب چرخ آبکشی ۱۰ - رچی سنگ آسیا ۱۱ - شوخ چشمی بیجائی

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبل چرد
گشت از ایرانیان مکرش هزار اندر هزار
گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت
لیک باروئی چنین بی شرم و فوولی نادرست
از شکر محروم چون شد گر ز شکر زار هند
بگذر از شکر که ارزن هم نخواهی یافتن
گر بفتنه کشتی ایران بموج اندر فکند
پست و تاری شد ز رای پست و کیش تاری
گر جهانرا هست صبوحی از طلوع آفتاب
اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود
گر وفا را بود مانده در جسد اندک رمق
اهرمن در خواب بالای ترا چون دید گفت
از وجود کیمیا انکار این مردم ز چیست
زر هر کس می کنند اومس خود را زر ناب
چون بخلوت در جهانی آبدت هشیار باش^۷
نوبت هندو گذشت و نوبت نازی گذشت
هر کسی بر واره خود ساغری نوشید و خفت^۸
چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی
عقل گو جادو گر بر دست خوش نا بوده به
هر عصیر بر خناری چند ساعت بیش نیست
زیر دانه گر نهسد صیاد دمی بهر مرغ
غره زانی که ندیدی آتشی بیدود و تاب
چون من و تو که بر این مشت توانگر غره ایم
بانگ شیدور است این فریاد کز لب میجهد
وقت غزو خیر آمد نوبت مر حجب رسید

تا که مر یوز و زغن را هند سحرای چراست^۱
باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست
این سخن که زاده دنیا چو دنیا بی حیاست
هیچکس ز آغاز گیتی تا کنون هرگز نخواست^۲
بسدین منقار مرغ زمر دین جامه قباحت^۳
ای حالات ریز لهجعت کر چه طبیعت قند خواست^۴
بال نبود تا خدای کشتی ایران خداست
در نژاد و کیش هر کس کس علایست و سناست^۵
با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مساوت
از فتن انگیز ختن اندر بشر کف در حناست
آن رمق زینقوم هم در کنج مظلومه فناست^۶
با چنین بالا مباحا کردن الحق ناسزاست
ز آنکه کارو بار ایشان یکسره بر کیمیاست^۷
هیچکس در کیمیا دیدی که بدون اوستاست
بیش آرد درد کاین بالوده از ختم مساوت
نوبت ایران رسید ایساده دل نوبت تراست
واره تست اینست ساغر اینست مژه سیر و ماست
می ده ایساقی که وزی فرخ است و دلکشاست
بودنش تنگ گرانی بر رجال و بر ناست
وین عصیری که نبینی در خنارش هیچ کاست
زیر دانه او نه دمی بل دوسد دام با ناست
و بنعجب جادوی کت بی دود و نف آتش ناست
چون بکاری از در و نشان هر یکی هائل کداست
هین دهل و یکوب و مبرزن طبل که وقت تراست
بر نشین ای آنکه تیغ و دانات از حق عطاست

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از بانگ - زغن غلبواز ۲ - بنده در جهان ۳ - خاندن به معنی جوین است
۴ - سنا نوشنی ۵ - مطبوره چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس شیرین ۶ - کیمیا مکر و غدر و خدعه
۷ - چمانی ساقی است ۸ - واره به معنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای
کردن آن سنگ بزن کو سوی کعبه نوشتافت
در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست
کردن آنهم که سوی کعبه سک را رهنماست

تجدید مطلع

ای جهان بخشی که از ادیت وصفی هل آتی است
آن عصا کاند در مجارا اژدر خشمین شدی^۱
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود
از لب شکر فشان تو مگر خندان شود
ماهیارا سوی دریا کن ز نابه آهنین
خنده ابلیس گیتی دام عالم گیر او
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی
ای برون از هر در عالم آشیانه مرغ تو
دور دار از گرد این فرخ نشانه آشیان
پرو بال این زغن بچه بسوزان در هوا
دل بده ز آن ره که میدانی تو تازی بچه را
ابر گو هم نایزه بگشایدو هم صاعقه^۲
ایکه چشمه روشنی هر دیده از انوار تست
تا نبندد تو سن ایام را دست چدار^۳
هستی او هر تنی را رنج و هر دل را راست درد

در ایقاع و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید
خاصه ضبط ممالك داشت جم اندر نگین
هان وهان ای زاده هندوستان هشیار باش
دست ویای تو چو کفتار از فسون و دم بیست
گر بدی با خاک انبوده بدی بهتر از بن
دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت
دیو فرصت دید و شد از کلک جم خاتم گرفت^۴
یس مگو خاتم گرفت او گو که ملک جم گرفت
کز ره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت
تا خروشی بر نیاری دمکمت محکم گرفت^۵
کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیام گرفت^۶

۱ - مجارا بایکدیگر رفتن ۲ - ایزه شیر و لوله آب ۳ - چدار پای بند آب و ستور ۴ - کلک اکشت کوچک
۵ - دمکه کشایه از دمان ۶ - ستلج بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و جیام بفتح اول نام دو روای داز روده
بنجاب است

لندننی جُنا گرفت و روس رود زم گرفت^۱
روز میدان لشکر و دربار مستخدم گرفت
از برای خویش او را خاصه و محرم گرفت
بهر او رسم نظام الملکی و رستم گرفت
بر نو ماتم گشت و هم از کار نو ماتم گرفت
ای شکفتا یکرزمین این دو صفت باهم گرفت
از بهارستان هندستان جهان و شم گرفت^۲
ای شکفتا زاغ کاندر باغشان زمزم گرفت^۳
هم برخ شد چون دم طوطی چو تودم گرفت
روی همچون لاله کرد و بوی اسپرغم گرفت^۴
کرد و بازیدن میان مینوی خرم گرفت^۵
تا که دندان گیه خاینده چون اعصم گرفت^۶
خویشین از شیر گار هند لم بفطم گرفت^۷
هم شراب و هم کباب و منکج و مطعم گرفت
آن شنیدستی که قوم متفق عالم گرفت
سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت
بر گشا بالین نباید بال او منضم گرفت
هر که اندریش کاری اینچنین معظم گرفت
نیست ایمن از شرنگ آنکو دم ارقم گرفت^۸
چرز بهر باز در بیخال گوئی سم گرفت^۹
کاین نه آن دیویست کز لاجول آدم برم گرفت
که ترازو یاد باید با دلی خرم گرفت
شد پیام عرش بر هر کو چنین سلم گرفت^{۱۰}

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزد چون
تا بجائی کز خداوندان و رایان شما^۱
وز شما هر کس که بود او را خیانت در سرشت
هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام
سور شد هندوستان بر لندننی از کار تو
بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست
آن شمشید گلستان لندن از باد سموم^۲
آشیانه طوطی و طاوس بد هندوستان
هم ز طاوس شما شد خویشین آرای تر
زرد و ناخوش بوئی از باقوت هندوچندش^۳
دیوی از دوزخ بچست و جامعه حوری بر
داد مرگوساله را یکسال یا کم گاو شیر
ای شکفت این چه گرگ شیرمک از دیر باز
بنگر این جابر که او از دست رنجت بهر خویش
چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورید
یکدلی تان راست خواهد کرد این بالای کوز
خاص من دان اینسخن که همتت مرغ هماغس
همتی برتر ز کیوان بایدش اندوختن
سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بکوب
سوی سر پرد مجرب باز اندر صید چرز
گو ملک تا از فلک تلقین لاجوات کنند
چست لاجولی که تلقینت کند قرخ سروش
متفق بودند بهم ای زاده هندوستان

۱ - چمنام رودی است در هندوستان - زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شمشید آشفته و پریشان ۴ - زمزم خوانندگی و ترنم با آهستگی که زمزمه گویند ۵ - چندین درخت صندل ۶ - بازیدن خرامیدن ۷ - اعصم آهو و بز گوهی که دستهایش سفید باشد ۸ - قطام باز کردن کودک را از شیر ۹ - شرنگ زهر ارقم بدترین مارها که مار گزده باشد ۱۰ - چرز پرانده ایست که او را بوسه با از صید کنند و چون باز خواهد او را بگیرد پیخالی بر سر و روی آن اندازد و خود را از جنگال بار خلاص کند - بیخال فضا طبرور است ۱۱ - سلم بضم سین و لام مشدد مفتوح نردبان

کیست میراننده روح شرافت آنکه او
کرد نمکین جامه دربر هر که ضمیم اجنبی^۱
کو قضای بد گریبا نگیر این عربان شود
گرسنه اشکم زلندن سوی هندستان شتافت
چون غلبوازی که بگرائید از بالا بزیر
صرف شد اندر بهای انسج رنگا رنگ او
آن کدامین خسته تن کو هرگز افکار ماند
کرده دین عیسوی ترویج اندر ملک هند
چون کشیش افعی داب صوت هر ابله کشیش^۴
موعظه گرگان شمر با برگان و شیشکان
کاش گر معمول بود این شیوه منحولشان^۷
دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد
کارخان مکر و دروغ و فربه آمد هم فریب^۹
آن یسوع ناصری کو جان ز نفخ روح یافت
از آتش داب و مرد از و آتش یرست
بستشان منظور جز در خلق ابقاع خلاف
گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان
گفت با چوپان که این گله کشن رانج گر
من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این
گفت چوپان دور شو هین کز دم مسموم تو
شاد بادا خاک هندستان و فرزندان او

جامه نمکین حیاتی از کفن اکرم گرفت
در دیار خویش بر مرک خود اقدام گرفت
کو بتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت^۲
تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت
بچه حمدونه یا موش از پی اشکم گرفت^۳
هر چه کس از نقد خود از دست او در هم گرفت
آن کرین دارو کده چون ابلهان مرهم گرفت
هر کشیشی کو بدزدی چادر از مریم گرفت
که ز دم منقوع سم الفار را تادم گرفت^۵
قول این کاذب که برتن نیلگون یرم گرفت^۶
کز پی تضلیل خالق این خبر لایعلم گرفت^۸
نه تعجب که جهان بایست با استم گرفت
کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت^{۱۰}
روح او علم کدن من ربنا الاعلم گرفت
کر چه این مؤبدنه زمزم گردونه برسم گرفت^{۱۱}
خشک رودشان از بن نیرنگ حکم یرم گرفت
سبحه اندر یمنین مانند بن ادهم گرفت^{۱۲}
از گیاه شور و آب تلخ میدانم گرفت
رنج کت خاطر از آن تلوا سه و دل هم گرفت^{۱۳}
کله من بی ز سقمی علت اسقم گرفت
که ز شادیشان درون جان اندن غم گرفت

۱ - ضمیم ستم و ظلم ۲ - ملحم بضم میم یا رچه و بیامه که بود آن حریر باشد معلم بضم میم جامه سحاف دار
۳ - حمدونه بوزینه و میمون ۴ - کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود بر زمین ۵ - سم الفار منقوع سم
موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان ۶ - یرم نوعی از پارچه ریشمانی ۷ - منحول سخن و
کلام دیگری که بر خود بشنود و بخود نسبت دهند ۸ - خبر رئیس دین مسیح ۹ - فربه دروغ ۱۰ - یسوع
نام حضرت عیسی ع ۱۱ - زمزم کلماتی که آتش یرستان در محل ستایش خدا و یرستش آتش و هنگام شستن بدن
خوانند در وجه نسیمه چاه زمزم بگویند که چون شاپور زیارت و دیدن مکه رفته بود بر سر آن چاه ایستاد و زمزمه
کرد و درین معنی گفته اند زمزمتم الفرس علی زمزم و ذاک فی سالفها الاقدم - برسم یکدسته از چوب
که هندوان هنگام خوردن طعم با دست گرفته و بخوانند دعائی مشغول شوند ۱۲ - سبحه بضم سین تسبیح - ابراهیم بن
ادهم بلخی یکی از اعلام زهاد در نه ۱۶۱ در زمان خلافت مهدی عباسی در گذشت ۱۳ - تلوا سه اضطرار و بیقراری

عزمشانرا بدرقه تأیید حق همراه باد
 از کلات بود تیغ هندوی میراث^۱
 اشهب صبح سعادشان که اکنون بردمید
 تا نیفکندش بدوزخ در نیراسود از لشاط
 سوخت در دوزخ چنانش تازگندش دوزخی
 در جهان افراط در تنظیم جامه و تن مکن
 گر بیاد و دم گراید سوی نقص و انحطاط
 ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
 فرق اندر زشت و خوبی هیچکس ننهاد او
 از گزنده عقرب و درنده شیر او منال
 بر نقاب از تو تو افزونی میبخش با خوی او
 دید آن پر باد کرده بینیت چندی سپهر
 زمین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو
 سقف لندن از دعامة هند بالائی گرفت^۲
 شو چو روبه خانه خود را بدّم میروب تو
 عاقبت دستان این گریستم رسواش کرد
 زیست این جبار من لایرحم اندر خاک هند
 بر مسیحا آنچه در اوریشام بیداد رفت^{۱۲}
 سخت باشد گریک را با تسمه دوزیدن دهان
 ویژه گریک خیره دیده کو فراوان سالها
 ای حائل کرده بر خود از متاع دیگران

زانکه از تأبیدش اصغر فره اعظم گرفت
 از چه کندی و فلول این تیغ اندردم گرفت^۲
 بی توانی بویه دنبال شب ادهم گرفت^۳
 بسکه تقریب و خیب دنبال او درهم گرفت^۴
 دست بر سوراخ بیفی هشت و راه شم گرفت
 دوزخی زینخوی بوی مرّه و باغم گرفت^۵
 هر کالی ویژه آنکس کس بیادودم گرفت
 آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت
 دمکه جمشید دیدی بار آتش دم گرفت
 چون بزجه و برّاش خوی دد ملجم گرفت^۶
 کس نه زمین بیمان شکن میثاق مستحکم گرفت
 عاقبت آن انف شامخ را فلك مرغم گرفت^۷
 که سرت را سخره خابساك ویتك و دم گرفت^۸
 بست افتد چون ستون گردون از آن مدغم گرفت^۹
 هر که با کدخدای خویش زیست و چم گرفت^{۱۱}
 روبه ار چندی بدستان صولت ضیغم گرفت
 بایدت ایضاك او را نیز لایرحم گرفت
 این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت
 در میان گله ككش سالها مغنم گرفت
 روزی روزینه و طعمه شبین زین رم گرفت^{۱۳}
 آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت

۱ - کلاته مردی که تولد باشد او را نوالد و آنکه لاصق نباشد از نسب و در باب ارب و محشی مفصل است و نیز کلات
 بمعنی کندی شمشیر است ۲ - فلول کندی تیغ ۳ - توانی سستی - ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید
 ۴ - تقریب نوعی از دویدن اسب است و آن برداشتن هر دو دست بیکر تبه و خیب بفتح خا و باء موخده نوعی از دویدن
 اسب که برداشتن دو دست و دو پای است ۵ - مرّه بکسر و تشدید زهره و سقرا ۶ - ملجم حیران گوشت
 خوار ۷ - انف شامخ دماغ عالی رفیع از حیث تکبر و عزت - مرغم بینی بخاک مالیده شده کتابه از ذلت و حقارت است
 ۸ - خابساك ویتك چنگش آهنگری و مسگری که بر بی مطرقة گوشتند دم انسانی که آهنگران و زورگران بدان آتش افروزند
 ۹ - دعامة بکسر دال ستون خانه ۱۰ - مدغم بنای باستون ۱۱ - کده خانه - چم ساز و آرایش ۱۲ - اوریشام
 نام شهر بیت المقدس ۱۳ - رم گله و مرّه گوشتند

هر بدی در هر کجا بر هر که صادر شد ز تو
در حواس دهر نبود خوف نسیان و ذهول^۱
داد خواهد با سخت صندوق حبس الصّوت او
چیت دانی دهر یعنی حافظه افعال خلق
از پی واخیدن اعمال تو حلاج دهر^۲
آنچه در هندوستان از قتل و هب و صلب رفت^۳
قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق
دزدی اربد قطع دست آدمی بدتر ازو
معنی عدالت این از بهر تنظیم جهان
کیت کو برجاس تیر این کمان زده کرده نیست^۴
نیستی بکلی حظه پنهان ز چشم آلوس او^۵
این جنابها که بر ایران و ایرانی رسید
که تن و سرشان بزیر حادثه نیرنگ تو
بچه گنجشک را گنجشک آموزد پرش
دین گره بین کدو بعد آزاده و نازاده را
بر شکاف این برده دمگیر میغ ای آفتاب^۶
خنک آزادی که بد بسته چدار جادوان^۷
دی شنیدم رایت هندوستان بر چرخ سود
گرچه این توسن بهر سو کرد رخ آزاده وار
نیست حق شه فراهش کردنی در روزگار
کردشوا قرع تازانه همیشه کوش کر^۸
هین مبرطن کش دبیر دهر لا یرقم گرفت
هست حاضر کرزتو واضح و گرمبهم گرفت
زیر اگر بشنید از توور که از تو بم گرفت
دانه دانه خرمن او هر گزی روسم گرفت^۹
بر کان زه بست و اندر دست خود فلخم گرفت^{۱۰}
بر تو باد افرا هر يك آسمان مبرم گرفت^{۱۱}
آن یکی بگرفت افسد و آند کر اسلام گرفت
لیك عدالتی نیکتر بریدت معصم گرفت^{۱۲}
ور بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت^{۱۳}
رنج افزونتر برد هر کس که کیدش کم گرفت
در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت^{۱۴}
کده ز بند کارش دو چشم مایه فلزم گرفت
فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت
تا سوی چینه پرش چون باشه دیلم گرفت^{۱۵}
پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت
که دلم زین لیل غمّاء و بوم غم گرفت^{۱۶}
بندها بکسیخته هر سو خرام و چم گرفت^{۱۷}
بر چمش رامشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت
بر سرین با نام شاه جرمی میسم گرفت^{۱۸}
حق شه چون طوق قهری گردن عالم گرفت
شد زبان بگشاده گردن مدحش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح راوسین نقشی که زارعان بر زراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن و جدا نمودن ۴ - فلغم ممتنه حلاجان ۵ - صلب بدار آویختن ۶ - باد افرا جزای کردار بد ۷ - معصم جای دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - برجاس نشانه تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشه چشم از غضب و خشم ۱۱ - طارم سقف و ایوان و اینجا مراد فلک و آسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کوچکت از باز ۱۳ - دهگیر یعنی نفس گیرنده ۱۴ - لیل غمّاء شب بسیار اندوهناک ۱۵ - خنک بکسر اول و کاف پارسی اسب سفید ۱۶ - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱۷ - چم خرامیدن بنار و تمایل در حرکت ۱۸ - میسم داغی که بر سرین اسب زنند ۱۹ - قرع کوبیدن و زدن و آوازی که ازو برآید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای
نیستم بدگوی کس بر خیره هرگز نیز هم
گرشهی با تیغ گیرد ملک این گوینده کیست
آن شنیدستی که اندر ذائقهٔ صفرائیان
ورق‌تقر زایدت زین گفته‌ها هم زین قیاس
باد روشن زین ستاره خطهٔ هندوستان
روح بخشاینده هر قطفه و هر مضعه باد

کوز طمع ز طریق مدح و شیوهٔ ذم گرفت
چون تواند نیش عقرب آدمی در فم گرفت
کو اقالیم سخن با معرب و معجم گرفت
افگین طعم عصارهٔ حنظل و علقم گرفت
بایدت با شرط تألیفی کماء تعام گرفت
کز ستارهٔ چاه جادو گونهٔ اقم گرفت
که درون بطن و صلب هند کیف و کم گرفت

در پند و موعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دیو طبع مردم بکسر رمید باید
فرخ نرسته بالی نگرفته نوز نیرو^۱
نوزاده کودکی تو نان و خورش تنابی
نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد^۲
اقلید راز پنهان پیداست در بیانم^۳
چون نایب مسیح در عزرات و تنبل^۴
در سایهٔ بر اقم یعنی که عقل قدسی
عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید
ماطوطیان جانرا سبوح شد صبحی
اندیشه‌های گیتی ز نبور جان گویاست
زین ای که می‌برانم بر صفحه زیر کانا
گیتی کبست زار است گو اندر اصرم^۵
دارم دلی شکفته از فیض صبح ز آسمان
اشعار من ز لغزی بشکفته گلی‌نمانند
ای بس که آسمانرا بر چون منی یگانه

چون نافه زای آهو تنها چرید باید
چون اندکی بیالی آنکه پرید باید
یستان مام چندیت از لب مکید باید
گر طالب نشیدی از من شنید باید
بگریای زی بیانم کرت این کلبه باید
در مرده کالبد ها روحی دمید باید
بنشین کرت زبند و با کوره چید باید^۶
وین را بگان خرا را جو یا خوبد باید^۷
وین قحطیان نن را عجل حنید باید^۸
بس بیخ ایندر ختمان از دل برید باید
هنگام تلخکامی شکر مزید باید
آرا که بهر سودا شگر خرید باید
کاشکوفه رازش می‌یتر مرید باید
ای آنکه پاک مغزی زبنت شمدید باید^۹
انگشت اهنف و حشرت بر لب گزید باید

۱ - معجم حروف نقطه نهاده شده ۲ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ۳ - اقم سیاه و غبار آلود ۴ - فرخ جوجه طیور ۵ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود - شب بخفت خورشید ۶ - اقلید دلید ۷ - تنبل انقطاع از خلق ۸ - سدره بکسر درخت کنار که نزدیک عرش باشد - با کوره مبهوه تازه و نوید ۹ - عجل حنید کوساله بریان ۱۰ - گبست حنظل ۱۱ - شمدین بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهات
بر صف رو بهات چون تند باد دیمه^۱
که از کنار بنطس که از سر مقطم^۲
فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو
هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو بازد
اندر نبی است یا کان جز یا کرا نشایند
در دست دوستان گلی مبیود باید آنکه
تا با مویزو فندق نفر بدت چو طفلان
ییلی سیه از بنسو دیوی سپید از آنسو
بر یر چم آلهی نصرت بتابد آخر^۳
آنکه مرا بعشرت با گلر خان زیما
دستی فشانند باید پائی بکوفتن هم

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید
شب تیره چون کافری کو بخواهد
هوا سوده مشک و کافور بیزد
به باغ اندرون غنچه لب برگشاید
افق ز آستین کف زرین برآرد
فلک خویشان را بکجای ردائی
بسیمین قواره سپیده دمان صبح
شب سندسین خیمه را بر حواشی
دیدید آید از ساحلش کف دریا
چو در دست زنگی زنی نیم باره^۴

شب تیره را زار و نالان نماید
که مرخویشان را مسلمان نماید
سمن در تجاویف زیحان نماید
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
بساط زمسی را زر افشان نماید
گر از چشم بدینده پنهان نماید
ردایش شکافیده دامان نماید
طنابی ز منسوج کتان نماید
که شب بحر موج قطران نماید^۵
ز سیم سره با ز ستخوان نماید^۶

۱ - دیه دیماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم بام موحده مضموم و طاء مضموم نام بازار داردانل است
بلت یونانی - مقطم بر وزن معطم کوهی است نزدیک مصر ۳ - اشاره بآیه الطیبات للطیبات والخییثات الخیثین
پلشت پلید و چرکن ۴ - بر چم پارچه سیاه که بر کردن علم آویزند ۵ - قواره پارچه که خط طان از گریبان جامه و
پیراهن و امثال آن مدوزند ۶ - قطران صغی است تیره و سیاه ۷ - یاره دست بند ۸ - سیم سره نقره خالص و پاک

ز بهلوی زاغ سحر خوان نماید
 یلا سینه چو خای رهبان نماید
 نهیل و کلهلی نمایان نماید^۳
 ابر گفت و پیش سلیمان نماید
 که بر گفت تخت درخشان نماید^۴
 که هم شیر غول بیابان نماید
 یکی کودکی کو ز خزران نماید^۵
 یکی چاک کرده گریبان نماید
 که خور دست موسی عمران نماید
 یکی جیش بر سحر و داستان نماید
 چو وحشت فزاجان هادان نماید^۶
 یکی کف بیضای رخشان نماید
 شعاعی که بر شکل نعبان نماید
 که بر سقف این سبز ایوان نماید
 سیاهی که سیمینه خفتان نماید^۷
 ازین بیم تا صبح ارزان نماید
 افق چون لب چاد کنعان نماید
 که کیتی از آن عبهرستان نماید^۸
 که ترخش بسی بخش و ارزان نماید^۹
 فروغش اثر در شبستان نماید
 بهر شام که چهره پنهان نماید
 گهی از حمل که ز میزان نماید

یکی پیر اسپید برانی روشن
 یکی قاقمین حاشیت از کناره
 چو بر فرق مشکین نشان صلح را^{۱۰}
 چو دیوی که اورنگ بلفیس آرد
 سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی
 چو رنگی کنیزی زاخگر سرشته
 کران بار گردد ز جفت و بزاید
 کران سپر هبشت از خط ابیض^{۱۱}
 کران خود گریبان موسی است زیرا
 چو فرعون قبطی فلک هر شبانگه
 شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
 سحر موسی آسا ز جیب منور^{۱۲}
 فروغ کفش بر فرزد شعاعی
 بدم در کشد آنهمه جادو بهما
 بیوبارد آن بیکرانه سیاهش^{۱۳}
 همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد میباح^{۱۴}
 کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بتابد بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند این خفتگان کز چه ازما
 بر آرد دگر بار سر از کرانه

۱ - چو خا جامه که از بیم یافته باشند ۲ - صلح ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد و الباقی
 اصلم ۳ - نهیل و کلهلی رنگهای کوناگون دین که باعث بیم گردد - کیوانت پیری ۴ - اورنگ تخت سلاطین - کف
 بکر کاف نازی دوش و سر دوش که به بی کف خوانند ۵ - خزران به معنی خزر است که ولایتی است از گیلان
 ۶ - کران یک کاف نازی افق ۷ - هادان نام وزیر فرعون ۸ - جیب بفتح اول گریبان ۹ - یوزدن به معنی باغیدن
 است ۱۰ - خفتان لباس جنگ جبهه مانند ۱۱ - میباح آنکه در چاه رود برای پر کردن دلو آب ۱۲ - عبهر ترکی
 ۱۳ - بغض کم و اندک ۱۴

شب و روز را بر طریق تبادل
 بسکاهد گهی آن و بار دگر این
 همینست اکسیر این بوته کز وی
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۱
 سه دیگر ز پیروزه سازد نکیبی
 بدیادرون از گِل و قطره باران
 چو جفت بر اهیم خاک سترون
 میانجیش کرده نخستین کننده^۲
 حواله که روزی جانوران است
 برای که ققام بر وی نویسد
 هم از کَلک رُسام بنهفته از تو
 بدارید اشکال زیبا که هر يك
 وزین شاخهای برومند خرم
 همه میوه های سرشته بشهدی
 ز عطشانی افتد بجان کندن اندر
 بمبرد ز خشکی اگر نه سحابش
 چو چشم تر از ریزش اشک و خاشه^۳
 کجا دید باری بخورشید روشن
 گرفتیم که خود نیز چشمی چو زرقا^۴
 نه درد رمد دیده چشم زمانی
 بگشیز بستان و با شیر بستان
 همت خیرم کرد چو تش بر گماری^۵
 همین است بهره خرد های مردم

فلك مورد ربح و خسران نماید
 فزونی گهی این و گه آن نماید
 گهی زر و گه نقره کان نماید
 دگر سنگ لعل بدخشان نماید
 همیدون شمرکت فراوان نماید
 لآلای رخشان و مرجان نماید
 زنیسان او تازه زهدان نماید
 که بر خاکیان لطف و احسان نماید
 جهانش چو مهمان ابر خوان نماید
 نه يك ذره افزون نه نقصان نماید
 تصاویر خوبان بستان نماید
 بر اقای دس صنع برهان نماید
 بخرداد مه بین چه الوان نماید
 که آغشته با عنبر و بان نماید^۶
 زمی را ز لطف ارنه ربان نماید^۷
 بسکام اندرون آب حیوان نماید
 پر از زُفك و چفسیده مژگان نماید^۸
 کجا خور بدینگونه چشمان نماید
 ز نجدت عیان تا به نجران نماید^۹
 که چشم از آن درد گریان نماید
 یکی مام دخترت درمان نماید
 در این گوی زرین که تابان نماید
 چو آهنک ادراك بزبان نماید

۱ - بیجاده نوعی از باقوت ۲ - نخستین کننده فاعل اول ۳ - بان نام یکی از مشهورات معطره است
 ۴ - زرقاء الیماء زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میبید ۵ - نجران موضع یاوادی در بین ۶ - تش
 ۷ - زرقاء الیماء زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میبید ۸ - نجران موضع یاوادی در بین ۹ - تش

که بیرونش از وسع و امکان نماید
همه روزه در کنج حرمان نماید
بباید بمیدان و جولان نماید
که نالت صافی^۱ و رخشان نماید
بشویش که جانت زیاکان نماید
که بافیده از قیر اران نماید^۲
ازین قیر کون جامه عریان نماید
ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
که همواره ره سوی عصیان نماید
ز آب و گل بوالبشر جان نماید
قنادیش آئینه گردان نماید
کهی شیت و که نوح طوفان نماید
که در بیکر شاه مردان نماید
جفا وقت یادش بکسان نماید
نه بسته که لبهای خندان نماید
ازین دیو مردم که انسان نماید
که بازخم خابسک سندان نماید^۳
نهد پای و آزار طغیان نماید
یکی عرصه تنگ میدان نماید
که دانای طوسیش عنوان نماید^۴
که آموزگار از سلامان نماید^۵
گشاده زبان و زبان دان نماید

چپ در است بشتابد آنگه بماند
چو شب پره کز هول اشراق اختر
چو شب چادر قیر کون بر فرازد
ز تن شوخ واکن بکر مابه اندر^۱
جهاست گرمابه جان و در وی
روانرا هوسهای گیتی است جامه
مگر دست توفیق یزدان پاکت
بکر مابه اندر بشوئی روان را
چو پالوده شد جانت از خوی دیوی
فرشته نماز آردت زانکه جانت
فرورنده شمعی است یکتا و سرمد
کهی پور آذر کهی پور عمران^۲
همه جای زیبا و زبنا را آنجا
فلک بر ستم پیشه و داد گستر
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد
بیا شام خشم و فرو بر زنایت^۳
چنان خوی کن بر سیاست نادان
کسی کو ز اندازه خویش بیرون
فرا خای گیتی بچشم اندر او را
چو طبعم ز اشکال ابلو نبوسی^۴
شود در نجه و ز شرح ابدال و رمزی
سوی شعر می بگردم تا که طبعم

۱ - شوخ چرك بدن ۲ - اران بفتح هزه و تشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس و آنچه در طرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ - آذر بیکر پدر یا عم حضرت ابراهیم ۴ - نای حلقه ۵ - خایسک ینک و چنگش مسکری و آمگری و غیره ۶ - ابونبوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۷ - خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری ۸ - مراد ابن سینا است که مسنده ابدال و سلامان را در کتاب شفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری بر این شعر خورده
 که گردون گردنده هر طارفی را^۱
 چو بر سنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آراید ارژنگ وار او چکامه^۳
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه
 ستامی بگوهر نشانده به بندد
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روز گاری که مغزش
 همه بار بیداشی آرد ایدون
 همه زیر دیو سکاچه ضلالت^۴
 سکاچه که از علت جهل زاید
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت
 زعیب خودش آگهی ندست زیرا
 جعل کر ز شتی خود آگهستی
 بجامه نگارین تن آراسته چون
 بسی شوم تر از طویسی که فعلت

گرت شعر من سست بنیان نماید
 علسی شبه آیام و ازمان نماید
 همان قصه نبت و سعدان نماید^۵
 که تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر باره کلان ز ختلان نماید^۶
 که بر تلو آن نطق سحبان نماید^۷
 پر از درد و دل پر زبیکان نماید
 گیاهی که از خاک ایران نماید
 و کرشان همی دیده بقطان نماید^۸
 کرانتر ز الوند و نهلان نماید^۹
 سکاچه از بر اش بحر ان نماید
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
 چنین رام و یدرام و شادان نماید
 بخیر چنگ چون بنج کدازان نماید^{۱۰}
 طویسی که طاروس نیران نماید^{۱۱}
 همی رخنه در حکم فرقان نماید

۱ - طارف تازه و جدید ۲ - منظوم افضل مراد اشعار خاقانی شروانی است ۳ - سعدان گیاه معروف اطیب مراعی
 الابل و فی المثل نبت لا کسعدانه ۴ - ارژنگ بروزن و معنی ارژنگ که نگارخانه مانی نقاش است - چکامه قصیده است
 ۵ - ستام لگام اسب و غیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست
 ۶ - طلحة بن عبداله الغزاعی اجود العرب و سده رسول الله طلحة الفیاض و طلحة الطلحات و طلحة الخیر و طلحة الجود
 علی تفصیل لبس هنا موضع ذکره و سحبان بن وائل افصح العرب فی الجاهلیة و ادرك الاسلام و اسلم و من قوله لقد علم
 الحی الیمانون اننی اذا قلت اما بعد انی خطبها و مات فی سنة الرابع والخمسين من الهجرة ۷ - سکاچه کاپوس و بختک
 ۸ - یقظان بیدار ۹ - نهلان شاه مثک نام کوهی است ۱۰ - خرچک برج سرطان ۱۱ - طویس بروزن زیره غنی
 و معنی بوده در مدینه کنیت او ابو عبدالتیم و هو اول من غنی فی الاسلام و منه المثل هو اشأم من طویس و کان یقول
 ان امی تمشی بالثمائم بین نساء الانصار ثم و لدتنی فی البلاءات فیها رسول الله و فطمتنی یوم مات ابو بکر و بلغت الحلم
 یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی فدن مثلی و قال اننی عبد التیم اناطاوس الجعیم
 انا اشأم من بمشی علی ظهر العظیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ابیاتی که در
 جنک سبکتکین با علی سیمجور و مغلوبیت علی گفته گوید:
 و صیر طویس مقله فصارت علیه الطوس انتم من طویس

نباید خردمند مردم که دل را
 جهان بنده باید مراورا نه کو خود
 خورنده خرد آرزو دان و آزش
 بود ننگش از عاملی آنکه داند
 سلیمان جمشید فر کیست آنکو
 گر این اردها کشته آید بدست
 میاساز کوشش که باعزم مردان
 بزین کوس ساسانیان گر چه گردون
 فرهمندی و ارزش از دانش آکن
 در افکن به گیتی در آوازه از خود
 ستوده بدانی که مجموع باشی
 نیازت همان به که بنهفته داری
 بد از خلعت میدان جامه خود
 سگ چرخ شهر بدان شد که براب
 وز آن شد سرافراز مه کش همی خور
 در خشنده دیهیم بادی تو ای خور
 لگام هوس گیر تا زیر رانت
 برون کن ز دل دوزخ از آنکه
 پرداز از حمیری اردها دل^۱
 براند ز خساك یمن زنگیان را
 بیا شام از خنب توحید جامی
 چو بجهد بمغز اندرت باد زین خم

بدین رنگ و بوها گروکان نماید
 پرستار بازار کیهان نماید
 که خانه خرد زین دو ویران نماید
 که خویش از قناعت چو سلطان نماید
 هوی را چو دبیوی بزندان نماید
 ز تو دهر سام نریسان نماید
 همه کار دشوار آسان نماید
 ز کینت همه آل ساسان نماید^۲
 نه کت میری از میر باخان نماید
 نه کت صبغی از قرب خاقان نماید
 چو چرخ ز کینه پریشان نماید
 ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
 که برنت مرقوع و خلقان نماید^۳
 ز شه رانش اولوی عثمان نماید^۴
 همه ساله بر خوانش مپهان نماید
 کت از خود همه ساز و سامان نماید
 فلک ختمی داغ بر ران نماید^۵
 نگر کت درون باغ رضوان نماید
 چو کاوه درفش از سپاهان نماید
 چو سیف یزن قصد عثمان نماید^۶
 که تاسر مدت دست و سکران نماید
 چنانک سبک روح و نشوان نماید^۷

۱ - عامل پیشکار و شاکر کرد و کارگر ۲ - آل ساسان کشایه از فقر او گدایان است ۳ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه و مندرس ۴ - کلب اکبر صورت هجده کرکب است که یزده کرکب داخل صورت و بقی خارج صورت و شعرای یمنی که روشن ترین کواکب تابنده است بر لب صورت واقع است ۵ - خنای منسوب بختلان مکه شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ۶ - حمیر نام ضحاک ماردوش است ۷ - غمدان بضم غین معجمه نام فصری عالی بوده که در صنعا یمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناه آنرا بسایمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان باسر او خراب شد ۸ - نشوان دست

که بجهی از آنسو نرك زین رواقی
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد
برند یمانی است این شعر مانا
فسون مسیحا شود چون دمن را
که تولید از زمان بدوران نماید
فلاطون طفل دبستان نماید
کش افسان نطافات کیوان نماید
بنطقم نطافات افسان نماید

در مدح قیصر گوید

آفرین بر قیصر بر همت والاش باد
همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان
هر که از روئین تنی بادست وی زور آزمود
ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند
هر گرم که خصم زد بر رشته تدبیر او
هر تنی از جیش او گشتی که ریمن از در است
روشنی افروزد هر سو دولتش خورشید وار
خصم گر دعوی شیری کرد و صولت‌ها نمود
سایه گستر با دفر او جهان را چون همای
ملکیت او همچو باغی باد در خرداد ماه
هفت اختر گریز برای مصلحت شورا کنند
باد شبگیری که خوشبو کرده دم بر گلبان
زهره را گفتم که تو خینا گریزمش سزی^۱
آسمان پیمای او پرنده مرگ دشمن است
صولت‌ش محمود و دولت بیش و بخت اندر قفا
هر سوادى کز مدادم در مدیجش نقش است
هم سیحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو

خصم او خسته جگر زین کینه ویر خاش باد
قطر این قصر معلق فسحت پهنش باد
همچو روئین تن بتیر رستمش پاداش باد^۲
سرخ از خون دل و مهر گان خون پالاش باد
کاتبش کلک عطارد ماه نو طغراش باد
آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
دشمنش طعمه بیو بارنده از در هاش باد^۳
دیده کش می نیارد دید چون خفاش باد
صولت‌ش چون شیر جنبان یرده نقاش باد
مر جهان را او همای و خصم او عفاش باد
ملکیت خصمش چو باغ آذر و دی لاش باد^۴
رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد
زهره از شادی ز جابر جست و گفت ایکاش باد
جان دشمن نقل و چینه آسمان پیماش باد^۵
آن یکی بلیکانکین و آن دیگر التوتاش باد^۶
دلریا چون خال و خط شاهد جمّاش باد^۷
هم سیحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد^۸

۱ - پرند ششیر که نطافات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فدان سنگی که شمشیر و کارد را بدان تیز کنند
۲ - روئین تن لقب اسفندیار است ۳ - بیو بارنده باغ کننده و فرو برنده ۴ - لاش خراب و ضایع ۵ - خینا گر
منفی رنوا زنده ۶ - چینه دانه که بهرغان دهند ۷ - بلیکانکین و التوتاش نام دو نفر از سرداران و خواص سلطان
محمود ۸ - جمّاش معشوقه دلریا و فریبنده و شوخ و جذاب

مغر بدخواهش پراکنده بضرب کر زانو
بر مثال دانه‌های گنبد خشخاش باد
در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

ز آن پیشتر بر خیز کاین طاوس ز دین پر زند
ز آن پیش کآن ناشسته رو پرورده دهقان خرو
ز آن پیش کاندلر بتکده دامان همت بر چده
گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن
ز آن چشمه بخشنده جان چون خضر روشن کن روان
طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن از صبح
بیجاده رنگ و لعل کون ز آسان که گفتی بهر خون
گر جرعه زین ساده می ریزند در کام جدی
خواهی که این خاک گران با آسمان گیرد قران
یک جرعه کن در کار وی تا بنگری اطوار وی
مرغ از درون دل روان میکند سوی بلقیس جان
خم مریم نادرده شو فرخ سروش و تازه رو
ز آن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاک دم
این می ز خنوب نور زاد نر خوشه انگور زاد
خوشا کسی با چنگ و نی گیرد ز دست یار می
بزدوده جام خسروی چون لاله از رنگ و نوی
باری ز ناز انگیزخته لب با شکر آمیخته
باغش پر از نار است و سیت نادیده از بادی مهیب
در خنده حقه بسدین کافد ز رشته کوه رین
از گلر بایدهوی و رنگ در بر چو کرد ساز چنگ
آن باغبان کو گل چند چون چشم بروی افکند

ذره نه تا منتظر باشی که خور سر بر زند
چون مؤذن افشارد کلمه الله و الا کبر زند
آید خلیلی سر زده هم بر بت و بتکر زند
بر روی هر زیبا و تن زنگار کون معجز زند
ور خود سکندر هم بران گر حلقه کسی بر در زند
تا بو که بر جودی روح بنشیند و انگیز زند
حلق کبوتر اندرون عمدا کسی نشتر زند
ساید بفرق آتش پی بر هر سه کان دختر زند
ساید نطاق اختراک هم چرخ بر محور زند
کز چابکی رفتار وی نه چرخ سر اندر زند
تا آصف اعلا از نهان اورنگ در کشور زند
بشکفت خندان پیش او چون خورس از خاور زند
کان پاک دم بین کز کرم جان در تن عازر زند
نر بهر هر دل کور زاد بل بر دل مبصر زند
بر خیزد و از لعل وی بر پسته و شکر زند
با چنگ و رود بهلوی کش یار جان پرور زند
بروبن ز هم بگسیخته تا بر رخس زبور زند
خوشدل تنی کوبی حسیب زینشاخ بار آور زند
وز ناز نخته نفره گبین در چنبر عنبر زند
هر نغمه کارد بیدرنگ از اولین خوشتر زند
هم چشم عنبر بر کند هم زلف سیمنبر زند

- ۱ - سر و مخف خورس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت و استوت علی الجودی
- ۳ - بیجاده نوعی از یاقوت ۴ - عازر بعین موهله و زاء مؤنث نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت
- ۵ - بسد مرغان - کاف، یعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران - جای کند و شهونی چون کاف روان)
- ۶ - چنبر نرگس - سیمنبر سبزی است میان یودنه و نناغ

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی
دوشینه کآن منظور من روشن کن دیچور من
بگشادسوی بزم راه چون بر فلک خورشید و ماه
گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر
عشق حجب درنده بین تیغ ز ره برنده بین
جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون
گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزه سحر آفرین
گفتم منم اندر خطر ز آن غمزه مردم شکر
گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من
گفتم رقیب رهزنت میراندم از بر زنت
ناخوانده روزی نامه ام نا دیده نقش خامه ام
گفتا مده زهار دل بالعبت چین و چگل
آمرغ نشیدی مگر کو هیمة توزد خشک وتر^۲
و آن شمع مهر افروخته هندو زن دلسوخته
عاشق بدین هنجار به بگسسته بود و تار به
گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من
نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب
میغ درخش افشان طوس با بانگ تندر زای کوس^۳
تا کی زیم زیر گلیم من طبل بالله المظلم
گفتا مبرغم زین سخن فرمای تا آن سرو بن

دل ندهدت کزسوی وی چشمت از آنسو تر زند
نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
یا یوسفی کز قمر چاه دلوش بیالا بر زند
کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند
مرغ از قفس پرنده بین کو بر تر یا پر زند
آمد سیاووشی برون تا خویش نار اندر زند
گفتا منش دارم بر این کت بر جگر خنجر زند
نگذشته تیری از جگر کز پی یکی دیگر زند
کاین چشم بر نیرنگ من در خرمنت اخگر زند
ور بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند
درد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند
وردل دهی اینخواجه هل کت دشنه بر خنجر زند
آتش فروزد هیمة دریس خویش در آذر زند
بر آتش افروخته پروانه واری پر زند
وز دیده خونبار به تا باده اح-ر زند
در رشته بکتهای من چرخ هم گوهر زند
در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند
زیندولت منحوس روس زخمم بدل منکر زند
ناسور شد این زخم وریم از دیده ام می سر زند^۴
پیش آردت باده کهن هم چخامه قیصر زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش باشکر در زند دریای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند
آب پرده کاندلر باختر بنواختند و زد شرر گوشه فراده ای یسر کایدانش در خاور زند

۱ - سیاووش و سیاوش نام پسر کیبک کوس که سودا به دختر پادشاه مازندران زن کیبک کوس بوی عاشق شد و او را بخود خواند
او فرمان نکرد نزد پدر بتغریب سودا به متهم شد و بر ائث خود را در آتش اندر شد و نسوخت ۲ - توزد مشتق
از توختن بمعنی جمع کردن است ۳ - درخش برق - تندر رعد است ۴ - ریم چرك که از زخم رود

تا زخم گرز آهنین بر تارك بيدور زند
 كز هفتخوان بگذشت نيو تاديو مازندر زند
 تا كرد اين روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند
 آمد يکی طرار بل کو رخنه در ششدر زند
 پيرا کند والحق مژ چون نعره شير نر زند
 شد روستا با جوج زا هم سدش اسكندر زند
 نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر زند
 قيصر چو دامن بر کند بر مظهر و مضر زند
 چون تبغ او چنبد زجا هر يك جدا بستر زند
 در گردنش چون فاخه طوق آهنين نزر زند
 كز جیش او روز مضاف در بحر بی معبر زند
 بر بیرقش پرچم زند پرچم زطاس زر زند
 تا قيصر نوشين روان در باختر ساغر زند
 انجام چرخ تيز گردد بر سبلانش تسخير زند
 نگذاشتش تا كز طبق شیرين خورد شگر زند
 زهار زينچرخ كهن چون دست در كيفر زند
 جان به چو روشن بايدت بر صافي گوهر زند
 ويران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند
 تا خنجر المس گولت بر دمكه اژدر زند
 ز آسمان كه بينی اهرمن در خاكش آبشخور زند
 چون دست خياطش بسود بر قامت دلبر زند
 گوچنگ زن كابين چاهه زد باغهای نر زند

بگذاشت بور آبتين باره زردود سهمگين
 مسپار ای ارژنگ ديو ديگر ره دستان و ربو
 بيرون رو ای پيسه كلاغ كآمد گل سوری بياغ
 گرمهره را خصم دغل در ششدر افكند از جيل
 دشت از كوزن ورنك بر آن ريشه كن و بن سبزه خور^۲
 ابليس چون شد ده كيا آتش زند در روستا^۳
 آغز را ماند عدو ~~كانچير~~ آرد آرزو
 گر خصم كين مظهر كند ور در دلش مضر كند
 گر بيسور هرگز روا نبود هيولى را بقا
 آنكو بچنگش تاخه چرخ بلند افراخته
 كوآن نهنگ بحر كاف و آن كشي دريا شكاف^۴
 چون صبح مشكبن دم زند و ز مهر مهر جم زند
 شگر بخاور را بگان ميرزم از كلك و بنسان
 پرويز آن خود كامه مرد در بد آن نامه چوورد
 شيرويه را انگيخت حق تا در نورديدش ورق
 زين پس شنيدستي سخن ز آن مردم بریده بن
 كژي روان بشخايدت گوهر بگل اندايدت^۵
 آنجا كه تشریف و هنر نبود جفت يكدر
 فرزانه چون شد رهنمون راند بشري آن فسون
 بيداشي آرد شكن بر نخت شاه و انجمن
 بانريتها برگ تود مرد بيه را شد تار و بود
 گرمی بملخی لب كزد خراهی لب شگر مزد

- ۱ - بگذاشت از گذشتن و گذر کردن است - بور آبتين فریدون بیور - نام ضحاک - ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بارستم جنگ کرد و رستم او را بکشت - ديو مکر و خدعه - نبود اير و شجاع و اينجا مراد رستم است
- ۳ - رنك بزگو هي - ۴ - ده كيا بزرگ ده و كند خدا - روستاده و فريه - ۵ - ژاغر حوصله و چپه دان طيور
- ۶ - كاف بمعنی شكاف است - ۷ - بيرق علم - پرچم بارية سياهی که بر عام آويزند - ۸ - اشاره بپاره کردن و دریدن خسرو پرويز نامه مبارک پيغمبر را و كشتن شيرويه بدر را - شيرين و شگر نام دوماه شوقه پرويز است
- ۹ - شغودن مجروح کردن و خراشيدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که بیغام من جانب قیصر برد
 گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر
 خصم چو افکنده شد از بن ویدخش بکن
 همت شیران همه خون عدو خوردلست
 شیر جگر گاه صید دردد و خونس خورد
 تنغ تو خورشید وار چون بدمد خصم تو
 قصه بس نادره مار فسونگر بود
 خصم بمجادو گری مار پر آورده است
 خنجر تور ستمی است خصم تو ارژنگ دیو
 آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود
 فرقه قیصر اگر پر بکبوتر دهد
 نوسن شه کر فضا ز آستش بنگرد
 رابت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد
 هفت کهر دار پرو آن کهر آگین پرند
 دیده دشمن بدوز با سر پیکان چنان
 شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید
 مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد
 زود ببینی که شاه از همه شاهان دهر
 این مثل اندر جهان از همه شهره تر است
 سنت یزدان چنان رفت در این روزگار
 خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش

نامه رسطالسی سوی سکندرن برد
 زیب و بهنا آکند روشنی و قر برد
 تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
 دزد بود آنکه او اشتر و استر برد
 شیر نه آلت کو جامه و زیور برد
 شیر و ش در شکاف زود سر اندر برد
 حق نپسندد که دست مار فسونگر برد
 تیغ تو بال و پراز مار پر آور برد
 دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد
 تا که نیارد ز تو طعمه بژاغر برد
 زهره باز خشیت نوك کبوتر برد
 خصل مجارا ازین هفت تکاور برد
 تا بسعادت لقب زین همه اختر برد
 دید و بیازید تا يك دو سه گوهر برد
 کاندرا کحل یکی رگرت نشتر برد
 تا ز گذر گاه شاه خرمن عسبر برد
 صورت شه رونق از برج دو پیکر برد
 ملک بر آهنگدو از سرش افسر برد
 رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد
 هر که بد آغاز کرد از بد کيفر برد
 هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

۱ - ارژنگ نام دیری که در مازندران بدست رستم کشته شد آخته کشیده ۲ - یو باردن بلعیدن و فرو بردن
 ژاغر حوصله و چینه دان ۳ - بازخشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ۴ - خصل شرط و پیمان و گرو بستن
 در قمار و تیراندازی - مجارا با هم رفتن - آستر مخفف آن سوتر ۵ - اکحل رگب میانگی دست که آنرا رگت
 هفت اندام و مزابالین گویند ۶ - رودکی گوید هم بچنبر گذار خواهد بود - این رسن را اگر چه هست دراز

دولت آن ازدها دوش ستمگر برد
 رخنه نیارد که در سگ سکندر برد
 با پسر آتشی حیلت بیور برد^۲
 حق نپسندد که سود از در حمیر برد^۳
 کس نتواند که گوی از تو مظفر برد
 تیر تو از باختر سر سوی خاور برد^۴
 کیست بچوکان که گوی با تو برابر برد
 برگ خزانست وگاه حمله چو صرصر برد
 سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد
 آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد^۵
 تیرتو اش چنگ و چنگ در دو شهر برد^۶
 مغز بروی از سر شیر غضنفر برد
 باد دژ آهنگ تو حمله منکر برد^۷
 آتش در خشک شاخ راه نکو تر برد
 مشک بهاون گند عود به مجرد برد
 کو روش روزگار جمله بدفتر برد
 نام همه تیغ زن شاه دلاور برد
 نام چو تو ملک گیر شاه هنر ور برد
 ز آتش خشمش شکوه طبع سمندر برد^۸
 نوده خاکستری زین همه آذر برد
 خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
 گردش تا منتظلم بر خط محور برد
 وضع جهان بکسره روی به حشر برد

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید^۱
 خصم اگر از حیل کاوش یا جوج کرد
 حیلت بد خواه تو با تو بود آنچه ناک
 گر چه فرو مایه کشت دایه پر مایه را
 خطبه فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد
 مرد تو اقصای شرق آمل تو بران است
 بر سوی برجیس شد گوی تو در اسپر یس^۲
 جیش بد اندیش تو پیش تو در روز کین
 میر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ
 اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد
 کرکس پیران چرخ گر بکثری بر زند
 قوچ تو با شیر تر گر فتد اندر نطاح^۳
 باد تو در باغ خصم جست و فروریخت برگ
 بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید
 هر که مدیخ ترا خواند در مجلسی
 دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو
 برده اطوار چرخ از رخ وی بر زند
 من نشنیدم که يك نامه نگارنده کو
 باره دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت
 دشمن شه را بگوی کز پی رخسار و سر
 مژده بیالابدش خون جگر در قدح
 می بهر اسم ازین زلزله کابن تیره گوی^۴
 نظم کواکب ز هم کردد بگسیخته

- ۱ - سهر بکسر اول بفارسی معنی گاو است و بعضی گویند معنی ماده گاو است. ۲ - آتشی نام پسر فریدون - یور نام ضحاک. ۳ - حمیر نیز نام ضحاک است. دایه پر مایه ماده گناهی که فریدون از شیر او پرورش یافت. ۴ - اشاره به داستان آرش که گویند از آمل تیری انداخت و بهر فرود آمد که چهل روز راه است. ۵ - اسپر یس میدان جنگ. ۶ - اختر رایت و علم. ۷ - چنگک بضم اول منقار. ۸ - نطاح سرون و شاخ زدن قوچ ویر. ۹ - دژ آهنگ سهمناک و بد خو. ۱۰ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود. بیکوه بکسر اول ترس و بیم. ۱۱ - تیره گوی کنایه از کرة زمین است.

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود
خنجر بزوده ات گر بزدايد جهان
با تو در اين داوری فرّه بزدانی است
تدبغ و سپر بفکنند نيز با انجام کار
چرخ دژم روی را روی شکفته شود
گر چه همه لشکرش جان بشارش کنند
گوهر تدبغ ترا دهر عرض وار شد
بار گرانست سر بر تن دشمن مگر
تن سر آن مرد را گوید بدرود باش
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود
داند و بیند که بس زود که بر سوك او
شیر شکر شاه را هر که سرايد مديح
غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا

نیر دبیر از فزع نامه بفرغر برد^۱
زنگ کلف از رخ ماه منور برد
کیست که او داوری ز ایزد داور برد
خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
صاحب دمان چشم چرخ گر ز تو منظر برد
او دل کهر خرد او غم چا کر برد
تدبغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد
ز آنکه همی بی حذر سر بخاطر در برد
کو ز بی حرب شاه فرق بمغفر برد
کو بفلک بر فغان از دل مضطر برد
جامه بقیر اندرون غمزده مادر برد
شیر و شکر نوشد و قند مکرر برد
سبق ز پور علی پور درو گر برد^۲

قصیده خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد^۳
اندر خم انبوده سر بک هیرید بگشاد در^۴
آتش زآب انگیزد او نیرنگ زبنسان ریزد او
بخشدش زآنسان آب و تاب کز تاب او افتد زآب
جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشیده
جادوی افکنده نقاب بر چهره گر این آفتاب
برقی زابری شد جهان افتاد و در خم شد نهان

دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
در پرده تابی چون شرر سرخ و فروزان پرورد
و آتش بمشک آمیزد او سحری بدبسان پرورد
هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
از ژبوه جوشیده ماه درخشان پرورد^۵
دیدي کجا دیدي صواب کومه بدستان پرورد
تاباده این آذر فشان سوزان و خندان پرورد

۱ - تیر عمارد - فرغ جوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که پدرش نجار بوده چنانکه در ترجمه المراقین گوید: وز سوی پدر در و گرم دان - استاد سخن تراش دوران - از بر خلافت سبکبار - بر مائده علی نجار ۳ - مصراع اول این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم محمد شاه قاجار است که میرزا تقی میر و میرزا حبیب قاضی هر یک آنرا با تمام رسانیده اند و در مجمع الفصحای ثبت است ۴ - انبوده سر بسته و بر بالای هم پیچیده - هیرید بضم باء خادم آتشکده و آتش پرست ۵ - اشاره بچاهی که این مقم از سبب آب آکند و بجادو ماهی بر آورد که تاجهار فرسخ بر تو افکند

در خم درخش آتش کند قاضی بمانی وش کند^۱
 نوروز با باد صبا در خم چهیدند از کجا^۲
 رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چون مشک و بان^۳
 کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی
 نه ماهیه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش
 چون کبیت سازد انگبین از نسترن وز یاسمین^۴
 چون مرغ جهم سوی سبا تازد سبکتر از صبا^۵
 در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را
 از دیده بزاید عیش وز سینه بریابد عطش^۶
 اندر خم برگردمی بد عربده پروردمی
 گرد خم روشن روان شد سرمه چشم نهان
 آتش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود
 هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود
 زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان
 چون ابرنیشان برگزیر کام صدف سازد اگر^۷
 چون پوششش سر می فروش آید لوبد آسا بجوش^۸
 یکچندد بیکام و زبان با خویشتن بودی ژکان^۹
 چون زیور دوشیزگان در رقص گردد چامه خوان^{۱۰}
 بر لب ز جوش آورده کف ز آلمان کهرامشگر یکف
 ناهید خیناگر مگر برگشت از گردون دگر^{۱۱}
 می چون نگار نوش لب بنواخته بی از طرب
 نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام
 می در خم فیخاره عیسی است در گهواره^{۱۲}

۱ - درخش برق ۲ - بان یکی از مشهورات مدینه است ۳ - بهرمان نوعی از باقوت ۴ - کیت زنبور عسل
 ۵ - شان خانه زنبور عسل ۶ - با بمعنی آتش چون شبر باوشوربا ۷ - عیش بفتح اول و ثانی ضعف چشم
 و آب ریزش آن ۸ - اوید بفتح اول دیک سبکی و می ۹ - زایدن آمده است سخن گفتن در زرب لب از روی خشم
 و غضب ۱۰ - چامه شعر عموم و غزل مخصوصا ۱۱ - ناهید نام تار و زهره سخنانگر بتقدیم یا برنویس از زنده رفتی
 و نوازنده ۱۲ - فیخاره سفالینه

خُم توسن آسا از درون هر دم صهیل آرد برون^۱
 نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی
 دوشینه سر بگشاد کس از خُم و خم بر زد نفس
 می در گلبن خم شعله ور چون نار موسی از شجر
 چندی خمار آلوده وار خفته اندر مرغزار
 خنب بقیر اندوده تن کاندلر شکم نجم برن
 نشنید کس کاندلر شکم دیوی رها گشته ز جم
 گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار
 نه دیو خم نه می پرست بل ظلمت اسکندریست
 خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر
 خم بودی آ که گر ازین کو پرورد گوهر چنین
 هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد
 در خانه خمار خم نوشید می بسیار خم
 بروین نگردد جلوه گر بر چهره خورشید گر
 بر چهره روشن نبید کف پرده کتان کشید
 خم روی بیجاده مذاپ با خرده مروارید ناب
 دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش کرد موی^۲
 چون صریحان بر کف لبان زار دهمی روز و شبان
 هر نا توان کا زاردش سستی اگر بگساردش
 بر شیرمک کودک اگر بگشایدی از در زفر^۳
 خفته بالا سالخورده گوشت کن زین صاف دُر
 گر پشه زین می خورد پیل دمنده بشکرد^۴
 از گرمی تن کاندراوست ز بنخون رز آکنده پوست
 در کوه افتد بومهن رقصد شکن اندر شکن^۵

گفتی که زومی ارغنون ارغون ختلان پرورد^۶
 چون بار بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد
 آسود از شبر و عسس شد خواب آسان پرورد
 وز هیمه با این شرر موسی جان جان پرورد
 بندد فروازهر گزار لعلی که مر جان پرورد
 بنهفت همچون اهرمن کفریست کایمان پرورد
 وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد
 یا یوسفی کش چاه تار از جور اخوان پرورد
 کو چشمه جاوید زیست یعنی که حیوان پرورد
 یا درج بیجاده و کهر هم نیز ارزان پرورد
 گفتی بچرخ هشتمین کاختر بد بنسان پرورد
 مانند خورزنگش دهد زینسانش تابان پرورد^۷
 آشفست صرعی و از خم کف بر لبش زآن پرورد
 خورشید خم پروین نگر بر چهر رخشان پرورد
 کس دید هرگز باشنید ماهی که کتان پرورد
 پوشید تا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد
 بر هر که گردد بوی بوی زینسانش دوران پرورد
 چون شیفته دل مهربان کش هجر جانان پرورد
 زور نهمتن آردش کش زاولستان پرورد
 زین باده اش کن کام ترکزوی نریمان پرورد
 کت چون جوان سال خرد چست و گرازان پرورد^۸
 دی چون بهاران بگنجد نیزش تن آسان پرورد
 دی چون بهار اش گشت دوست کس هر یکی جان پرورد
 زین دن اگر کوهی بدین مانند رندان پرورد^۹

۱ - صهیل بفتح شیعه اسب ۲ - ارغنون نام ساز است معروف - ارغون تند و تیز - ختلان نام ولایتی است از بدخشان
 که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنک روشنی و شعاع تیرین ۴ - باغنده بضم غین و سلون نون کلوله پشه
 حلاجی شده ۵ - زفردهان ۶ - گر ازان خرامان و جاوه کفان ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زازله
 ۹ - دن خم می

ور بر خنش کر بگذرد گوش نیوشان پرورد
 و اندر سخن شیوا شود الفاظ سبحان پرورد
 خینا کر پرویز شد تا رامش جان پرورد
 اقلیدسی اشکال در پرگار برهال پرورد
 وز شاخ برگ زسردین در برگ ریزان پرورد
 گسترده آید و نش بدین می مهر و آبان پرورد
 زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد
 چون دست آن هشیار مست کاندلر گریان پرورد
 دستی است کاندلر آستین موسی عمران پرورد
 در لحظه کر دیورا این می گریان پرورد
 هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ربحان پرورد
 با مست این دیرینه روزی آتش احسان پرورد
 این راز رفتن پای بست و آن رقص و جولان پرورد
 و آن روز و شب در عریده غمگین و شادان پرورد
 چرخ از طرب افکنده باک پیوسته دوران پرورد
 اندر تنش این آذر خنش جان عمل ران پرورد
 هر لاله را یاقوت دهد کز بهر تعمان پرورد
 و آن نفخه شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد
 و در تلت دردی زهد او نوش درمان پرورد
 سبب بهشتی شاخ در چاه زخندان پرورد
 آدم که در سر ضمیر انوار بزدان پرورد
 و زرد خوان گبری شود آیات فرقان پرورد
 کاین باده گنج آفتاب در گنج ویران پرورد
 و آنکه تات بر گنج زر چون مار و پیمان پرورد
 گوئی که حبل من مسد از بهر ایشان پرورد

یکجای که زین می خورد کوری ستاره بشمرد
 لال از خورد گویا شود بسته زبانش و شود
 می چون طرب انگیز شد لالی لالی ریز شد
 تا رفته کتابی اگر گردد ازین خم باده خور
 بر دی زند کربوی این می دی شود چون فرودین
 ارد بهشت و فرودین بر خاک کرد بیای چین
 بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق
 ساقی می باز دچودست فرعون شب گیر دشکست
 دست نکار نازین در محفل عشرت گزین
 در پدین جم تخت از سبا آرد چو یور برخیا
 زین باده زد رطل گران تا یور آذر ز آذران
 نمرود گو آتش فروز هم همیشه و هیزم بسوز
 و الا سپهر و خاک پست هر دو زمی گشتند مست
 از جرعه این میکنده افتاد این چون می زده
 از شیده این سبز تانک مصروع وار افتاد خاک
 آن مرغ گشته چار بخش با سنگ خارا گشته بخش
 هر شاخ را رونق دهد وین برق و استبرق دهد
 رنگین کند چون رنگر زرد خاک گل را خنوز
 ز آندان بتارک در جهد کز ابر برقی بر جهد
 کرب کف کند باباده تر گرگی شود یوسف بفر
 زین باده کردندش خمیر تا بر ملایک گشت میر
 هر دود ازو ابری شود و رلاغر اسطبری شود
 زین باده شومست و خراب و برانه کن زین شراب
 در گنج جانت هر سحر گنجی برویاند چو خور
 آرزو هو ارشک و حسد آهنگد این می از حسد

۱ - سبحان وائل در فصاحت مثل است ۲ - خینا کر پرویز بارید و نکبسا بودند - رامش جان نام نواشی است از موسیقی
 و نام لعن هشتم از سی لعن بارید ۳ - کتاب مکتب و مدرسه ۴ - یور برخیا اصف بن برخیا وزیر سلیمان
 ۵ - یور آذر ابراهیم علیه السلام و آذر نام پدر یا هم اوست ۶ - آذر خنش برق ۷ - یاقوت قبایو جامه معرب یاقوت
 است ۸ - بزجامه از ریمان و بز از فروشنده آن ۹ - قضیب شانه درخت قضبان بضم جیم ۱۰ - آهنگد بیرون
 کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن تابیده از لیف یا از بزم شتر یا از هر چیز که سخت تابیده باشند

گنجچاند این می خمره در دریای بی پایان گذر
از بوی وی باید روان تمثال شاد روان و جان
بوی صبحش از کنار گر بگذرد بر شوره زار
این می نه وقف است و من این می بود صور تشکن
از شاخ کثر در بوستان در چین و در هندوستان
اندر چمن گر بگذرد جوئی کز این می بود
پروانه سوزنده تن بیکانه شد با خویشتن
ایدون گمان کسی کرد کاش ستسقا آورد
پروانه وار از سوزدت هم شمع وار افروزدت
روشن کنند این باده جان چون مؤبد و ستای دان
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران
شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاد لب
دریش مغ نه جان گروز مغستان اینجان نو^۳
سنگ فرو رفته در آب بر آب رقص چون حباب
ای سرخ زربا تف و کازمید ساز و چندی میگداز
زر گر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا
امشب شد اندر خان من خونخواره غم مهبان من^۴
دل امشب از خون جگر پالود با مژگان تر
شب کام اثر در برگشاد غم طشت بر آتش نهاد
آبسته خون بر نطع خوان بنهم بیدش این عوان^۵
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب کشود
چون ماریچان دودها از روزنم گشته رها

چون یواس اندر غوطه خور ماهی که سبجان پرورد
چون نای رستاخیز کان پوسیده ستخوان پرورد
در شوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد
اسی چو گردن گمازن در زیر هریران پرورد
از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد
بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد
زین باده کو کرد لکن چون ذره جولان پرورد
تا خود سوی آتش برد آن بال جنبان پرورد
این می خرد آموزدت نه مست و سکران پرورد
کو کودک و ستای خوان اندر دبستان پرورد^۶
کت هم چو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد
کز نا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد
بر کهنه با این تو منو هل کش گروکان پرورد^۷
گر لای و درد این شراب چشمه قهستان پرورد
تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد^۸
کو کزدل بریان من جان نزل مهبان پرورد^۹
از بهر مهبان تاسحر مل در ماستان پرورد
بر سینم ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد
خود نزل مهبان میزبان بروسع امکان پرورد^{۱۰}
در محرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد
گر پی زروین ازدها در پر روپان پرورد^{۱۱}

۱ - شادروان پرده که بر در ب سرا و ایوان سلاطین آویزند ۲ - و ستان نام تفسیر کتاب زند زردشت است ۳ - مغ
آتش برست ۴ - منو نهی از نویدن به معنی ناله و زاری کردن ۵ - خایسک چکش و پیک آهنگران و زرگران
۶ - اشاره است به آن شب که در جنگ عمومی خبر غلبه انگلیس و شکست آلمان بادیب رسید و او غیر از آن انتظار داشت
۸ - نزل بنیم اول بیدش کش ۸ - آبنسته هر چیز که بسته و سخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان
فرآش و میر غضب ۹ - (بر قدر امکان) ۱۰ - روپان و ناس که چیزها را بدان برانک سرخ کشند

وز انجمش افروخته آتش که کز غان پرورد
 با سوده نیل بیخته این دیک قطران پرورد
 تا بیژنی زین چاه تار زندان در ایوان پرورد
 تا بنکرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد
 تا زیر قیصر اندر فره دشت و بیابان پرورد
 کوئی بغم آسته شد غم در یزیدان پرورد
 کوئی بروز آسته نیست تار و زرخشان پرورد
 و زربتش اسپیده دم هم خویش پنهان پرورد
 مستاح تن بیهای وی کاین سبز پنگان پرورد
 امشب ز کف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد
 چون طفلم امشب گاه کنج که ام صبیان پرورد^۱
 کاین کودک غم زای شب نیزم هراسان پرورد
 مانند خون گفتمی حزن در جوف شریان پرورد
 بس دل گدازانی شبا دهرت گدازان پرورد
 کز بگذری و نگذری جان این و تن آن پرورد
 پرشکه شب یازده تا درنو جولان پرورد^۲
 کت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد
 گر از غم شب زار زار نای تو افغان پرورد
 بال و یرت جنبد ز هم کم غم دو چندان پرورد
 زاده تو هم برسان تو رنج فراوان پرورد
 قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد^۳
 آن بچه باشد خشک لب کنش خشک پستان پرورد
 کو در درون از مکر و ریبو صد گونه الوان پرورد

شب برز کال سوخته چشم گو ز نان دوخته
 کز غانیش دود انگیزخته وز جوش قطران ریخته
 نه دختر ترکان زوار نه یور دستار
 ای کاش کاین زنگی مست پر ماندم جانی که خست^۴
 شب زان فرو هشته زره بکشد هر بند و کره
 پویندم بایش بسته شد جان از درنگش خسته شد
 پیوند او بگسسته نیست روز از درویش گسسته نیست
 از هبیت این دود و دم مرغی نکرد آهنگ بم
 شد غرقه در دریای وی یا مانده در صحرای وی
 چو کانی گردون مگر گم کرد اندر باختر
 از بیریم چون تار نخ زانو نهاده بر زنج
 باخشم دندان خای شب بیزارم از فردای شب
 آن نغمه ناساز زن بر بام شوهر مرده زن
 جشن گرازانی شبا زان دیر یازانی شبا
 هم باد سرد آذری هم نف گرم آذری^۵
 چون دیو در خمیازه ز آب برتر از اندازه^۶
 شب دیز و یحمومی بنام نیلی جل و کجلی ستام^۷
 بر فرق قاجت ازه وار باد انجروس یاسدار
 بریده بادت چون قلم کبر از نشاط صبحدم
 ای شب سحر گاهان تو چون خواهم و یابان تو
 بگسسته باد از یکدگر امشب پی شمع سحر
 از دود میخیزد کرب و زغر همی زاید جلب^۸
 ایشب بدین بالای و شیو مانی بدان مگاره دیو^۹

۱ - کز غان دیک طعام یزی ۲ - برماس لیس و دست بودن ۳ - کنج صورت مهبی که مادران برای
 ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دوم آتش است ۵ - شب یازده شب یزه است
 ۶ - شب دیز نام اسب خسرو پرویز - بهنوم نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهر ترسایان ۸ - غرزد
 فاحشه و قجه - جلب غوغا ۹ - شیو بهمانی شیب ضد بالا

هم خیره چون روی او هم نیره چون موی او
 ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا
 امشب چرا زهار من خورد این مژه بیدار من
 چون پیل هندستان بخواب دیدم نخفتم ز اضطراب
 با چشم عبرت بین نگر اندر شکفت آور صور
 زین شکلهای گونه گون کارد بهر جنبش برون
 بر چرخ گرسالارمی ور نوح در گردار می
 آب شگرف کرم تاز بگذارمی از هر فراز
 انگیزی آنموج را کآرد فرو هر اوج را
 برگرد این پیروزه طاق بر بندمی ز آسان نطق
 پرده فلک بشکافمی دیبای دیگر بافمی
 بالای چارم آخشبیج این کشک دولابی بسبیج
 که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد
 از خارها فرخو کنم باغ و گلالن نوکنم
 برکنده به از باغ و راغ هم دیده و هم پای زاغ
 در زیر بال زاغ خس دوات نخواهد یافت کس
 بار از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک
 باور مکن از رای وی وز خوی ناپروای وی
 شو تیغ حیدر وار زن برفرق این فرقت زن
 هان ای مسیح بر شده برگنبد اخضر شده
 از آسمان بفکن کنند پای خران یکسر ببند
 دسقی فرو هل ز آسمان ای عیسی و مگذار مان
 دسقی که بر چرخ کشاند نخل امیدت بر فشاند
 در دست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم و تیر

کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد
 زین تب رهان یارب مرا کم ارز لرزان پرورد
 کز چشمه سرشار من هر لحظه طوفان پرورد
 دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد
 کاین دهر معجب زای در فانوس گردان پرورد
 مانا همی در سینه خون از بهر مژگان پرورد
 زین گرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد
 نگذارمی تا برک و ساز بر کوه کشتان پرورد
 درناو نام زوج را تا جنس حیوان پرورد
 کز بهر جنبش تای و طاق نه انس و نه جان پرورد
 زهره جهان بر کافمی کم تن بخلفان پرورد
 نگذارمی تا لاغ و زیج با چار ارکان پرورد
 پیوندشان که بر درد از هم جداشان پرورد
 خاکش پر از بخنو کنم دشت ارمغان پرورد
 یارب که او بادو دوداغ چون جغد ویران پرورد
 سایه هما میخواه و بس کو تخت شاهان پرورد
 نارد برون هرگز ز چاک هم دیو بچکان پرورد
 زهدان کافر زای وی دیگر مسلمان پرورد
 کو خود هزاران اهر من در اهر من دان پرورد
 مگذار کز ما هر ده چنگال و دندان پرورد
 این خیره روئی تا بچند کاین گرد گردان پرورد
 کاین تیشه هر خاتمان بی میهن و مان پرورد
 بالای خورشیدت نشاند کو فر کیهان پرورد
 تا دیده هر دیده خیر با تیر باران پرورد

- ۱ - فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشید و آن صورتها بحرارت شعله چراغ بگردش درآید ۲ - در گر نثار
- ۳ - ناوکشتی و سفینه ۴ - نطق کردن ۵ - کافتن شکافتن و خلقان به معنی کهنه است ۶ - آخشبیج عناصر
- اربه ۷ - لاغ بیپوده و هل - زیج به معنی لاغ و مستخر کی ۸ - فرخو بفتح اول و ثالث پیراستن باغ از علف هرزه
- ۹ - بخیز رعد و درخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ - میهن خانه و جایگاه - مان اسباب خانه و هم به معنی خانه است

آهنگ این غبرای کن داری ز نو بر پای کن
ای مهدی دجال کش زین پیش منشین خمش
ای روشنائی بر فراز سر از کینگاه و بتاز
کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز
ای برتر از فرقد سر بر در زیر فرمات ابر
بی باری دست کلیم سبطی بود نیره گلیم
از بهر خون آغشته را باقیغ بیجان کشته را
ای عوسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف
تا خون نکر دد آب نبل و آن باهوک خرطوم پیل^۲
بادوزخ افروخته کن گاو زربین سوخته
ای ناولک انداز قدر غربال وارش کن جگر
هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش
پرورده بر مایه دوش باز آرای قرخ سروش
افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن
بر گیر از دوش و برش خفتان و مغفر از سرش
درینجه موسی بنه آن چوب و پس آواز ده
آمد بزین با بادو دم از خیل ترکان بیلم^۳
از بهر زین و تنگ را خودشید چرخ آونگ را
عزم تو اندر روز کین چون باره آرد زبر زین^۴
نسر فراهم کرده بال گو بال بگشا چون همال^۵
بوزینه بچکان در زمین افکنده بس آشوب و کین
بفرست مار افسای را از آسمان حوای را^۶

شوقصد آن غوغای کن کویر تو بهتان پرورد
مگذار تا این روتش زین پیش طغیان پرورد
تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد
شبر و همان خوشتر که روز بر دار سلطان پرورد
گو بر فروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد
کش قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
پیش آر کداو کشته را تا در تنش جان پرورد
جادو پس از جنگ و خلاف پیش تواذعان پرورد
فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد
بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد
ور زآنکه تبر چار بر در زیر پیکان پرورد
ارزانی بر زن کنش کز خون دل خوان پرورد^۷
مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد^۸
مارا گران بیمانه کن ز آن می که دهقان پرورد
تا نه ازین پس بیکرش در خود و خفتان پرورد
کای چوب اژدر و ارچه تا سحر ایقان پرورد
پیش آر رخس رو ستم تا فتح توران پرورد
انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد
آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد^۹
تا چند چرخ دیر سال در آشیانان پرورد
کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
تا مار دندان خای را در سگه کوبان پرورد^{۱۰}

۱ - شبر و دزد ۲ - باه و چوب دست پررک که شبانان بدست گیرند ۳ - پرویزن غربال - ارزانی بر زن کدای کوچ
۴ - پرورده بر مایه دوش فریدون که از ماده گاو پر مایه پرورش یافت - مار دوش شیطان - پتیاره زشت و مهیب و آفت و بلا
و مکر و فریب ۵ - بیلم نام برادر پیران ویسه که بدست رستم کشته شد ۶ - باره اسب ۷ - یکران اسب
۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که به شکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که
بال کشوده باشد ۹ - حوا نام صورتی از کواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰ - سگه پشید لام سبک
مار گیران و غیر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران
مرغوله شب غول زای بودی و بودی بسته نای^۱
ایدون بقیراندود روی هراختروشب هشت موی
هر دم باهنگی دگر آویخته زنگی دگر
درکام این ریزنده رنگ آن نوش بالاید شرنگ
بد گوهر پیدمان شکن چیره زبان در مکر و فن
بس مارا فشاننده خون از دیده کز بشکه برون
ای احمد و موسی بهم سبابة مه چوب بم
پرواز ده با بیل را بشکن شکوه بیل را^۲
بسپار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی
من چون چراغ روزنم که بی پلایه و روغنم^۳
گو کرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ
گرچه زار و لاغرم لب خشک و خالی زاغرم^۴
ریم آهنم بالوده کن تیغی از آن بزدوده کن^۵
زین دزد گریه بیوفا برهان جگر بند مرا^۶
زنگار خورده تیغ من بزداي ای میر زمن
ای مصر شکر بار تو با دست نیل آثار تو
بادست تو وقت مساس اقرع سری چون پشت طاس^۷
زآتم که غم افکنند بن اندر دلم نو بر کهن
دهقان با مید تو کشت این دانه اندر خاک و خشت
ایمر هم ناسور من در دور ماتم سور من
بر کن زهر خود گامه بن ای آنکه در کاخ کهن
بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آذر پرست
یارب بسوز انبار وی از آذر و آذر وی

وروزنه چون زر کران قرص زرافشان پرورد
هر مرغ کو بانگ درای هر صبحگاهان پرورد
زیرا زهر سوختند پوی غولت چوماهان پرورد
آید بنیرنگی دگر تا ملک ایران پرورد
کز آرمان درد فرنگ در نای هزمان پرورد
ورزا آنکه باهند و سخن ورزا آنکه باخان پرورد
آورد کو زیبا فسون در نای انبان پرورد
الواح طور و القلم کاین هر دو تیان پرورد
خون سیه کن نیل را کز بهر قبطان پرورد
تا شهدو شکر همچونی این نخل پیران پرورد^۸
زان روشنی کن روشنم کو مهر و کیوان پرورد
بی موم و بخ بی دود و داغ شمع شبستان پرورد
پر کن ز لطف ساغر تا جان عطشان پرورد
با گوهرش آمده کن کش بحر عمان پرورد
در آن سگی بر وی رها کن کش غریوان پرورد
عون تواس بی ریب و ظن بی صیقل و سان پرورد^۹
کاواک نی بفشار تو تا شکرستان پرورد^{۱۰}
بر سر فروزتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد
هم ناله زن هم لایه کن تا خواجه نالان پرورد
گو نامه اردیبهشت این دانه بالان پرورد
بشنو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد
امر تو چون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد
یارب مگر از زر پرست کش مهر در جان پرورد
تا گرمی بازار وی سردی خسران پرورد

۱ - مرغوله زلف یرتاب و شکنج ۲ - بایل مخفف ابایل که پرنده کوچکی است معروف ۳ - نخل زنبور و صسل
۴ - پلایه قتیله چراغ ۵ - زاغر حوصله و چینه دان مرغ ۶ - ریم آهن چرک و زنک آهن ۷ - جگر بند مجموع دل
و جگر ۸ - سان سوهان ۹ - کاواک نی میان تهی و بوج ۱۰ - اقرع آنکه موی سرش ریخته باشد

تا ملک با این تو خسته در زیر فرمان پرورد^۱
 زودش بخون اندر چو باد شیر و به غلطان پرورد
 یارب تو این قارون چنین کن تا ش چونان پرورد
 صراف زر پرداز شد کوتیم و دگان پرورد
 چون شان همی هم تا جور هم شان جهانان پرورد
 شرمین شدی زین سرزنش بر سرتی کآن پرورد
 کو دانشی فرزانه را یا کار نادان پرورد^۲
 فرزانه مردی کار دان در خورد و شایان پرورد
 گرگ از برای پاس دم در جای چو یان پرورد^۳
 و ز آنکه خواهد ترجمان گنگ از پی آن پرورد
 بس فتنه کاند در روزگار این چرخ فتنان پرورد
 اندوه زاید نی طرب گزهره دستان پرورد^۴
 سگ از گرانی بر جهد بس شور و افغان پرورد
 و بزه سگی کز روبهی گربه در انبان پرورد
 هل تاش گردون درو بال اختر پریشان پرورد
 چون آهنی هردم ورا آژیده سوهان پرورد
 بیجند و جهدی ظن مبر کابن مرغ طیران پرورد
 از دانش و دین مکتبی شو کابن دوعریان پرورد
 با چشمه روشن مزی جرمش چو میزان پرورد
 بی سبز برگ و نغز برگ باغ اغصان پرورد
 زردشت ابدون یاد کرد کو بر پروشان پرورد^۵
 دوری از آن بت کیش به کو خفیه عدوان پرورد
 و ز آنکه جیحونت برد به ز آنکه پیران پرورد^۶

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته
 کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد
 قارون زر آ کن زمین بردش فرو کر پیش ازین
 گردون مگر بزاز شد یا پیله ور خزاز شد
 کر نیست گردون پیله ور و نیست او نقاد زر^۱
 کر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش^۲
 بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را^۳
 بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان
 بیور نشاند جای جم تا جم زند از دیو خم^۴
 کور از پی خرما ستان گردون گمارد دیده بان
 تافته بندد در حصار فتنان تری آرد بکار
 بادی نخیزد زین مهت کس کرد کشتیمان طلب
 گردون چو زب و فردهد بر سر زمه افسر نهید
 ایماه بفرا فرهی گیتی زغوغا کن تهی
 بار و بهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال
 یکدخت دل از غم مرا چون موم بس بارب چرا
 مرغیست انسان ای پسر گر جند و جهدش بال و پر
 گر از حسیض نا کسی خواهی که بر او جی رسی
 زینجامه عریان تن مزی چون شاخ در بهمن مزی
 بهر چه شایبندی مگر از بهر اره یا تبر
 بامردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نور
 بس نوش کزوی نبش به و زمرحم او ریش به
 کر شیر درانت درد به ز آنکه روبه پرورد

۱- گنج سوخته نام گنج بنجم از هشت گنج خسرو پرویز و باد آورد نام گنج دوم - توخته به منی اندوخته است ۲ - پیله ورا آنکه
 اسباب عطاری و بزازی حمل کرده برای فروش با طراف بگرداند ۳ - منش طبیعت ۴ - فانه چوبی که در بای
 در گذارند که در باز نشود ۵ - پاکار خدمتکار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ۶ - بیور نام ضحاک - خم زدن بر کشتن
 و فرار کردن ۷ - رم کله کوسند و رمه ۸ - داستان سرود و نغمه ۹ - بر پروشان مطلق امت را گویند
 از هر بیفمیری ۱۰ - اشاره است به فرار کیخسرو از ترکستان بایران که ویرا بایران و سه تربیت کرده و تحت حضانت
 او بزرگ شده و چون خواست از بچگون بگذرد کشتیان او را سوار نکرد و او با اسب بچگون زد و از غرق
 نقرسید و سلامت بیرون رفت و آن قصه در تواریخ مفصلاً مفسطور است

صحرای برغلان مپوی کلمهای آن گلشن مپوی
 باهر من پیمان میند بفسوس بردستان و بند
 دردشت او چون اشتران هین تانباشی لب چران
 ور زآنکه نبود خار خور از بهر خواجه باربر
 رخ بر تابد این مکس با باد زن از خوان کس
 در زیر چینی بر نیان کژدم بسی دارد نهان
 تف سموم انگیز کو و آن باد آتش بیز کو
 تاپرو بال خر مکس سوزد چو اندر کوره خس
 گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او^۲
 بستان ناقه خورده تیر ناخورده بچه ناقه شیر
 آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو
 هر جا که او دروا کند نرمک یکی سروا کند^۳
 یارب تو آن افیونش ده کو بنددش بر نای زه^۴
 بنشان خمار نرگش کز عشوه ندهد دل کش
 هرگز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر
 کردن کن ازدوشش جدا و زدوش دستش انجدا
 افکنده از بالای تل چون خر فتاده در وحل
 بشکسته زین ناورد باد در دستخون زین نردباد^۵
 نکوآورده بادش بکام نوشین شراب لعلقام
 یارب مبادا کامور بر پور زال نامور
 مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب
 باسم رخس روستم بسپر بدخش و و خش هم^۶
 رشته کندش کن دراز پای سمنندش گرم ناز

کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد
 بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمه پرورد
 کاشتر پی بار کران مرد شتران پرورد
 جمازه را زخم تیر بریده کوهان پرورد^۱
 برگرد هر خوان هر نفس صدبار جولان پرورد
 بامکر و افسون گرفتار و زآنکه بهمان پرورد
 و آندود رستاخیز کو کش پاک دیان پرورد
 تا انکین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد
 چشم از تن مذموم او آسوده ریحان پرورد
 باد افره حق ناکزیر مرگ نمودان پرورد^۲
 آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد
 تا خواجه را دروا کند هم دنگ و حیران پرورد^۳
 برپایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد^۴
 بس فتنه کزیش و پشش آچشم فغان پرورد
 کز سالیان چرخ اثیر در کیش و قربان پرورد^۵
 تا معنی تبّت بدا تاویل فراق پرورد
 هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد
 گیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد
 ور زآنکه می باود خام در خم گواران پرورد
 نیرنگ زال عشوه گر کاندر سگستان پرورد
 بشکسته بادا در ضراب گرژی که هومان پرورد^۶
 تاریخته خون برستم هر ساله جوشان پرورد
 تادشمن اندر زبر گاز در بند خذلان پرورد

۱ - جمازه شتر تند رو ۲ - طنین صدای مکس ۳ - بادافراهم جزای کردار بد ۴ - سروا سخن و افسانه
 ۵ - دروا سرگشته و حیران ۶ - نای گلو و حلقوم - زه روده ناییده ۷ - دژبان رئیس محبس و قلمه بان و زندان بان
 ۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر ۹ - دستخون در بازی نزد آنکه کسی هر چه داشته باخته و بیکی
 از اعضاء خود گروسته باشد و حریف ششدر کرده ۱۰ - هومان نام برادر پیران و پسه که بدست بیژن کشته شد
 ۱۱ - بدخش بدخشان است - و خش نام شهری از ولایت بدخشان

هر نیندفش را شاه کن تا با حریف کننده بُن^۱
 گردد سپهر کرم را نه هم سوده سُم هم خسته را نه
 هر چند که معذور نیست کم دل از و مسرور نیست
 از بیم تنگین شوهران تا کی پدر این دختران
 تلك اللیالی خائنه ایست لایمندی صائنه
 چون کان ویم درو کهر قرخ سروشم زیر پر
 بر شاخ سدره فاختمه خوشتر نوائی ساخته
 چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی
 خرمهره ها بفکن ز کف میزن کف و می کوبد
 چون بشنوی این یوزشم سوزد دلت از شوژشم
 این ناله درد انگیز تر ز آن ناله کز سوز جگر
 هر کلمه داری در چمن گو در پذیرد عذر من
 از غنچه هر باغ من وز لاله هر راغ من
 با سوزبان اینجهان خوشدل مباش و شادمان
 رهواری وی توسفی است دل داری وی سوسفی است
 زین خاکدان تا آسمان بنگر نکو از هر کران
 وین تیره گوی خیره سوز هم خیره درهم خیره دوز
 چون من جدایم زین نفر شو کرده با خون جگر
 مردار شیر ماده سگ کرزاده شهری ملک

من بدایع افکاره فی الشکایة والسیاسة

از جیب شب تابر کران يك نیمه زه آمد و بدید^۲
 نه نه که در اوج سپهر افتاد کوئی کوی مهر
 کردون جگر بر تافته زرین رسن ها بافته
 هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان
 زه نکهت زرین از آن سیمینه زه سر بر کشید
 بنهفت اندر خاک چهر وز اختران شد ناپدید
 آمد ز ره بشتافته از چه بنش بر آوردید
 کو کودک پستان مکان پرورد آیدون پروردید^۳

۱ - بیدق پیاده شطرنج ۲ - مرغ شروان کذاب از خاقانی است ۳ - نای اول به معنی کلو و حلقوم و نای
 ثانی نام قلعه که مسعود سعد سلمان در آن حبس بود ۴ - داستان نغمه و سرود هزار ابل ۵ - سوزبان سود و تنم
 ۶ - سوسه گرمی است که در گندم افتد ۷ - نفر الجماعه من الرجال ۸ - جیب کریان پیرامون - زه جله ککان
 و کناره هر چیزی ۹ - مکان از مکیدن به معنی مکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند بستان دوش وی
آورد ناهید ارغنون قطر صباحی اندرون
از بالش آکنده پر بردار ای مه پاره سر
دیگر بخواب اندر مرو ورمی نداری تیز دو
دلراغت شادی فراست گلراغت باد صباست
آرایش باغ است گل گل راست آرایش زهل
مشنو زمن این قصه را کم آسمان جز غصه را
می داروی هر درد نیست رو بنده هر گرد نیست
آتمرخ پیران اوج بر با بچه نو رسته پر
نا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شتا
این در نشیب آن در فراز منقار کرده همچو گاز^۲
مرغ از بی روزی دوان گشته سوی مرغی روان^۳
مام از نهیب اردها چون برق تازان در هوا
چون آتشین طیاره طیر اندر هوا میگرد سیر
لرزانده جان زنهار خواه جوینده از گیتی پناه
آن رسته از چنگ عقاب پیران چو برق از اضطراب
بکشاد از هر سوی چشم که با فوس و گه بخشم
ایدون منم از کار هند و ز روز تیره و تار هند
خواهم ز پاکان همتی تا گیردم دل قوتی
زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد
ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده
ظالم ارکهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کنند گو
آن سبل میخواستهم ز دور ازداد او نزاره جور
خواهم سحابی اشک ریز بر جای قطره مشک ریز

گفتی که کجای پوش وی از هم می خواهد درید
وقت صبحی شد کنون بر خیز و نقل آرو نبید
کاینوقت عذاب و شکر با باده میباید مزید
در پیش مغ کن جان گرو کاین می بجان باید خرید^۱
جم را دمت بیک سباست حق بهر شادیت آفرید
عاقل ازیندو کرده پل زین رود هایل بگذرید
قسمت نداد و حصه را چون شایدم شادی گزید
وین دم ترا در خور نیست کت شادی از دل بر دمید
کز طمع دانه و آبخور زی چشمه و صحرادوید
شان دید و شد اندر قفا در سمت پر بچه رسید
با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید
و آگاه نه از کبد زمان کش دام دره گسترید
و آگاه نه کش مرگ فجای پیوند جانش بگسلید
کز هول چون کانون دیر دل در درونش می طپید
پیمود صد فرسنگ راه تا جان ز هولش آرمید
از حسرت من غاب خاب خون از جگر می برمکید
نه استخوان دید و نه پشم ز آن بره کش می پرورید
کیفر ازین جبار هند با آه دل خواهم کشید
وز قوت دل سطوتی باید تنی کز وی شمید^۴
ور از تنش دریا زهد گردد چون نفت آنچه زهید^۵
مهری بمرغ قاف ده بر شیر خواره او رسید^۶
میته از دش زانسو که روزینسوت می باید دوید
تا بر کشد سنگش بغور ازیش چشمی کش ندید
تا شوید آنچه این رشک ریز زان صفحه گیتی ریزید^۷

۱ - مغ آتش پرست ۲ - گاز منقارش و گاز انبر ۳ - مرغ بفتح می چون ۴ - شمعین رمیدن و ترسیدن
۵ - زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه و غیر آن ۶ - اشاره بسبب مرغ کوه قاف و شیر دادن بفریدون
۷ - رزید رنگ کرد

درمانده بادا هر دو از درد این بسدا ردها
 گر بیلی و گر پیلتن از پشه یابی شکن
 سخت و گران سندان پیل باره فکن دندان پیل
 بر احن زهره دلفروز رقصید خرسی چند روز
 پیش آرتاریخ جهان بنکر که این ابراز نهان
 در کارنامه روز و شب دید از تو افتاده شغب^۲
 تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو ترا
 گر آسمان بسکالیدی تا تن چو گوشت مالدی
 کر دون همه تن سینه بادو آن سینه پر از کینه باد
 باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی
 گیتی که هم زشت و نکو در جزرو مد زاید ازو
 شکلی ز خوی هر تن است آنچهش لقب بادا شنست
 عهد تو با کس بسته نیست کان ز آن سپس بشکسته نیست
 چون مادیان فحل جوی دنبال فحلی پوی پوی
 دیوار مکاری رفته بر هر دایت از دیگر بتر^۳
 درد تو از بیسکران درمانت خون مردمان
 بد خو جهان از خوی تست دام جهان از موی تست
 دیوی که در کاخ کبود خوش آمدش جاوید بود
 بد خوئی تو بیم ها افکنده در اقلیم ها
 پستی گرفت آوازه ات هم بسته شد دروازه ات
 با لعنت جاوید مرد آنکو به عهدت دست برد
 وحی است گفتار سروش از راه دل نر راه گوش
 گیتی بداختر بود کاین شوم اختر پر رشک و کین

هم گنج او باذا هبا کز خون مردم آکنید
 وز مرغ غنچه را فکن سندان خواجه بتر کید^۱
 این هر دو شد دندان پیل چون امر بزبان در رسید
 ز آن احن چون برست پوز خرس از جهیدن آر مید
 بنمود پس برق جهان و آنکه بخود اندر کشید
 این گنبد دو آرو لب در زیر دندان میگزید
 ز آنجا بروز و شو ترا ناید بدستمانی پدید
 گیتی چو بستان بالدی کز ابر بروی نم چکید
 و آن کینه اش دیرینه باد چون با تو خشمین بستید^۲
 در شهر شور انگیزی جز تو کجا کس بنگرید
 رویاند هر زشتی ز تو هر نیکی را بدروید
 لا بد رسد وین روشن است بر هر کدا آنچهش می سزید
 دل نه که غارت خسته نیست کز باع تو دل نشکفید
 تا کشن بر گیرد ز شوی چون گشت کیرا زو رمید^۳
 وین باره را پیدا نه در جوینده کم کرده کلید
 در دایمچیان در مان چنان لب از عجب باید گزید
 بیم جهان از روی تست تا بی در از خواستی پیچید^۴
 روی تو دید و بست زود تر گمان که دلش از تو شنید^۵
 وز کاشها و تیم ها آسودگی از تو رمید
 از یر زدن شیار ذات در کاخ هر کس نفوذید^۶
 با مشقه باد آندست خرد تو پاید بهرت فدا نمید^۷
 شا کرد دیو است آنکه هوش باد و بادو بگر وید
 نگذاشت شهر را از زمین می بدر ویدت چون خوید^۸
 ۱ - مرغ خار افکن ابابیل است ۲ - شغب شور و هیجان و غوغا ۳ - سنجش ایجاب و سنجش گیتی و جنگ
 و نازمانی کردن ۴ - فعل تر - کشن بنه کاف تازی و سکون شین حمل و بار ۵ - دای بیرون لای هر چند
 ورده از دیوار کلبی ۶ - چیدن گوشیدن و دم زدن ۷ - شنیدن تر شنیدن و رمیدن ۸ - شیاره شب پره
 ۹ - مشقه انزاری که ندانان و حلا جان بزه گمان زنند - فاعل شنیدن - حلاجی کردن ۱۰ - دیوار غنچه

چون خاک اشکم خواره هم خاک را هم کاره
آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه^۱
گر خاک زاده خود خورد در زاده کس نگردد
کرد از مرقع سوزیت غافل مرقع دوزیت
شد شاخ فتنه بارور بی-دار شد آشوب و شر
هم از عمر هم از علی ماندی جدا از دودلی
در باغ دین چون عکّه بر روی دین چون لکّه^۲
ای خیره خر در رحمت در زیر بارش محفت
ای زاده طبع روان بادی نبوشه گوش آب
مریم اگر ز آفتاب خم وز جدول تسنیم ام^۳
از چشم خون بالای من آبست و هم خرمای من

فی لطائف الصنع والشکایة والسیاسة

روز و شب اندر چاره از بهر اشکنیه پلید
کانگیزی از هندسه یزدانش بکسر بسفرید
این خاک خو پر از مرد از زاده مردم چرید
باد خوش نوردوزیت بر تن چو باد دی وزید
تبع علی سایه عمر این فتنه بارد خوانید
خر مهره وار اندر گلی با خر که اندر گل فتمید
گوئی عمید مگّه کز وی عم-ود دین خمید
الا برین در گه محفت تا روشنی آید پدید
کش در تن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلید
هم آب روشن خورد و هم خرمای نقل آسای چید
گر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

رشته این چرخ را کز بویه هر گز نازمید
گر ز يك جز يك نراید رشته یکنای وی
چيست نام این ملون رشته گردانی بگوی
چون در ناک هستی این رشته یکدم بیش نیست
این همان رشته است کش دانا زمانه خواند و کرد
بگذرد او بر من و هم بگذراند مرا
کاش زیر بال سیمرغ عدم بودی نهان
از چه دیگر کون شده هنجارت ای چرخ بلند
سیرتس اندر جهان الذّنب یاد و الغزال^۴
باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار
خار هر گلی هم ز شاخ خویش خیزد ای عجب

با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که رزید^۵
از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر پلید
ور ندانی ای برادر این ز من باید شنید
چون تواند کس مرا آنرا پاک بزدان بشمیرد
با هزاران بحث و کاوش این سر رشته پدید
همچو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید
این غلیواری که پر بر ملک هستی گسترید
داس تواز کشت گیتی هر چه خوبی بدروید
کردانی این مثل از تازیان باید شنید
بسکه شان دستان خراشید و بها اندر خلید
از چه خار گلستان هند از لندن خرید^۶

۱ - کربسه چلباسه است که وزغ باشد ۲ - عکّه نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید ۳ - جدول نهر کوچک - تسنیم
آبی است در بهشت که بالای غرقه ما روان است ۴ - رزیدن بمعنی رنگ کردن است ۵ - فی المثل الذّنب یاد و
للال یعنی گرگ میفرید آمو را تا بخورد بضر فی المکر و الخدیعة و ظاهر آن قبل از این شعر يك بیت یا بیشتر
ساقط دارد و در مسودات آنر-موم نیافتیم ۶ - خریدن آهسته بجائی در شدن

نصافی آشفته خوی آسمان بخت ترا
تا که کار تو بید مستی کشید و عریده
تا برستاخیز دوزیدش مره جاوید خواب
تابکی غربال وار این ابر بارنده شرنگ
شادزی کل باد درنده حجاب عادیان
آن غلیواری که بر و بال صیدش کید بود
کو کب منحوس او از ارتقا در انحطاط
ظالم ظالم بد سرا یرده بلند افسرشته
و آن ستیزه رومی و خوی لجاجت زای او
آن کدامین ماهی کو بست بر خود راه آب
ورکنی بالای شید از مهر خود قصر مشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که غم و رنگ
آز و خشمس خون و صفرا در تن عالم فرود
اینجهان بد رود با من پیش از دیدار کرد
آن مقام ناپسندیده جهانم که جهان
دیدر قراق سراب و ریخت آب از راوبه^۱
نیستی زین چرخ گردان در روش چالا کتر
دست روز و شب مباد از داس و زمیتمین نهی^۲
گرچه دیباچه جهان را با نقوش رنگ رنگ
یا کتر ز آئینه من در جهان آئینه نیست
دست آن میغیکه تیغش برق ویرش صاعقه است
ای صبا وار آرمیده در جناب آرزو
تابکی خواهد بدن زین بادساران خاک هند

داد دورچند با شادی گران رطل نبید
هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خوابید
هیچ دیدی ترگس بر مرده دیگر بشکفید
برسرت ای خطه هندوستان خواهد چکید
پردۀ ناموس ابن آتش فشان خواهد درید
بر او ریزده گشت و بالش از بر بر فقید
گشت واقف هم بر جعت زاستقامت بگر وید
که شمارا زیر آن پرده بدم اندر کشید
باد قهر حق شد از هرسو طنابشرا برید
آنکه سوی تار من از جیلم و جمنا گزید^۳
همت از آنجا مرگ با صد جان برون خواهد کشید
در بیابان گرگ و اندر که پلنگی بشکرید
دیوچه خشم خدا این خون و صفرا بر مکید^۴
سبز دام خوشاند نقش پیش از آنکه بر دمید
با بشیره نه بهیچم نیدایسرفت و خرید
ابلهی کو قول این جادو و نیرنگش شنید
هر کجا خواهد دودیدن در بیت خواهد دودید
تاسپاس آرد جهان کت شاخ کند و بن برید
بست آذین دست صنع آنکه گیتی آفرید
کاندر این آئینه کس عکسی بیک نقشی ندید
سوخت خواهد خرمی را کش به نیرنگ آکنید
چرخ بر رویت خط ابد میا اندر کشید
تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید^۵

در تغزل و تلخیص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

- تابید بر میان چو کمر زلف تابدار^۶
 ۱ - جیلم و جمنا نام درود است از رودهای پنجاب
 ۲ - دیوچه زالوست
 ۳ - رفاق درخش سراب و جرآن
 ۴ - میتمین کلند آئین
 ۵ - لوید دیک سنگین و مسین
 ۶ - کمر آرمیده است

بگرفت خویشتن همه در مشک وای شکفت
 یا سربینه که تاش نیاورزد از رسن
 غم دامن دل من و دل دامن غمش
 دل میرود پذیره چو آید غمش ز راه^۱
 بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب
 در بای بیکنار ندیدی اگر بچشم^۲
 بالای تو بکشی بس دلفریب تر
 خطت بر آن صحیفه سیمین فرو نگاشت
 شادان زیاد و خرم آن باغبان که اوست
 این ساحری که چشم تو بادل همی کند
 آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف
 گر ماه بچه زاید تو زاده مهی
 يك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز
 گفتمی بدرد هجر نیاز امت دگر
 کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش
 زین پس بشعر یاد کنم نام خویش و تو
 آنداستان دور و دراز دو زلف تو
 زینسان که بر نگاشت بخون بر رخم مژه
 جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا
 گردست سوی زلف تو یازید می شبی
 ایکاش گر سپهر بگشتی بر آرزوی
 این خون گرم دل که ز مهرگان من چکید
 چون بر کفیده نار دلی دارم از درون^۳
 خار طریق عشق همه سوسن است و گل
 جز آتشی که در گل آدم دمید عشق

کس رشته رشته مشک نیاورده از تبار
 یادست از آن رسن که بتابید باز دار
 بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار
 بر حکم آنکه گویند القایدم^۱ یزار
 گر ز آنکه آب دیده نشوید مرا غبار
 بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار
 من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار
 عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار
 بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار
 نرگس نکرده هرگز با چشم پر خمار
 ز آنسان که شیر شرزه کند آهوئی شکار
 و مهر عشق باز تو شائیش نگار
 ارزد بیدش عاشق صد ساله انتظار
 گفتم که چنان کنم بر هت اندر آن تار
 تو صد یکی نپردی زان گفته ها بکار
 مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار
 با این دل نرند و تنی همچو مو زار
 در نامه کس نداند کردن چنین نگار
 اینم جگر بیدش تو میگیر و می فشار
 بگشود می هزار گره زیندل فنکار
 تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار
 افسرده گشت از دم سردم عقیق وار
 کاین مژه بر فشاند برون دانه های نار
 گرشد فرو بپسایت منشین و سرخار
 آبی دگر نبود در این خاک بادسار

۱ - پذیره استقبال و پیشواز ۲ - کسی خرامیدن و جلوه گیری ۳ - کفیده شکافته و ترکیده

با چشم خویش در بن دریای خون نشان
 ای لاله رخ چمانی کاندرا هوای تو^۱
 بشکن صبوی و شیشه و جام از مغانه می
 زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم
 روشن رخی و باده روشن بیار پیش
 آبی فشان ز لطف بر این خشک همزم
 بر منهلی که مننه^۲ الابرار^۳ یشریون^۴
 با صد هزار عیب همینم هنر که من
 پور حسن و دیعت یزدان که دست اوست
 ای محتجب بذات و پدیدار از اثر
 مستند از می تو چه کافر چه پاک دین
 در باغ هستیت نوزد باد نیستی
 دور است از تبعای طبع سپهر از آنک
 در پیشگاه قدر تو بوبنده بنده ایست
 آنجا حصار تست که از دور باش او
 وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت
 عقل مجرّدی که ز شوق کال تو
 گوئی که کودکیست سبق میکند زبر^۵
 در نشو از تو روح نباتی گرفته فیض
 ز آن پیشتر که عیسی بخشید جان بدم
 آموخت این زمکتاب تو عالم خالق و لیس
 شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل
 گفتی مگر بنفشه همی رو بدش ز دود
 در آچه زدیو یوسف بگسیختی رسن

با چشم از نظاره^۱ خوبان نهفته دار
 دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار
 کاسلام تازه کرد کهن رند درد خوار
 خیزو ز کوثرم قدحی پر کن و بیار
 وینچان تیره گشته فروشوی زانکدار
 تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار
 برکش مرا چو تشنه جگر^۲ بغضیان^۳ مہار^۴
 هستم کینه بنده سلطان روزگار
 نایب مناب دست خداوند ذوالفقار
 ز آبی چنین که نیک مثالی ز کردگار
 مجلس تمام خفته و بیدار میکسار
 در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
 برده است از اقباس بقائی بمستعار
 کز ماه یاره دارد و از مهر گوشوار
 مرغ عدم نپرد برگرد آن حصار
 هم از تو بوده پودش و هم از تو بوده تار^۵
 یازد سپهر سوی تو دانش پشروه وار^۶
 زین روی می بختید بر خویش بقرار
 و اندر میان بهار و سمیا گشته دستیار^۷
 ز آن پیشتر که موسی از چوب کرد مار
 و آن از نسیم تو نفسی برد مستعار^۸
 تا گشت پر گل و معش دامن و گشار
 گفتی مگر که لال همی بالدش ز نار
 هم نامدی ز زندان بر مهر استوار

۱ - چمانی ساقي ۲ - منهل محل ورود و آبشخور ۳ - بختی بضم اول شتر ۴ - دانش پشروه دانش طلب و دانش جو
 ۵ - سبق درس ۶ - دستیار مدد کننده و یاری دهنده و معاون و شاگرد ۷ - (از شمع تو)
 ۸ -

اینجا اگر زحمت تو نایبختی در دست
 این اطللس کبود برآموده با گهر^۲
 خواهد بازروی که تا درزی قضا^۴
 خاص ازپی بقای تو در حیز جهات
 نبی که در همای تو خاص ازپی دوام^۶
 یکسوی از سریر تو بردوش لم یزل
 آن پله جای تست بر این سلم وجود^۷
 صحرای ملک تو بفراختی از آن گذشت
 بزم وجود را تو چو شمع و ز آن گرفت
 شخص تو معدن خرد دانش است و دین
 در زیر روزگار بود هر فک پذیر
 بر خاک آستانه تو از حیا بریخت
 ز آسموی تر ز چنبر امکاف گذشته^۸
 باقره جلال تو کالیوه شد خرد^۹
 اینست عالم شبیره از هور کش دو چشم^{۱۰}
 بر لوح صنع خامه فیض تو ابر وار
 هر گوشری بخوبی هم رنگ آفتاب
 چندان هم از فروزی کاختر شمارشان^{۱۱}
 آبی دگر ستاند هر روزه از تو بحر
 آن میغ بر فشاند آبی بروی خاک
 و آن خوار بار گردد سرمایه حیات
 نشکفت کر نسیم تو بخشد ز لطف بار
 گردی زسم خنک تو انگیزد از زمین^{۱۲}

اینجا اگر نه لطف تو مبدودیش زوار^۱
 وین سند سینه بزم آژیده بانکار^۲
 بردوش چاکران تو دوزد از آن دثار^۳
 روز ازپی شب آید و شب ازپی نهار
 بگزیده خود برسم موالی فلک جوار
 بردوش لایزال دگر سوی را قرار
 کش کرسی است پایة زیرین که شمار
 کاندیشه گرد آن بکشد خط انحصار
 پروانه وش بگرد تو هراختری دوار
 این گویان زکان تو یابند خواستار
 زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار
 آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
 کاندیشه از پی تو بره در فکند بار
 نشکفت گر مدیج تو راند باختصار
 باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار
 بفشاند رشحه رشحه گهر های آبدار
 برگرد او جهانی پویان و رهسپار
 گیرد اگر شمار فروماند از شمار
 تا میغ بردواند از کوشش بخار
 تا خاک بردماند صد گونه خوار بار^{۱۱}
 تا نکشد سلاسل انواع را قطار
 از بید بید مشک دم و ز چنار نار
 در چشم اختران کشد چرخ خنک سار^{۱۲}

- زوار آئیده بقصد ملاقات ۲ - آمده آراسته ۳ - بزم یارچه و بسمانی نازک - آژیده آجیده کردن ۴ - درزی
 یاط ۵ - دثار جامه بلند ابر روی جامه ها پوشد ۶ - حماقرق گاه ۷ - سلم نردبان ۸ - کالیوه آشفته
 بهوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اختر شمار منجم باشد ۱۱ - خوار بار مطلق غله و حبوبات ۱۲ - خنک
 آب سفید ۱۳ - خنک سار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه از شخص پیر است

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است
در جات دوستان تو آرد فروزشی
زیرا که از در تو نیارست کس سخن^۲
گر ز آنکه بر ستارهٔ لگام افکنم و گر
هم اندرین طریق که میسریم بجو
وین خود نه در خور تو مدیح است بلکه من
دارم دلی ز کار بد خویش پر گناه
از جزرو مدّ طبع که دریای مظالم است
در سینه جز که تخم وفایت نکاشتم
بر کنده باد شاخ وجودم ز بیخ و بن
هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت
بر کس که دست من گرو ریسمان تست
در راه تو ز گنج تو افکنده ام گهر
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف
سیمرغ وار گیر مرا زیر پر خویش
باهر قفا که دارد آزد گردنم^۳
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج
گو بر نشین فریدون بر باره کز جهان
یا چون سوار رخس پرستنده فرست
یا جوج کفر در بن سدّ رخنه میکند
دیوان گسیختند ز بند تو پای خویش
زین گمراهان دور فتنه ز راه کیش
بر بامداد داد بچربید دست جور
گفتم چو عزم خواجه غنبر گذارد پای

کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار
چون آنکه با ادیم دهد رنگ احرار^۱
تا فخر ز آن وی بود و ز آن بنده عار
بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
عاجز فرو بمانم نادیده غور کار
فالم همی ببیش تو پوزش گزار زار^۲
کز خون دیده گشت رخم هم چو لاله زار
شاید که دست لطف تو ام افکند کنار
کاندر وی از نخست به هرت زدم شیار
گر ز آنکه نیستش ز ولای تو برگ و بار
روز شمار خیزد با گونهٔ چو قار
زین چاه ناپدید بشم سوی اوج آر
تر کوه بهره بردم نه مایه از بحار
دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار
کین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار^۳
باهر جفا که دارد کرده تنم فکار
تادست ناقدت نژند سگه بر عیار
دوش ازدها دمار بر آورده باد و مار
تا بیژناب هشتمه بر آرد ز چاهسار^۴
اسکندر ایاو عمارت کن این جدار
ای دست جم بر آو مجدد کن این اسار
داریم بر خدا و خداوند زینهار
باشمس و انجلاء یا بدر البدار
تا خطبه بر گذارد در روز گبر و دار

۱ - ادیم دوست دباغی شده ۲ - از دلایق و سزاوار ۳ - پوزش عذر و معذرت خواستن ۴ - سام پدر زال
چندرستم است ۵ - قفاسلی و پس کردن زدن ۶ - رخس نام اسب رستم و بیژن خواهر زاده رستم که بنیزه دختر
انرا سیاه عاشق بود شبی افراسیاب او را در خانه بنیزه گرفت و در جاهای حبس کرد چون رستم خبر یافت او را انجات داد

تاویل این کریمه بینی بچشم خویش
 بالیت گر بینم آن دور جور سوز
 ای دیو سوز اختر گردن دین و داد
 شیرنگ شه که طرّش عکس موی اوست
 هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتی
 بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست
 زان پرچمت که تاخته در سایه اش همای
 یکبار هشت گیتی روی از حفاظ و شرم
 گفتمی مگر مشیمه گیتی عقیم گشت
 آستن است لیک بصد گونه داغ و درد
 جز تخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین
 گشتی اهرمن بمیان بسته اند خلق
 عیدانه خورم مگر از خوان دولت
 تا دانه ز خرمن اکرام تو برم
 زین باد سهمگین که فلک میوزاندش
 که همچو دود بر ردم از ره دماغ
 بایدش جای منطقه نعل سمند تو
 اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاک^۷
 اجری خوران خوان نویگانه اند و خویش
 بر مار بچگان جهان فسوف سکال
 از دست دیو شیشه از آن پیدش وارهان
 یاد بورا بشیشه درون چون پری نشان

کز گردش زمانه بمآندت یادگار
 ایکاش گر بیایم آن عهد عدل بار
 بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
 برجیس ویر و زهره بیار ایدش عذار^۱
 طوفان لا تذر زیلارک فرو بیار^۲
 پالوده کن زمانه ز انبای ذوالخمار
 بر نسرو بر عقاب فلک تنگ کن معطار^۳
 بیدش مردمان را ز آن کرده اختیار
 ز آبستنی یمن وز زائیدت یسار
 زاید همی ولیک بهر طلق صد هزار^۴
 جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار
 خوارم چنین که گشتیش اندر زدم بنار^۵
 ز آتم چنین زمائده دهر روزه دار
 بگذشته ام ز ضیعت و بگذاشتم عمار^۶
 بزوده خاطر ام را گیرد همی غبار
 که بر چراغ آید و محفل کندم تار
 تا مستقیم پوید این چرخ کج مدار
 چندین بدست غارتیان در روا مدار
 بیگانه گرگ خیره شد و خویش میش زار
 گیتی پر از دهای دژم کن بدستوار^۸
 کش بر زرد بدست جفا سنگ انکسار
 تا فتنه پای خویش برون نارد از جدار

۱ - شیرنگ اسب سیاه - برجیس ستاره مشتری - تیر عطار - ۲ - بلارک پرواز تبارک شمشیر جوهر دار - ۳ - نسرو عقاب دوشکل اند از صور گواکب - مطار مجل پرواز و طیران - ۴ - طلق درد زائیدن - ۵ - گشتی پرواز کشتی ز تار که ترسایان و هندوان بر گردن آورند و گاهی بر کمر بندند - ۶ - ضیعت و ضیاع اراضی غله خیز و عمار بکسر املاک غیر غله خیز - ۷ - اقطاع بکسر همزه مانگی که زراعت آن مواجب سیاهی یا غیر آن باشد که قبول خوانند - ۸ - دستواره عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسی است

کردد مگر بمطافت شاه راهوار
با و بزرگان تو شد چون پشت سوسمار
آنکه بود که آید خسرو بکار زار
تلخی فرو نشوید شکر هزار بار
زرنه کنار یعنی عجلاله^۱ خوار^۲
صدربش گاو لیک سفالینه گاو خوار
بگسسته اند پیوند از احمد و تبار
هشتند پای خویش برزم سفندیار
با آنکه پاکتر بود از جانان ازار
کآمد زمانه ز اول هزار و باد سار
بس بارگین تیره و بس لاشه^۳ حمار^۴
وی بس هنر که گشت ز نیرنگ اوعوار
وی مغزتان گرفته زبیداشی خمار
آخر نه حس^۵ فرق کند سر مه از شخار^۶
کس خود سپیده دم نکند نام شام تار
این زهر جان گزای چرا گشتان^۷ گوار
وز گمراهی بچشم خرد در خلا نده خار
در دیر برهن زچه بنهاده اید بار^۸
طیان اگر شنیدی کردی همی فرار^۹
هندو نموده صورت بوزینه اختیار
ورنه کسی نه میوه نه گل چید از چنار
بر گردن ای خران زچه بستید چون فسار
مستی و هرگز نشود مغز هوشیار

زیر از میانه میروند از چرخ کارمان^۱
گردن که کرد جلوه طاروس پیش خصم
کینی بجادویی دژ بهمن شد و گشاد
جز آن زطب که نخل تو آرد زکام ما
در عهد پور عمران آشفته قوم را
اکنون نگر که لاند فرعون وارربش^۲
آل و تبار دیوند نشکفت اگر بجهل
کرده ز چوب تیغی وز کاغذی مچن^۳
ناپاک تر ز خشتک خشتی ازارش^۴
هزل زمانه چندان اشکرف و تازه نیست
بفروخته است جای زلال و غزال نیز
ای بس عوار ها که شد از مکر او هنر
ای گشته حستان خدیر از کوکنار جهل
آخر نه حس^۵ جدا کند اسپید از سیاه
کس نا کند چو سر مه شخار اندرون چشم
ای ازدهای جهل فرو برده تان بدم
انباشته بخاک سیه چشمه حیات
بر ژاژ اهرمن زچه بنهاده اید گوش
و آنکه چگونه ژاژ که از ننگ تهمتیش
و آنکه چه برهن که ز ننگ تمانش
این طمع بیده بدلت در فکنده دیو
وین سست رشتها که بخر مهره در کشید
از خنر پروریده بمیخسانه^۶ بلیس

۱ - زیر از میانه کتابه از سست وید ۲ - عجل گوساله خوار بستم خاسدای گاو ۳ - لاندین جنبانیدن و تکان دادن
۴ - خشتی بستم اول زن زنا کار و فاحشه ۵ - بارگین جایی که آبهای کثیف مانند زیر آب حمام و طلیخ در آنجا جمع
شود ۶ - شخار قایا و نوشادر ۷ - ژاژ هرزه کوئی و سخن بی معنی و باوه برهن بت پرست ۸ - طیان شخصی
که حرفه و کارش گل کاری باشد مانند عمله و ناو کش و غیر آن

چون بسته بلوح نظر بازگون صور
 زین بیهشی اکرت بهوش آورد قضا
 بنشین فرین آصف در پیشگاه جم
 ناچند بر گزافه کنی آرزوی شیر
 برف آب کس نیافته از کوه آتشین
 باد افره است ورنه بعمدا کسی عنان^۱
 آخر بقول غول چ- را دل سپرده
 داروی تن بجوی جز از تن شناس مرد
 عرقی زدو در تو نهفته است لاجرم
 چون کرکست دلیل بود زاغ و همنمون
 این تخم دیو ودد که پراکند بر زمین
 طهمورث خجسته و نوشین روان کجاست
 آن مار حمیری که بر آهیخت از ستم^۲
 چون دیو مفتری بدرآمد کنون و باز
 زین یاوه گفته ها که ز سر سام چهل خاست
 بر گیر ای نتیجه افسوس سامری
 زین نوشکفته غنچه بستان طبع من
 طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا
 زه بر تو ای بهار شکن خامه ادیب
 در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر
 اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست
 این هشتمین ستاره آن هفت اختر است
 آنان پی مفاخرت و من پی نیاز

دیوت فرشته آمد افروخته دیوسار
 گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
 غفرت را بخواه هواخواه و دوستدار
 از مفاسی که هست زدوغش می تغار
 دیبا کسی نیاخته از تیغ پشت خار
 در دست راهزن ندهد و بیره در قفار^۳
 آخر بدست دیو چرا داده مهار
 دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
 ز آسوی برگرائی هنگام اختیار
 دانند عاقلان که کجا باشدت گذار
 وین بیخ مزدکان که نشانید در دیار
 تادیو ودد انشاند و مزدك زند بدار
 مغز از سر صغار جهان و ز سر کبار
 در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
 این دیو بچه بین که همی آورد فخر
 زین دست موسوی که بر آوردم اعتبار
 شد مشتری شمیمه در این سبز مرغزار^۴
 یازید دست سوی بلیسان بدین چهار^۵
 کابن چاهه از تو گشت مو شح چونو بهار
 آرد بنوبه تازه یکی مرد نزار
 بر من رسید در سخن از دور چرخ وار^۶
 کآویختندش از در کعبه بافتخار^۷
 آویختم ز کعبه ایوان شهریار

۱ - باد افراه مکافات و مجازات کردار بد ۲ - قفار بیابانهای بی آب و علف ۳ - حمیر نام ضحاک- آمیختن بیرون کشیدن ۴ - شمیمه بیهوش و آشفته ۵ - جمار سنک ریزه و اشاره بر می جمرات است که از اعمال حج است ۶ - وار به معنی نوبت است ۷ - اشاره بقصاید سیمیه معلقه است

در حکمت و مو عظمت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

مرد درخت مرد میرا طاعت و عام است بر
چون عروسی را که آرایش کند مشاطه
جانت را باید همیدون کردن آرایش بعلم
جان دانشور زخوی بد بپیرا که نکشت
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی بار دار
زیر چرخ سبز رنگ و بر زمین تیره گون
پا منه در حلقه اصحاب دل بی علم دین
تا نکردی دوزخی از جاهلی پرهیز کن
بشکنند روزی شتالشتک بده قهر روز
تا نبودم آنگه از دنیا چریدم چون ستور
می بیافنجی دغل را ناسره سیم و ترا
اندرین لغزنده طامس افتاده چون مور از آنک
نام معموری منه بر خویش از خدعه بلیس
می نکردی چنین فریاد و وبله اندیا
از چه بر سنگ سبکساران شکمیده است نوح
می بدادیشان چو حلوا چرب و شیرین پند نوح
از برای پور آزر آتشی افروختند
گفت ابراهیم من در آذر سوزان خوشم
دید زخم امتحان پس نوحه وزاری نکرد
مشغو از بیمایه نادان بحث و بخت و اتفاق
رو به بالا کن شبانه بنگر اندر اختران
جست این جوشده جیش و جست این نازان سپاه
گفتی کردشت و چینهستان و اقصای خمن

علم و طاعت و رزپور اگر ز خود داری خبر
تن بسقلاطون رومی گوش و کردن با کهر
علم را نیز از عمل باید فرودن زیب و قر
باغبان با یاسمین و ضیمران هرگز گزر
کابره و پروز بیاید جامه را با آستر
همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور
وای از آن مرغی که او پدید برنا رسته پر
کسب دانش کن دلا با پتر نادانی مهر
آهوا دردشت گیتی این همه غافل مهر
چون شدم آگاه از و ماند ام اندر عبر
وقتی افتد هان سوی بازار صرافان گذر
می کشد آرت هماره سوی راه پر خطر
کز درون ویرانه رستاقی ندآب و نه خضر
گر بودی این شب تاریک دنیا را سحر
سالهای بس درازا خوانده باشی در سحر
قوم چون تنین زهر آگین گشودندی ز فر
که تمانستی ز نقش مرغ پدیدن ز بر
من در آذر بونم و ببینش آذر بان شر
رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گل ببر
کافدرین ستور ار خانه میزید اعمی البصر
که ز خاور هر شبی راندمی تابا ختر
آنچنان کز ترک و تاجک بیکران آید حشر
سوی خوارزم و بخارا می رود جیش تر

۱ - سقلاطون جامه پشمی که در ملک روم یافتند ۲ - گز زرد است ۳ - پروز سحاف جامه ۴ - شتالنگ
استخوان میان ساق یا و بند گاه که بر روی کعب خوانند - بوز جانوری است شکاری کوچکی که از بلنگ و سر
و توله شکار را نیز گویند ۵ - النابج جمع کردن و تابوختن - ناسره نشوش ۶ - ز فردمان ۷ - آذر بون
نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر گستان^۱
 جنبش هر يك بسامان گردش هر يك بساز
 نه فساد و سودگی را راه در اجراشان
 در قوای جسم نبود این همه تاب و توان
 جسم را از جان پاک غیب تمکین بایستی
 پس بماند جاودانی و بگردد هر گزی
 میماند هر گزی هر گز که هر دم میبرد
 بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار
 گرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج
 از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی^۲
 تا چو آستین نگیرد جان را درد مخاض^۳
 ورسوی پستی گرائی نیک بنگر در جهان
 خوانده باشی قصه دو شیزه مریم در نبی
 خاک را بنگر بهاران چون شگفتی مریم است
 لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان
 بلبل اندر شاخ گلین چوی نکیسا چامه گوی
 تر گس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم
 غنچه های زرد گل بدنی چو زرین گوشوار
 ارغوان را خون بتن جوشیده از بیداد دی
 چون شبا هنگام گردون از درخشان اختران
 راغ مینا گون سلب گردد چو پتر طوطیان
 آنچنان نفس نبانی نقشها آرد پدید
 خاک دارد جنبه های رنگ رز اندر شکم

هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کر
 فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
 نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر
 در زمان طبع نبود این شکوه و کز و قز
 تابدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور
 چون رحائی کش نگر دد آب هر کز منبر^۴
 همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر
 آنت خوب جان فروز و اینت یار جان سیر
 در بن دریا فرو رو تا برون آری درر
 تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر
 بچه دانش نزاید از نهانت ای پدر
 تاجچه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر
 کآن سستی از روح قدسی شد بکودک بارور^۵
 صد هزاران بچه عیسی وار بگرفته ببر
 راست چون زیبا عروسی کآید از گردک بدر^۶
 سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جامه در
 گفتنی کز بانگ مرغان دوش مانند اندر سهر^۷
 باغ چون زیبانگاری قرطه زرین گوش در^۸
 ز آن زدن فساد فروردین بر اعضا نیشتر
 از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
 باغ بو قلمون قصب پوشد چو طواسان تر
 که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در^۹
 تا زردشان جامه سرخ و سبز و کجلی معصفر^{۱۰}

۱ - بر گستان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رجا آسیا و سنگک آن - منبر منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ۴ - سستی خانم و بانو ۵ - غازه کلکونه که زنان بر روی مالند - گردک بگاف فارسی مکتور سبزه که برای عروس بپارایند ۶ - س - بیداری ۷ - قرطه بضم اول گوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیکاز و در زن دوخته^۱
 تزیی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون
 نیک بنکر در شکر فیهای کیتی روز و شب
 و در بانکار و جهالت بنکریشان بشکند
 گر چه مادر زاده کوری از دمت بینا کنند
 همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل^۲
 که بیایین که بیالا که سوی چپ گاه راست
 جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب
 اندرین تاریک گنبد دان همیدون حال خلق
 نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد
 از بر و نسو انبیامان می دهند آوازها
 مرغ کا اندر قفس شادان و آرامیده
 هین بسنب از مخلب و متعار دیوار قفس^۳
 اینهمه رنجی که بر تن مینمایدت انبیا
 بر گرائید ای بگلخن اندرون بنشستگان
 زیرا این گنبد همه تاریکی و تیش است و رنج
 چون بر آمد انبیا را و یله گردون شکاف^۴
 هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان
 زانکه بر تأویل باطل بر قیاس فهم خویش
 چون نمند و از لعاب و هم و تخیلات طبع^۵
 هست هستی همچو دریایی پر از آب زلال
 ای شکفتا گر مسکانی از قدر روئیده بین
 پای عقلی لنگ و بالا از بدستی بیش نه^۶

خواجه بزاز کوشتاب و زر بن جامه خر
 کر ندانی شد بدریا دیده بگشا سوی بر^۷
 دیده بینا کن ز چه از کحل مازاغ البصر
 سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تیر
 هین بگشا سوی این خوبان چه و دانه نظر
 پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مفر
 میدویدی همچنان عقر ب شب تاریک در
 می ندید آن کرم و بود از ختم و تکر بیخبر
 کر طرب یا از بطر هر یک زند نغمه دگر^۸
 زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر
 کای بچه درماندگان چون زهره پر بداد و ج بر
 ذوق باغ و میل بستان رفته از بادت مگر
 پنجره تن بشکن و بگشای جانرا بال و پر
 شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر
 تا شکفته گیلستان اندر بود تان مستقر
 روشنی و نوش و شادی بایست شو ز آستر^۹
 در خلاف این خاک زادان بر فراز بدند سر
 اندکی مانند صافی همچو اندر کور و زر
 ناو میرانند بر ظن چون مکس بر شاش خر^{۱۰}
 بافته واهی نسبیجی این گروه بیخبر
 عالم جمانیش در بن چو لایست و قدر^{۱۱}
 که پیر دارند می ازو هم گوناگون صور
 سر همی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر

۱ - گاز مقراض - در زن سوزن ۲ کحل سرمه - زاغ البصر کنند شد بینائی ۳ - لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و درد شراب و امثال آن ۴ - بطر تکیب و عجب ۵ - غلب چنگال طبور ۶ - ز آستر بنحیف ز آستور ۷ - یله فریاد و ناله و شور و غوغا ۸ - ناو کشتی بفتح کاف تازی ۹ - تشنه و عذیبوت ۱۰ - لای گل تیره نه حوض - قدر کثافت و نجاست ۱۱ - بدست بفتح اول و ثانی کشادگی میان انگشت ابهام و انگشت کوچک که وجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تلاءیب خیال
دیویر بودش ردا از کتف و عریانش نشاند
روی کیتی بر ظلام و گوید اینک آفتاب
گاه جغد را ز نادانی کند سیم - رخ نام
انجذاب و محو دانستند در دیوانگی
پیشکاران بلیسند در شمار آدم - سی
دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او
یاک یزدان بس شکفتیها بر انداز انبیا
بسته کودک در قماط و در سخن بکشاده لب^۴
آب روشن پیش سبطی پیش قبلی تیره خون
دستواره بر حجر زد موسی عمر آن چنانک^۵
کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی
خواستند این ابلهان تاسر این احوالها
آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای
پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف
تا کنند کوته ز تو دست تطاول اهرمن
رنج کر گیرد تن مردم ز سودا چون سگان
تا نتابد بر حواست نور حسن^۶ انبیا
نیست در تفسیر لفظی سر آیات نبی
در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
کی شود مجنون کسی هر چند بسراید غزل
در سر عقیق نبینی شور بلبل پیش گل^۷
بچه جغد است نباید فر فرخ ظل همای

کش نعم انکار دود بوش برد می زی سحر
او بطن خود چمد در حلقه های شوستر
در هوا قحط سحاب و گویدت اینک مطر
که بخواند گنده پیری را ز کیچی زال زر^۱
انبساط و سکر در آشفته مغزی^۲ و هذر
رو خرد را پیره ره کن چربک غولان مخور^۳
بر گزیند ماده خرگوشی بجای شیر ار
از غریب روز آنکه گوید کل شرب محضر^۴
شوی مریم روح یاک و طفل مریم از بشر
سبطیان را جانفزا و قبطیان را جان شکر
شدر و آن سنگ خارا چشمه هائتا عشر
شد شکافیده ز حکمش ماه راسیمین سپر
باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر
و آن یکی بگشود بهر حیل از تأویل در
آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
چاره نبود ز آنکه سر بانهی بجا جاع الخیر
هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر^۵
اشنوی تسبیح حصبا نشنوی بانگ مدر^۶
نیست در عقل غریزی شرح انشق القمر
ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر
کی شود فرهاد کس هر چند بترشد حیر
در تن کر کس نیایی ذوق طوطی باشکر
مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

۱ - زر لقب زال پدر رستم است چون کوه او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربک
بضم اول دروغ راست مانند ۳ - غریب بر وزن زیر نام پیغمبری - شرب بکسر آب و بهره از آب کل شرب
مختصر ای یحضر و حظوظهم من الماء ۴ - قماط بکسر اول قناده اطفال ۵ - دستواره عصا و چوب دستی
سبطی بیروان موسی - قبطی بیروان فرعون ۶ - رنج کر مرض معروف ۷ - حصبا سنگ ریزه وریک - مدر
کلوخ ۸ - عقیق پرندة سیاه و سفید از جنس کلاغ

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار
چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری
گر بکاری کان زر و سیم پیش از انعقاد
نه که هر سنگی بدخش اندر شود تا بنده اهل
اینکه میگویم همان معنی است کاندلر شرع گفت
بس درازا می رود گوئی که رشته این سخن
صحن بستان پر شکوفه و زلفك مه نور پاش
باد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است
هر رنگ و پی بر تن چون چنگ من بر یاد اوست
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری
جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم
جز که مهر بو تراب و مهر فرزندان او
هست عشق و مهر حیدر ماملک و بابای من

تمثیل در جنگ ژاپن و روس

هنگام باز گشت گله از چرا گهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
چون کارگر و گله بدبگونه دید تاخت
افتاد گرگ و سگ بهم اندر به یشک و گاز^۲
دو شماره است هندو شبان انگلیس و سگ
ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی
بسیار آنها که نهان کرد زیر کاه
شد شادمان که دام حیل کرد صید دهند
بنگه بغرب اندرو بد روده گشت شرق
گرچه دراز دست بر آمد بکیمیا^۳

آمد دهنده گرگ گرسنه فرار هوش
با گله داشتی چو برون گشتی ار دهش
زی گرگ خیره چیره سگ آن شیر در گهش
چوپان کشید یوسف خود از بن چش
جاپان و شاه روس همان گرک ابلهش
هم در محاق افتد بکروز آن مهش^۴
تا کی کند زمانه نهان آب در گهش
خود صید صید گردد و افزایش
کایزد دهد بیاد فنا خساك بنگهش
هم دست روزگار کند پای کوتاهش

۱ - سمر صحبت داشتن در مهتاب و قصه کفن و الاسامرة التتحدث باللیل
باشد - و ترزه که بر ساز بندند ۲ - یشک بر وزن اشک چهار دندان بیش سباع که برین آفتاب گویند
۳ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ۴ - کیمیا مکرو غدرو حیاه

کر کسان باطوطیان اندر نزاع
یارب این مردار خواره زر ربا
چشم اختر خون بگرید کر رسد
کر بنگوا راندش حق بعد ازین
بس خورائیدیش از سرای من
مور لاغر بود و ماری شد قوی
سبزی سرسرخ روی ز چیمست
پوستش شاداب و خیکش پر زباد
روی ترشیهای این ناخوش لقا
خنده دندان بشك آسای او
درد سر افزای و خار پای او
گرگ جادو کرد در بر چرم پیش
من ندانستم که کردم با که مار
بشمیری روزی اگر بیداد وی
مر ترا ماند فرو از کپ زدن^۵
استخوانش بشکند رای سپهر
کر چه این مؤبد بسی فرزانه بود
بازش آرم در بر آموزگار
همه گشت این آتش افروزنده را
درد بگدازیده مس بادش بیکام
نادر افتد آب شورش در جهان
زمهر برش باد و دوزخ ای خدا

که معخور شگر که من در بایمش^۱
دور دار از منزل و مأوا بمش
بر فلاك فریادم و آوا بمش^۲
مگنی بگواردار حلو وایمش^۳
میخوران از این سر از ضرایمش
کرد فری یال و دم نعمایمش
از سپید و زرد این غبرایمش
کرد کوهستان هیمالایمش^۴
هست از بسیاری حلوایمش
هست از ناله من و مبهکایمش
چندین چوب و گیل چنپایمش^۵
میش دیدش دیده عمیایمش
گشت مسکن معده و امعایمش
بر من وامثال و اکفایمش
ناطقه و گوش من از اصغایمش^۶
عاقبت نشکست کر چه رایمش
بود از بر زنده و وستایمش^۷
تا کند تعلیم الف با نایمش
هم جگر هم سینه هم احشایمش
آب صافی گنگم و چمنایمش^۸
چون رسن بگست ازین صغایمش^۹
موسم سرما بم و گرمایمش

۱ - بای بسته و سزاوار ۲ - حلو بضم شبرینی ۳ - کوه هیمالیا معروف است ۴ - چندین درخت صندل
چنای کلی زرد شبیه برنج در هندوستان زیاد است ۵ - کپ زدن سخن گفتن ۶ - اصفا شنیدن ۷ - زدن
ووستا نام دو کتاب است از زردشت ووستا تفسیر زنداوست - مؤبد بضم ازل و کسر با صاحب دیر آتش پرستان است
۸ - رود گنگ هند معروف است و چنای نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صفا بضم صید دال چاه آب شیرین
معروفی است و فی البتل ماء و لا کصداء

جز بسوز تنش کرما مگذراد
گفت ای شجنه قدر چالاک شو
گشت وقف مکر بیچاپیچ او
زین بزنده باد ها هر صبح و شام
العجل ای ذویزن کاین دیو صعب
بر شکافد گو میانت با ذوالفقار
گو که تا سوزاندش اندر جحیم
شد غمی پستانش از دندان خوک
سهمکین بادست و بر گردان باطلف
زین تطاول ها کزو بر مام رفت
گشت محموم از عفونت خاک هند
رای هندو کی رهد از دام دیو
هم بجنبیدی زجا از رعد من
داروی این تب گرفته خاک را
همیزم خشکش نگرده ازدها
پنجه فرعون تا بد چون کلیم
گرچه بر دریا گنبدن شد محال
تا بسدیرا در کشم این دیو را
من زناش اندر آویزم چو دزد
ای برادر کشور هندوستان
بر مثال مرغک بی بال کز
شد مصور پیش چشم همچو ماه

جز بدنمان لرز او سرمایمش
که اسیر غارت و یغمايش
زر ناب و گوهر رخساريش
بر تنش مجاهد جز نکبایش^۱
ابرّه و ارست و من صنعايش^۲
شهباز دلدل شهبایش^۳
روح پاک رام و هم سیتایش^۴
پوز بنسیدی نه ازین دوشایش
یارب از شاخ گل رعنايش
شاید از برسد پی انباش
من بجان مهموم ازین حمایش
تا نیفرورزد فروغ رایمش
گر بگوش اندر شدی آوایش
چاره کن بالخلیخته بویایش^۶
تاش نفروزد ید بیضایش
گر که تابد پرتو سینایش^۷
بر شکافد همت والایش
سبطیا مشکه که من بدینایش^۸
کو کمان می بردمی برنایش^۹
دیده ام دوشیده در رؤیایش^{۱۰}
ناله زارش کانون در وایش
همت و دیدم در آن انباش

۱ - نکبا باد مخالف که از مهب خود منعطف شود و میل به طرف دیگر دند ۲ - سیف بن ذوالنزن پادشاه حمیر
ابرّه یکی از ملوک تباهه است ۳ - اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شیپاء مؤنث ۴ - رام و سیتانام دو معبود
هندوان است و رام بهندی نام بار بتهالی است ۵ - رای لقب عمومی یکی از سلاطین هند است ۶ - لخلیخته ترکیبی است
از ادویه مطهره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ۷ - سینا بفتح سین نام کوه طور است ۸ - مشکه بفتح میم
و ضم کاف نازی نهی از شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ - (من خرمایش)
۱۰ - درواشید او مت

گفت همّت گرچه بالش سودویر
گفت همّت هر که شد در من فنا
گفت همّت کیست موسی پور من
بر براق سوی بالا پر من
گو بنه بر نردبانم پای خویش
کیست احمد جز سلاله همّت سی
شهنسوار بت شکن بت باره کش
یارب اندر گوش هر مرغی زهند
فرط حبّ مولد و منشایمست
همچو وحی اندر دل پیغمبران
کشتش این بیداد کیش از تشنگی
حرف تحضیض است هلاً در عرب
گفتمش ایاك زین دیو رجیم^۸
شکر نعمتهاش بگذارم که من
بو که از خارا اش انگیزد شرار
بر کند بنیاد دشمن اتفاق
هست همّت معنی منشور من
گفته ام صدبار افزون لیک دل
چون عجز بچه مرده از لبم
یارب ار دانست فحوای سخن
شاید آن گهر نخوانده زند را
ای مسلمان این قران بر خوان زیر
وی نکو محضر بر همین این گرت^{۱۳}

من مسیح بال و پر بخشایمیش
تا قیامت ضامن ابقایمیش
و آن عصا اندر کف از اعطایمیش
بر نشین کو تا رسید اعلایمیش^۱
تا که بخشد ارتقا ارقایمیش
که زبون شد هر قل و کسرایمیش
هم ذلیلش لات و هم عزایمیش
میرسان آواز موسیقایمیش
شرط این تحریض و این اغرایمیش^۴
دردش انداز این ایحایمیش
زنده گرداند مگر سقیایمیش^۶
شاید از بیشی دهد هلالایمیش
شاید از بخشد حذر ایایمیش
پروریده نعمت والایمیش^۹
آهنین چقماق با ایرایمیش
یاد بساد این نکته غرایمیش^{۱۰}
یکدلیمه ان صورت طغرایمیش^{۱۱}
میکند تکرار این انبایمیش
میجهد فرباد و اوبالایمیش
منکشف کن در درون ایمایمیش
سوزد اندر آتش این وستایمیش^{۱۲}
که بود از قتل دشمن آیمیش
خوان که باشد همدلی پوجایمیش^{۱۴}

۱ - اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال ازرقی برقی بالا بردن ۳ - بت باره بت پرست باشد
۴ - تحریض بر آغز آید و شورانیدن ۵ - ایجا مصدر باب افعال من اوحی وحی ۶ - سقا اسم است مرستی یا سقارا
۷ - تحضیض بر انگیزش بچنگ ۸ - ایاك کلمه تدبیر ۹ - ایراء آتش گیرانیدن تکلف ایراء یا بقدره صلیب ۱۰ - طغری
خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بکسر
کاف پارسی نام کتاب مقدسی مرنود را که مصنف آن نانک نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خرّوب وار^۱
 از فلک آمد گشته در کار شاه
 گر نیارستم بدنداش گزید
 با هما در کین و با جفندان بهم
 شه چو خورشید دانست و کار چرخ گل
 چون نکو هم در شب افروز را^۲
 بهر این ربکا شه کز امریک خاست^۳
 مرغوا چندان بر او بادا ز من
 گر سخن خواهی چو آب زندگی
 زنده بادا هم بجان و هم بنام
 گویدت این کلامک بشکافیده سر
 آتشین میلم نه نی کز مهر شاه
 می دمد از گفته من بوی خوش
 بو که خوش آید مشام شاه را
 کارگاه صنعت هر ژانده باف
 اندرین میدان که مفلح سکسک است

دور کن از مسجد اقصا ایتمش
 حق مبخشا بادم ار بخشایتمش
 هم بدین شیوا زبان بگزایتمش
 در عجب زین طبع کثر بگزایتمش
 با چنین کل روی چون اندایتمش
 چون خود آلام بو حل و لایتمش^۴
 دشمن خون خوار امریکایتمش
 که بجان شه بود مروایتمش^۵
 باز شو بامن که من سقایتمش
 قیصر و این نقر افسدستایتمش^۶
 نطق اگر چرخست من جوزایتمش
 و بژده چشم بد اعدایتمش
 چو بنام شه بود انشایتمش
 ارمغان عنبر سارایتمش
 در نوشت این اطلس و خارایتمش^۷
 من سپهر و تازی برغایتمش^۸

در شکایت از پیری و ذکر شش پهلوان

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ
 بشت مسوی چو قیرم بخردۀ کافور
 بگشت چندان از بر مرا که خمانید
 همی شتافتیمی چون نوند و بندار یک

کن چفته بمن داد جای راست خدنگ
 بکوفت بهاو و بالم چو گازران بکدنگ^۹
 چو سرو بر شده بالای من بهیئت چنگ
 بزاولانه کشون ره سپاره می بدرنگ^{۱۰}

۱ - خرّوب نباتی است بری خاردار که غروب نیز گویند ۲ - نکو هم از نکو بیدن است ۳ - و حل کل ولای
 ولجن ۴ - ربکا شه خاریشت بزرگ ۵ - مرغوا بضم اول و ثالث تقرین - مروا بضم اول دعاء ۶ - افسدست
 برون مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش و حمد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اول و ثانی در نور بدین و بیچیدن
 ۸ - سکسک بضم هـ و سین و سکون هـ ردو کاف تازی ای که راه نداشته باشد و در رفتن نا هموار باشد - برغه اسب تیز و تند
 ۹ - کدنگ برون تفنگ چوبی که گازران و جامه شویان و دقّان جامه را بدان دقّاقی گفتند ۱۰ - بزاولانه پند آهنگی
 که بیای ستوران و گریز پادان گذارند

بدستواره نهم پسای بر زمین و گذشت^۱
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک^۲
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند
 رهی ندانم زی تو که آیمت بالا
 تو نیز می بینی ائی فرود ایدر نا
 بکافمت برو بهلو با بگوف دشنه^۳
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو
 همی ببیند کوئی سی روان روشن من
 که هنگ تیره دریغ آمدت از آن شه نیز
 هزار بچه بزائی و بشکرشان زار
 همی بجوشد مغزت بخوب فرزندان
 بسا سمن رخ سیمین برسمین بازو
 زر بمنی تو ایمن نیم که دارم باد
 نه بر فراز تو تیری پرد بقوت چرخ
 زجنس جانور از پشه تا بیمل شمار
 زهر چه پیشت آید همی بیو باریش

که جسمتی چو یکی غم از نهیب بلند^۴
 بدشت و بر فکند زین و بگسلاند تنگ
 نه هیچ راج پذیر نه هیچ کردی لشک
 کنم گشاده برت درد و داغ سینۀ تنگ
 یکی بگردم بسا تو برین کبود پرنک^۵
 بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ
 که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ
 شکوه و فژۀ افراسیاب و شومی هنگ^۶
 که شد زجور تو بروی تپاه شیده و گشنگ^۷
 بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ
 بخون بچه ندیدم که مام یازد چنگ
 که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنک^۸
 بلند افسر ککوس و خانه ارژنگ^۹
 نه بر حصار توسنگی رسد بقلم سنگ^{۱۰}
 میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ
 فراخ حوصله تراز تو کس ندیده نهنگ^{۱۱}

در مرثیه مرحوم آیه الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

یشت اسلام دگر باره همی بینم خم
 مگر آنخوب پزشگش بکجاشد که چنین
 راعیش خود بکجافت که این کله چنان^{۱۲}
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق

رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم
 شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم
 گشت آشفته که از هول ددان فوج غم^{۱۳}
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم

۱ - دستواره عصا و چوبدستی ۲ - گرم میش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - پرنک بکسر اول و فتح ثانی شمشیر
 جوهر دار ۵ - کافتن بمعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقل و هوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند
 اشاره بچنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته شدن او
 شیده نام پسر افراسیاب است که در آن جنگ کشته شد - گشنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنک آرنج است
 ۹ - ارژنگ نام دیوی که دره از ندران بککوس را حبس کرد و بعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلم سنگ فلاخن است
 ۱۱ - سنگ قلاب گویند ۱۲ - او باردن بمعین حوصله زاغ و چینه دان ۱۳ - راعی چوپان ۱۴ - محاق - شب
 آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم یارچه رستمی نازک

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز
مگر آن سید احرار و سلاله زهرا
روی بهفت چو خورشید بهنگام افول
قیرگون موج زد این لجه خضرای بلند
بست بر روی هوا کلمه یکی تیره سحاب
ای نهفته ز تن پاک خود اندر دل خاک
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا
مرد و زن روی شخوند بسوگ تو و باز
آچنان ولوله برخاست ز ایران که سپهر
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان
روزمرك تو سرافیل مگر صور دمید
گر شود روز تو با روز قیامت همسر
بود روشن برخت دیده اسلام و کنون
بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو در یثرب بگریسته غراب نبی
جای آنست که گرید بتو بر کعبه چنان
مسند شرع زهیچر تو همی گرید زار
بر تو نالد همه اخبار نیاکانت بدرد
خاک افشانند بر بر زغمت خرد و بزرگ
خار در خوا بکه ماسد زین در دو تو چون
ره تو حور برو باد بگیسو در خلد
هم بدانان که نور فتی ره شرع از خاشاک

که بشویدد بیکباره از آن ملک عجم
مگر آن قبله ابرار و خلاصه عالم
که بر افراشت فلک گرد جهان نیره خیم
که زهر سوی بر انگیزخته شد موج ظلم
که همی ریزد اندوه و همی بارد غم
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم
انچمن کردند هر جا ز برای ماتم
سر انگشت بخانید بدن دانا ندم
لیک آلود در این کثرت پیکانش بسم
که ز آشوب و فغان خورد جهانی برهم
این نفزاید و آن نیز نیاید زین کم
چون بریده سبل از دیده همی بارد نم
بر تو افضال همی نالد و ایفای ذم
بر تو در بطحا نالیده همی حجل و حرم
کاید از سنگ سیه بیرون چشمه زمزم
همچو حنانه که بگریست ز هجر خانم
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم
تو بآرامگه قدس نشسته خرم
گل بهمانگه رضوان شده یعنی که ارم
گام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

۱ - کله بضم و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمه که از پارچه نازک سازند بجهت دفع و منع بیه و مکسر کاف در لغت عربی بمعنی پشه خانه بضبط شده ۲ - شیخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اول و ثانی پرده چشم که از روم عروق چشم متوزم شود یا رسک سرخ که در دیده پدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - یثرب نام مدینه و بطحا نام مکه معظمه ۶ - حنانه ستونی که نبی خانم در وعظه بدان تکیه فرمودی و چون مژبر بساختند و آنحضرت بر مژبر شد از آن ستون ناله شنیده شد موالوی گوید : استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میگردم تمنا کاش این عقد پرن^۱
 تا منش چون نابوده کوهران اندر نثار
 عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه^۲
 مر ترا در یوزه کردن ز آسمان نبود روا^۳
 داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس
 پس فرو رفتم چو غواصان بیحر طبع در
 طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او
 بر ستردم کلاک و بگر فتم یکی دفتر بدست^۴
 دفتر اندر دست من گفتمی که شد خسار حور
 ایک هر برگی که شد زین شاخ خرم ریخته
 آنچنان زده موج دریای من از جوش نشاط
 تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار
 آن سلیمان بحق کز کلاک اورخشان نگین
 نفس ککلی دارد از املائی او جزوی بکف
 می بر آرد بر گلان بوستان علم او
 پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ
 از روان چنبد فلک وز حکم او چنبد روان
 گوئیا می بشنود گوشم خروش آسمان
 از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه
 اوست آب زندگانی و ما همه زنده بدو
 مایه را باسنخ صورت از پی نظم وجود
 طبع زو دستور گیرد تا چنبد را در رحم

۱ - عقد پرن خوشه پروین ۲ - برجیس ستاره مشق ۳ - در یوزه کدیه و گدائی ۴ - شعر گودال آب
 ۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم پین شعری بیانی که ستاره ایست در لب صورت کلب اکبر ۷ - خارکن نوانی
 است از موسیقی ۸ - برب بخار کانی که ماعظم آن بود ۹ - پروین باذن است ۱۰ - بومین زلزله

بی جواز او نکرد قطره اندر بحر در^۱
 گر شمعش بگذرد بر تل خاکستر بری
 باد فروردین پذیرد از مثالش اهتزاز
 بر کوالد جان رویا از دمش در شاخسار^۲
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را
 زنده کردی از دمیدن وز بسودن خوب و خوش
 و بنهمه اندیشهها کاندلر صنایع و علوم
 خواه جزوی یا که کلمی بکسر ه اشراق اوست
 آن شجر کاندلر مبارک سایه او مصطفی
 آن شجر را بدیخ ایدون آن مبارک شرع اوست
 زیر این قریخ شجر بیعت بدست غیب کن
 آنچنان کابندور مخصوص است او را مرمر
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر همتیش
 ورتو گوئی کز چهر و همواره باشد محتجب
 گفت افلاطون نباشد نوع کلمی را فنا
 رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز
 مرمر بیدیده چشمان داد بزدان و خرد
 موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور
 تیره خون شو آب نیلا کرت خواهد قبطی
 سله بر مار و کژدم گشت گیتی مصر وار^۳
 ای حیات دیده اندر جنبش دمگاه شش
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکرد سنگ در کان بهر من^۱
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من^۲
 تا کند بیدار چشم رستی را از وسن^۳
 هم ستبرق پوش گردد شاخ نار و ناردرن
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
 از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تابد هم حزن^۴
 بیعت از فرمان بزدان میستد ز آن انجمن
 که بود شاخس فرائض برک و بارش از سن
 یومنون بالغیب بر خوان چون اویس اندر قرن
 جان و تن مخصوص اودان هم بسر و هم علن
 نیست بر من تا که گویم کی نماید خویشتن
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمن^۵
 اوست رب نوع کلمی خیز و کمتر زن ذقن
 مستقیم احوال باش و کرد عجل بر متن^۶
 باز دان آماس استسقای زقی از سمن^۷
 کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن
 باز کر سبطیت نوشد باش صافی چون ابن
 مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بزن
 از بی دفع رواج وز بی دفع عفت^۸
 نفخت حق بادبانست و همه جانها سفن^۹

۱ - کان معدن - بهر من نوعی از یاقوت ۲ - عنبر سارا عنبر خالص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خواب
 ۴ - کوالدین بضم اول و فتح اول هر دو بمعنی بالیدن و نمو کردن جان رویا یعنی قوه نامیه ۵ - هور
 خورشید - سهل زمین هموار - حزن زمین درشت و نامهموار ۶ - سزید بمعنی سزاوار و لایق گشت ۷ - متن
 نهی از تنیدن و دور زدن سگر چیزی ۸ - استسقا سگر آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف و آن
 سه نوع است طبلی و زقی و لحمی زقی بکسر و تشدید سبک که موی آنرا بریده باشند - سمن بکسر فریبی ۹ - سله
 پروژن غله زنبیل و سبد عموماً و سبدی که مارگیران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

را خزان پاك گردون هم ز گردون غافلی
ندست این باغ مزین بلکه حی ناطق است
حق تواند آفریدن در بدن کیفیتی
را اختیار و قدرتش یزدان مگر معزول شد
بر طبیعت کار یزدانرا نهادستی اساس
آن بود سیال و حادث این قدیم وثابت است
پس هیچ آرند لیکن ناسره نمرودیان^۲
راز دانارا کسی اندازه نتواند گرفت
بودنهای یکسره در زیر فرمان خداست
من شهب دارم بچنگ اندر برای رجعتان^۳
هم نسیم العنکبوتی برده شد بر عقل تو
ای روان مانوریا تیره جانها تان نتاج
من بیارایم برهان اعتقاد پاك خویش
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانك
بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت
می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ^۴
ور بکاود آن نشیم تنک را فرخ نزار
ور پدید آیدش راهی بال و پر بآیدش نیز
این طبیعی بحثهارا کاوش آن فرخ دان
همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب
پس باعمال نظر و ز قوت برهان عقل
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم
لیك نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کس یکی باغی گمانی بر شکوفه و نسترن
نه ورا نای گلوی و نه ورا چاك دهن
که نگردد سوده از گشت سپهری آن بدن
که شدی بر کار دیو طبع زینسان مقتن
این نخستین انحراف تست از راه ای شمن^۱
ثابت و سیال اندر فعل نبود مقتن
از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن
زین شکفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
بی اراده او همه زندانیان^۵ لاولن
چند چند ای دیو بیچگان بی محابا تاختن
زانکه عقلت بود زار و زار تر شد ز آب دن^۶
زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
پیش شمیر تهمتن از کدو سازی مچن^۷
کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن^۸
تو در آن چون فرخ پر نارسنه از زاغ وزغن
تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
تا در آن روشن فضا پر ز تیره مستکن
روز و شب کاوان دراو چون بیستون در کوهکن
تا بداند از تعادل مفردات از مقتن
بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن
بر جهانداشتر خود نیز ز آسوی عطن^۹
تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن^{۱۰}
چاه بد پردود و دیده کور و هم کوته رسن

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معبود و مغشوش ۳ - شهب بضمتین ستاره های روشن که در شب پدید آید
و رجم شیاطین کنند ۴ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است ۵ - بچن سیر ۶ - درفش عالم حمیر نام
ضخاک ۷ - نشیم نشیمن فرخ جوجه طبور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - برهمن بت پرست
۱۰ - رسن ریسمان و طناب

ناقصا را کرد نفرین آرسول ذو المنین
 وز ره نقص است واقف بر همین پیش و تن
 یکسره این مرعکان حس را گردن بزین
 زآنکه مانی عاقبت زین نقص و جهل اندر محن
 خلعت این دیو دورا از تن بیرون فکن
 زآنکه تا در بند حسنی نسپری جز راه ظن
 با دد و دیوان قرینی با ستوران در قرن
 پاک کن از استخوان این اقمه تا نارد شجن^۴
 حس چون دریای طوفان زای و پر موج فتن
 انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمن
 خود تو بیدولت سواری که فرو نائی ز تن
 خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن
 تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن^۵
 که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن^۶
 پیش آن کودک که خون آلوده بودش بیرهن^۷
 زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن
 نحن دمرنا ثموداً واستبجنا حمیراً^۸
 ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
 کس ندارد در مدیح تو مجال گپ زدن^۹
 زآنکه زآنسو تر بود از حد امکانت وطن
 درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتن^{۱۰}
 چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مخزن
 می ندانم جز تو کس را صاحب احسان ومن^{۱۱}

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم
 از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع
 الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی
 گره می گری بی بر نقص و جهل خود گری
 دیو افکنده است بر تن از خلعت خلعتی
 از ره عقل مجرّد اندر آ در راه دین
 تا نه از مرقاة حسنی بر شوی بر سقف عقل
 هست حس چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم
 کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
 آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار
 روح کامل را میجالی و صور محصور نیست
 آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع
 نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او
 که عربی وار آید پیش پیغمبر امین^۱
 گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بر
 چون در خشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار
 گفت عبدالمطلب آنشاه را قرخ نیا
 ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی
 چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد
 مدح تجدید است و در تجدید باید ذات تو
 نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا
 شکر بزدانرا که مفلس نیستیم کز مهر تو
 بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

۱ - خلعت بفتح بیایکي ۲ - مرقاة یا به نردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح اول و ثانی غم و اندوه
 ۵ - دوالک حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یاتمی جبرئیل علیه السلام
 عندالنبی صلوات الله علیه علی صورة دجین خلیفة الکلبی و کان هومن اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالیزن پادشاهی
 است مرجمه را ۸ - اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۹ - کپ
 سخن ۱۰ - ممتن غوار و مست ۱۱ - من باشد بد نیکوئی

چون عطارد کو نگرده دور از رخشنده هور
نیز چون هر فصل و خوبی را تو اصل و ریشه
این بود در پیدش دانا معنی حسن المآب
بر ستانه تست دایم دیده این ممتحن
لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن^۱
زانکه این بیخ است و ریشه و آند کر شاخ و فتن^۲

فی الشکایة والنصیحة والحکمة والموعظة

با دل نفقیده تر ز تافته کانون^۳
قوت روانم همه ز خون جگر شد
بر من فرسوده کشته گردش کیتی
از تن زارم نشاط و خواب ز چشمم
دهر کهن سالین چه جاهل و خام است
نام یکی سفلۀ خمیس کند میر
کنج فریدون مگر بچشم من اندر
لؤلؤ مکتون نه ده نه صد نه هزاران
هست گواهم سهیل و پرو که در شب^۴
تا بسحر گاه باد و دیده خونساو
بینم آنجا هزار جا زده آتش
بزمی آراسته است خوردن می را
عقل شکفت اندر آن شکفته گلانش
تافته چون سرخ لاله بیکر بهرام
شعری چون نستری دمیده بشبگیر
گاه چنان طشت بر زدوده ز نقره
گاه شود همچو باغ در مه تشرین
با تن شبرنگ صد هزار شب افروز
همچو یکی زمردین بساط موشح

زار همی کریم از ستاره وارون
کر نه جنینم چراست روزی من خون
گشت چو بر خوار بار کرد دطاحون^۵
رفت بدانسان بدر که هوش ز مفتون
دارد اگر چند پیر تجربت افزون
راست بدانسان که نام کپی میمون^۶
هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکتون
بلکه ز اندازه محاسبه بیرون
هیچ نیار آمدند و چشم چو جیحون
مینگرم خیره هر شبی سوی گردون
دارد هر شب مگر که جشن فریدون
ریخته ز اندازه بیش نقل و طبرخون^۷
پرو سمن وار و زهر همچو آذریون^۸
ماه چو یکدسته ز عبهر زریون^۹
جوزا چون کلبنی دمیده بهامون
گاه شده کوژ چون کهن شده عز چون^{۱۰}
گاه شود همچو راغ در مه کانون
کرده در آغوش این مرصع پرنون^{۱۱}
کس کهر آما کند بگوهر مرقون^{۱۲}

۱ - سنن طریق و راه ۲ - فتن شاخه درخت ۳ - تفقیده بغایت گرم شده و برافروخته کانون بجزر و تنور
آتش ۴ - خوار بار غله و حبوبات - طاحون آسیا ۵ - کبی بفتح کاف عربی بوزنه سیاه ۶ - پرو تحف پروین است
۷ - طبرخون غناب ۸ - آذریون نوعی از شقایق ۹ - عبهر نر کس زریون زرد رنگ چه یون بهمنی رنگ است
۱۰ - عز چون درخت تانک ۱۱ - شب افروز قر و ماه - پرنون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون مزین

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت
گشت دماغم پر از بخارز سودا
ماندم زینگونه گونه جنبش خیره
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ
همچو یکی کشتن کاروان که بمقصد
باختر و خاورست قافله که شان
گفت یکی فیلسوف چرخ بکشتن
نغنون او هیچ از نیایش ایزد^۳
ماشطه و ش هر دی ز جعد هیولی
تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک
ورنه ز یک آب و یک زمین ز چه زاید
اینهمه فرمان کنان ایزد یا کند
بار خدائی که پیش عز و جلالش
ماء مهین را کند بصلع مه و مهر^۴
جنبش افلاک همچو جنبش خامه است
حکم قضای و است اینکه ز آغاز
کرده ز تیمار دیو پشت با سروش
از تن بد مهر خویش کر تو بانجام
جان من از تن کشید آنچه کشیده است
بر نشود بر سپهر جان دد و دام^۵
نفت ستونی بر او نشسته یکی مرغ
کرد بر آرد زمن جهان چو بانجام
مایه سودای اوست شهوت و خشم

گاه بر آرم خروشی از دل محزون
بسکه بدیدم در این فراشته برهون
راست چو در حل شکل پنجم مأمون^۶
چند چو آزاده وار و چند چو مسجون
ساختم آهنگ ره بنظم و بقانون
تاختم ایدون یکی^۷ و دیگر آندون
می بگزارد نماز ایزد بیچون
چون من و تونیست در بغلت مرهون
تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
کشته بیک گونه دلفریبی مقرون
نخل رطب زای و سیب و آبی و زیتون
قاهر مطلق خداست و بن همکان دون
قامت گردون بنم چو دائرة نون
سرو چکک بردماند از گل مسنون^۸
در کف تقدیر یثیقون و یمن چون
کوفه مشوم آمد و همای همایون^۹
دیو تن است و جان فرشته میمون
بکسلد او مهر مهر بگسل ایدون
بیچه میر عرب ززاده میسون^{۱۰}
بر شدن چرخ راست جان تو مأذون
مرغ بپرد روان چو او فتد استون
کرد همان به کراو بر آورم اکنون
رسته شوم از شکل این دو بافسون^{۱۱}

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأمونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نبایش آفرین و تجسین و دعاء یا تضرع ۴ - مهین سست ۵ - گل مسنون گل و لای بوی ناک ۶ - کوفه جند و بوم ۷ - میسون نام مادر یزید بن معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیر درنده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب راستر بندند و بمعنی مکر و حيله و فریب نیز آمده

بدون دانی که چیست حکمت عقلی
گفت بخیزد چنین پیمبر ما نیز
حکمت عقلی است آب خضر کرو جان
خواهی که عمر خویش هدیه کند خضر
نیست مرا بدسگال جز که تن من
داروی طاعون بود بریدن طاعون
جانم از تن چون ز جان شده کاهان
نقد جوانی که بود مایه سودم
سود نیامد بدست و مایه شد از کف
ور بکف آورد می نهاده قارون
کنج بخاک اندرون فروشد و او نیز
هست کنون جوز جان بجای و کجاشد
مهر نبازم بزّر و سیم و بترسم
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل
تات بدل اندرون بود هوس زر
بر کنند از تلت مرگ جامه بناچار
زی تو اجل تاخته است پویه کنان چند
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است
آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست
اینهمه صحرای پهن بر من مسکین
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا
گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
زنده شود همچو حوت بوشع بن اون
آب ازین چشمه جوی نزلب سیحون
تاخته بر جان من چون علت طاعون
به که بپریم هوای این جسد دون
صابون از جامه کاست جامه ز صابون
صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
غبننا کر طمع و آزر گشتم مغیون
قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون
اینت عذابیه که خوانند در تپیش هون^۱
شوکت محمود و قر آل فریغون^۲
از تن چون موشک خزیده در آهون^۳
شمع فروزم دراو ز علم چوشمعون^۴
جان نبری زین مغالک تیره چو قارون
خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون^۵
تازی زرین ستام تازی و ارغون^۶
کوت بقبض اندرون چشاند افیون
نی که کسی بهر تن بسازد معجون
تذکتر است از دهان ماهی ذوالنون
خویشتم اندر فکندمی من از آنسون
من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی یسّم نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزکانان که معرب آن جوز جان است و واقف در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاآل فریغون فی الکرمات ندیّ اولاً و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (م) ۵ - اکسون بروزن افسون جامه و دیبای سیاه قیّتی که اکابر جهت تفاخر پوشند ۶ - تازی اول از تاختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

مبشت زند بر رُخِ زمانه ییباک
طبع یکی لعب دوست کودک نادان
خلق بر آن گونه گونه لاعبه مقتون
گوئی مسقند یکسره همه مردم
دیو بیسته است چشمشان مگر از سحر
روشن و بیدار دل کسی است کز آغاز
با نو کسی جز تو نیست همره و انباز
تا نکند بر فلک ز رشک عطار د
از سر جان قل اعوذ خوانم و اخلاص
در که سنجیدن معانی و الفاظ
مرده سخن را بسان عیسی مریم
گشت بجان زنده ناصر از سخن من

فی الحکمة والموعة

همه خوشیده در حوالی گلیخن
آتش افروخته ز خشم بر افروخت
گر بمن اندر شوی و بر دم از تو
قول تو آنکه شود قویم و مسلم
زر طلی من کنم ز ناسره پیدا
خود سخن بیدلیل و باهره حجت
جز که ببرهان نکرده خواهد مساح
گشته سخنگوی جانور ز خداوند
مردم کثر گوی بر کز افه سخن ران
دیو بد آموز ناستوده بتابید

گفت منم عود تر و شاخک چندن
گفت بمن گردد این دعاوی روشن
طیب گلان بهار و نکمت لادن
دعوت آنکه بود قوی و مبرهن
آدم و آزمون عود و زرم من
می بنیرزد بنیم دانه ارزن
حکم مقادیر مستطیل و معین
نیز بدینگونه نطق سخته ملقن
نیست بدین ایزدی صباغ ملون
سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

۱ - عثمان بن مظعون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اول صحابی است که بعدینه وفات یافت
۲ - آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد ۳ - فرستون بفتح اول و ثانی و سکون ثالث قیام ۴ - خوشیده خشکیده - چندن صندل ۵ - زر طلی طلای خالص - ناسره منشوش و معیوب ۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی ۷ - سخته بضم سنجیده

اهر منش اوستاد و خود شده شاگرد
 دیو چو در مغز کس گذارد خایه
 راستی و راست ذوالفقار و علی دان
 دیدن آن بد عیار و زشت عوارش
 جان بسخن شد شریف چونان کز جان
 هیچ نیز بدی این سرشته تن از گل
 معدن نور است زیر سنگ طبیعت
 گر بتوانی که با کنند ریاضت
 خاره بکاوی بکوشش و فکشی دور
 کوه روشن صفات جلّ تعالی است
 ای بشنیده نگار خانه چینی
 خوی تو پیکر نگار خانه جانست
 مینوت اینست و اینست خلد میا
 خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق^۴
 دوزخ و مینوت رسته ایدون در دل
 زود عنان را بییچ و برکش از آنسو
 ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت
 چرخ بچد اندرون و ما همه هازل^۵
 روز چو شب مظالم است و تیره ازیراک
 پر تو خورشید کرد رشته دو ورنه
 خود کمند این رشته ات چو دولک باخر
 چرخ زبر میدهد بکشنت آواز
 سنگ بر بنم نیار میده ز گردش

هر که فسون و دروغ دارد دیدن
 بچه نیارد مگر که کربزی و فن^۱
 کزی و کز شرم و عمر و بر زده دامن^۲
 بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
 زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن^۳
 گر نسرشتی ز نور در روی معدن
 سنگ نه کوه عظیم چون که قارن
 بفکشی این که بسان مرد که افکن
 هم بکف آری کزیده گوهر روشن
 شو متجلی بدان صفات و مزین
 خانه خود کن نگار خانه و گلشن
 خوی خوشتر حور آن فرشته مسکن
 شادی امروز را بفردا مفکن
 کرد بدین در نبی خدای زلفین^۵
 ننگر دش آنکه هست غافل و کودن
 برهان خود را اگر توانی رستن
 خصم درنگست این زمانه و دشمن
 ما زده بر سرور او نهفته شیون
 چرخ همی ریزد ایندو رشته بکشتن
 چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
 ور کمدت کالبد^۶ نخست ز آهن^۷
 با چو تو آکنده گوش خفته بمیهن^۸
 دانه زیرینی از بقا چه بری ظن

۱ - کربز بضم کاف تازی و ضم با مگار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بعد و اعاص که در جنگ
 علی علیه السلام قصد او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او نبوهد ۳ - الفغدن
 جمع کردن و انداختن ۴ - ز قوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و گشده ۵ - زلفین تهدید
 ۶ - هزل مزاح در سخن ضد جد ۷ - کالبد بضم باقالب ۸ - میهن بر وزن دیدن جای و آرامگاه و خانه و بنگاه

خیره درون کسی چه زالی چه مبین
 گوش بدان داستان نیک دنیا کن
 چون توانی بخود خالاندن سوزن
 تیر بر آهوی دیگران میزرا کن
 خیره بهر سودو چو کره نویسن
 خوی بدم کو به گشت و جانم هاون
 کوفتن بر زه کاه خوشه خرمن
 اُستن چرخشت گشت و گنج دروغ^۱

ایرم سخن گوی و شرم مکن و میازار
 عامه نکو داستان زنند بمعنی
 که بخالان در کمان درفش بتندی
 باش ز آهوی خویشان تو یژوهان
 چو شتر بردبار بار همی بر
 خیره شالم ز کوبهای حوادث
 کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن
 کار نکوهیده ام بجان ستوده

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
 باز بیوشان نظر جز که از آن مه جبین
 گرد وی از سپهر کن باره و حصن حصین
 سر که بود با عسل مایه اسکنجبین
 ورته ره بیدلان مسپرو و یکسو نشین
 ورت ببرد بتیغ شخنه و قاضی بمین^۲
 چونکه رسیدی بکاو تا که رسی در دین
 تو بجز از نام دوست یاد مکن در بمین^۳
 راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
 طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین^۴
 کز بره خور شد بکاو با سپر آتشین^۵
 بر زمی و بر زمی ریخت ز لال معین
 خالک چرا زو گرفت صورت خلد برین
 گشته برنک و مزه آب می و انگبین
 ابره دامن فراخ صدره بی آستین^۶

چشم و زبان مرا عشق تو گفته که مبین
 هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست
 لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر
 یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه
 گوش باندر زده لب ز کله بسته دار
 جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد
 نقب در آتخانه زن تا که بمخزن رسی
 قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم
 پرده بر افکنند یار دیده من خون فشانند
 تا نکند خنده اش باز کهای چنانک
 باده پارینه را ایدون خوردن کهست
 وین سپر آتشین بین که یکی کله بست^۷
 آتش اگر در گهر مایه دوزخ بود
 آتشی انگیخته آب و زتایر خاک
 آتش اگر جامه سوزاوست چرا جامه دوز

۱ - بزوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دسته هاون و غیر آن
 ۴ - چرخشت چرخشی باشد که بدان شیره انگورونی شکر گیرند ۵ - بمین دست راست ۶ - بمین نسیم
 ۷ - بره و گاو برج حمل و نور ۸ - کله بکمر کلاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون پند
 بند و اعتال آن ۹ - صدره نوعی از لباس جبهه مانند

ابرۀ او خرده ها چیده ز میثای چرخ
ابر ز قوش و قزح کرده بکف داسها
خوش بود ایدون چو تورطل گرانکش بق
باده بیاز بکری با قد موزون تو
جز بمی آتشین پخته نکشته است خام
سرور و ان کم کنند پای ز سر چون برقص
طوطی من ای عجب بست ز گفتار لب
مرغ شکر خواره ام جست زمن سرگران
گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس
باز پراکنده باد بر دل ریش نمک
با طریم بود تنگ بهن فضای جهان
دیده من بین اگر دیده نه در جهان
سینه شده دیکدان دل شده دیک کلان
خامه زنی بود و نی سوخته گردد ز آف
غث و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود
فرد بشر را چون نیست خاصه نوع بشر
بشت فلک را نماید نطفه مردانه یا
گرچه جهان سالها رفت که مردی نژاد
دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید
که چو فراتک کند مادر گیتی شکم
چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بدش
از افق شرق باز بر دمد استاره
بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدره او خالها گنده ز رخسار عین
تا که بدان بدرد رنج دل هر حزین
باط دیرینه می همفلس و همنشین^۱
باقد موزون سرو باد خوش فرودین
نرم کند تف گرم غوره انکور و تین^۲
دست فشانای چنان پای بکوبی چنین
روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین
کودک کهواره ام کرد فغان و چنین^۳
یا که بگوشش رسید باز ز جنسش این^۴
هیزم خوشیده را گشت شراری قرین
وز کریم شد فراح حلقه تنک انکین
باده باقوت رنگ در گهرین ساتکین^۵
جوش زنان خون کرم تالب دیک سخین^۶
ز آتش فکندم زدست زود فرو بر زمین
ماند بیکبارگی غث و فرو شد سمین^۷
جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهبین
می نپذیرد دگر نطفه مردی زمین
فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین
بل ز خدا کو نوید میدهم گل حین
وین پدر گوژ بشت بشت کند آبتین^۸
لاجرم آرد برون کاوه سر از هاربین^۹
همچو سهیل از یمن تیغ یمن دریمین
سنت ادوار چرخ سیر شهور و سنین

۱ - بط گنایه از صراحی شراست ۲ - تین انجیر ۳ - حنین نالیدن ۴ - انین ناله ۵ - ساتکین قدح و
پیاله بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غث لاغر - سمین قریه ۸ - فرانک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
۹ - ماردوش ضحاک - ماربین نام قریه در اصفهان که کاهه آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم^۱
 خاک بریطانیا حامله بد از قضا
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع
 نخشب و بابل بهم خاک بریطانیاست
 سیل دمان کو گشای بند ز کھسار غیب
 بند تدابیر را بر کند و بشکند
 بستم بند حیل بر ره سیل قضا
 مایه شری و بس شینت نقط بقکناد
 سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط
 جز که ز دیو و ز دیو بچه همی نشنود
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز
 مغز سرت شوخکین گشت ز اندیشه ات
 مغز چو خر چنگت آن چنگت نوازنده ایست
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت
 تاش نساید بخشم زیر سیل استخوان^۷
 بند عقاب ترا ز انوی او بد مکان^۸
 مار قسون خوانده بود هند بدست قدرت
 بس رک جان کسان گشت گسسته ز تو
 بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو^{۱۱}

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
 گشت با استنی مام ثقیل و وزین
 کشور هندوستان و نه بمردی چنین
 کربن این هر دو چاه خاست ضلال مبین^۲
 ناشود انبارده آن دو چه از لای و طین^۳
 چون ز کھستان غیب حادثه آید چو همین^۴
 تار تنند و شناس بر پر باز خشین^۵
 پس بعبارت درون شین تو کرد چوسین
 تا که ز سینت جهان وارهد و هم زشین
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین^۶
 بر تو و بر کار تو هیچ کسی آفرین
 پاک کند جامه را چونکه شود شوخکین^۷
 پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
 که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین
 کافرست آنکس که هست آیس بدینی بدین
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
 هیچ نیساید آب بار بر خار چین
 بر برو پهلوت گشت جای عقالش مکین
 مار فساينده را مار کشد بالیقین^۹
 بگسلدت روزگار نیز ورید و و تین^{۱۰}
 جز که بیاورده خشم جز که در افکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و معنی ۲ - نخشب نام شهری که ابن مقفع در آنجا از چاهی ماهی بسج بر آورد - بابل بکسر
 باه ثانی نام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته معذب باشند و هر که بر آن چاه
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذب گشته اند ۳ - هین سیل است ۴ - تنند و عنکبوت -
 بازخشین بازی که پشت او کبود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهتر است ۵ - تخت
 مانده و لاغر کردن و بر زمین زدن کسی را و نحت نجیثا نالبد و فریاد کرد ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی که
 سگازران جامه را بدان بکوبند - شوخکین چرکین ۷ - سیل کف پای شتر ۸ - عقاب بکسر زانوبند شتر
 ۹ - مار فسا مارگیر ۱۰ - ورید رک کردن - و تین رگ قلب ۱۱ - برو شقیف ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فروخت و لخت
 رعد شکافته کوه برق کدازنده سنگ
 خواسته‌ام از خدا تا که ببینم ترا
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول
 مهر جهان در درون اصل همه کفرهاست
 زود گسیاش بکن کو گسلد زود عهد
 عشو ده و عشو خر هر دو چو زن سیرتند
 کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم
 هر که بزیر اندرش خوک فرو برده یشک
 شیر خورد خون و بس جامه ندرد زکس
 بر کفل شیر کس داغ نیارد نهاد
 گور که فحلی در اوست داغ شهش در خور است
 پاک بود ماهیتی کز شمر پاک زاد
 آب نگر زیر گاه که منگر بر زیر
 آنکه دم رو بهش کرد چو موشی شکار
 هشتم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر
 پایه قدرت همین بس که طغان شاه تست
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب^۸
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان کافر است
 کافری و کافر است منکری و منکر است
 زرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن
 بر فلک دین اگر مانده بدی یک شهاب
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک
 باره افراسیاب ناخت بدین روی آب

تخته در قلزم و تخته در بحر چین
 کله نمرود راست پشه لاغر طنین
 روبه دم در تله گریه بسی پوستین
 ای که کف فیض تو نیست بیخشش ضنین
 دل ممکن ایخوا چه ناش بر کف مهرش رهین
 رشته میثاق او نبود چندان متین
 عشو ده ابرا کند عشو خریرا گزین
 فتنه فکن آن ز کین فتنه پذیر این زین^۴
 روبه دشتی است نه شیر زبان عرین
 جامه بران را برد جارجیه شرع مبین^۶
 با همه زور است گور داغ زده بر سرین
 باد بگور اندرون داغ زده سگ دفین
 هست باید آن سمک کوزهد از یار کین^۷
 ای که بدادت خدای دیده بنهفته بین
 مرد نخواند و را صاحب رأی رزین
 بر در حق مستحیر و زدر حق مستعین
 آنکه بجان خوک را هست نیال و تکین
 نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین
 کوز مسیحا رمید تو ز رسول امین
 او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین
 مردم زرق را هست صدیق و معین
 نیز بروی ناختی از پی دیو لعین
 ز آنکه کشاده کلان هست ملک در کین
 رخس ظفر مند را پشت بیارا بزین^۹

۱ - ضنین بخیل ۲ - حب الدنيا رأس کل خطیئة ۳ - قوله تم آن کیدکن عظیم ۴ - لین ارمی ۵ - یشک
 بر وزن اشک چهار دندان پیش سیاه - عرین پشه و نی زار ۶ - جامه بر دزد - جارجیه دست ۷ - شمر غدیر و
 کودال آب - یار کین کودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حتام و غیر آن ۸ - مرغ مسیحا
 شب پره و خفاش ۹ - باره اسب - رخس نام اسب رستم

تصیّد استقبالی خاقانی در حکمت و پند

وز نقش در آی و شوزد مهر بز این ابوان
کز کشتن و درویدن آساد بود کیهان
افروخته چون شد این پس سوخته گردان
آینده او مـاء و بگـذشته او کـتان
کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چو گان
پس گشت چرا باطل چون فربه و چون بهتان
پس بر خط خود خطی اندر کشد از باطلان
هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان
کر گشت شبانروزی ناگشته بود خـلقان^۱
کس از پی افزونی نگرفته بود نقصان
چون نارسیده دم پیدا شد و شد پنهان
چون برق بر آدو مرد بنمفت چو شد رخشان
بشکر تو ازین قانون انجام خودو پایان
گرز آنکه زیم شاد و ور ز آنکه زیم پیرمان
وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان
اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران
آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن
و آنچت بعدم اندر همراه بود بستان
وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان
وی رفته تو این دامن میهل زکف و میمان
کر چرخه گردون را بگسسته شدی دوران
بر بندو کشای او خسرت چه خوری چندان
که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

بنهاد بر آی و رو بنیاد جهان یزدان
گشته است نخستین دم درونده دم دیگر
پنبه است نخستین دم و آن باز پسین آتش
از ماه و کتان رشتند گفتی که جهان تراغ^۲
پیشینه بود کوئی دنباله چو چوگانی
کر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل
گفتی که نویسنده چابک بنویسد خط
بر زادن و بر مردن افکند جهان را بن
ایخواجه کجا دیدی دیباچه آن جامه
بر اوج فلک ماهی نمود و ندیده کس
از جان و زجان کنند این تارشدی رشته
نزدایه حضانت دید این کودک و نر مادر^۳
چون خویش نمی یاید پس چونت بپایاند
دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من
این قحط بقیام را باران بقائی کو
جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من
گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو
آنچت که عدم اندر همراه نبود بگذار
ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده
شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر
نکسته بدی هرگز پیوند طبایع را^۴
پیوند و گسست او چون نیست بدست تو
اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین

۱ - فردوسی فرماید: که گیتی مینجی است بر آی و رو - کهن شد یکی دیگر آرند تو ۲ - نخ بساط
۲ - خلقان گفته ۴ - حضانت حفظ و پرورش نمودن ۵ - (نکسته بدی ای دم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه
 مردم شده چون پرده بردیده خود بینت
 آن باد عنایت چون بندد زوزیدن دم
 این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان
 آن سرمه به چشم اندر در کس که توانی خواند
 آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند
 تن بتکده آزر جان بیت خلیس الله
 چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را
 این لعبتکار را رو هر روزه فرو پوشد
 از بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه
 که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون
 این کون و تباهی را حق بست بر این گنبد
 تا مایه پیگرها از خامه صنع حق
 صورتگر کرد و را خاکست چو صندوقی
 ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر
 چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش^۲
 ای آمده ز آنسو تو چون یوسف کنعانی
 ای یوسف زیبائی بر خیر و شکیبایی
 حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی
 تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این
 دنیاست چو گرما به خوش آب و هوا لیکن
 بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد
 افراد بشر یکسر در اصل برابر دان

با خود نه پی بازی این چرخه بود گردان
 ز آنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان
 از پرده برون مانی واله چومن و حیران
 وین آیه از آن بر خوان من کان علیها فان
 این آیه بدان سرمه از سوره این فرقان
 آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان
 بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن
 اینست نماز او در بار که سبحان
 شبشان بدر اندازد از پرده شادروان^۲
 ز بهر درنگ کس آهسته رود کیوان^۳
 وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
 کآمد ز نهاد او عقد و جل این ارکان
 نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان
 صندوق درون پنهان يك نغز نگارستان
 خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
 یوسف زیبی یوسف میزاید ازین کنعان
 وی رفته ازینسو تو چون کرک کزک دندان^۴
 هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان^۵
 این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان
 و آن بارید ز رفته از ما نکند کتمان
 و بیره پی ناپاکان گرمابه بود نقصان^۶
 از زهد تماش رنجی از فسق منش خسران
 از زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان^۷

۱ - لاغ هزل و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتکار
 مراد ستاره گمان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعقوب) ۵ - کرک آهنی است سرکج
 که پیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب همچنان شر ۷ - نقصان گرم
 ۸ - نفایه سیم و زر ناسره و منشوش

از نخوت جباران و افزون طلبیهاشان
در کله عادن زاد این باد منی تا کند
جبار و ستمکار است آن بسته بخود میری
کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد
شاهی ز بی شاهی فرعون پس فرعون
غولی ز پی غولی آید سر همت اندر
بر دوش کسان بازی چون مرده بنعش اندر^۵
از ضرب کدین گازر و زبک دم آهنگر^۶
از روز بر افشاندن تا روز درو کردن
ز آست قبای تو ز آست کلاه تو
ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته
ز بنست ترا مایه رامشگر و خالیگر
بی حجت یزدانی گیرنده باج و ساو
در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا
از بهر چه بستانی زین رنج کشان زری
لشکر ز پی پاست داری نه پی رعیت
بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور
بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه
چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد^{۱۱}
هم از بس چندین سال دریافت مراورا زال
بیداد نخست اینست از شاه که مراورا

از راست گریبان شد بر کر پله میزان^۱
با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان^۲
شکرافه این نعمت ز انسان که بود شایان
صدری ز بی صدری هامان ز پی هامان^۳
از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان^۴
پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان
از بهر تو آرد آب و ز بهر تو سازد سان
بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
ز آست ترا کفش و ز آست ترا خفتان^۷
در غربت و رنجوری سوداگر و بازارگان
ز آست ترا جفت و ز آست ترا یکران^۸
اهریمن و رهن دان اندر همه ادیان
فتوی دم ار ریزی خون گره کفران
تا خویش بیارائی چون قعبه بصد الوان
یا ز ز فلان گبری یا سیم هم از بهمان
زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان
کش دیدن کسری هم در صید بند امکان^۹
ورنه ز کجا این شید میثافت بر او آسان^{۱۰}
گفتی که مگر مالک بکشاد در رضوان
در صید که و ز آنحال برخواند بر او ماکان
پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - پله کله ترازو ۲ - دژخیم میر غضب و جلاد - هوان فراش ۳ - هامان وزیر فرعون ۴ - ماهان نام آن مرد
که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است ۵ - نمش تابوت ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی
که گازران و دقافان جامه را بدان کوبند و دقانی کنند - گازر رخت شوی - بنگ چکش آهنگران ۷ - خفتان
نوعی از جبه ۸ - رامشگر مطرب و نوازنده - خالیگر طبّاح و آشپز - یکران اسب ۹ - اشاره بقصه آن پیر زن که
در شکارگاه بکسری تظلم کرد و انوشیروان داد او بداد ۱۰ - شید بکسر شین روشنائی و پرتو ۱۱ - خرف بکسر
اوّل و ثانی مبهوت و از کار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو
عبرت چه بود کردن پر هیز و حذر ز آنچه
زین خشنی محاله وز سیرت فرزندانش
از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن
در خواب کهم آید از کار شما هر شب
جاسوس اجانب شو ناموس خلاص در
دستور توانا شو وانگه پیرستاری
قواد بطمع زر این پیشه فرا گیرد
قواد ندرد جز ناموس خودش تنها
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون
بر تارک هر ملحد آن تیغ زخم کش دم
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
دجله نشود کریان نه خون ز جگر راند
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر
بر شیر فلک شیری حمله تواند برد
اغراق سخنگویست ور نه که کجا گردون
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان در کش
جز آبی مستکبر جز صابی مستکثر
بگذر ز هوا ابدل کو اصل هلاک آمد
بادانش و دین مردی از جهل و ستم رسته
شو باد مسخر کن یا باد زسر بفکن

آ که شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان
با دیده عبرت بین میکن نظر اعدان
از زیر زمین بردند آثار همه ایران
وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
صد کله غم اندر پی تا وقت سحر هم مان
وانکه بمیان بر بند از زر طلای همیان
جازوب بکف بر گیر گردد از رهشان بنشان
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زخم بر سان^۲
مسموم بود چونانک زهر آب زده ییکان
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان^۳
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
ایوانش کند یکسان با تربت شارسنان
تا مور بود یکسان در کار که امکان
ویشه که بود آن شیر از پرده شادروان
از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان
زینگونه زنفخ کم زن هم ریش چنین کم لان^۴
کم زاد ز سامان و کم زاد هم از سامان
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان
آنست بر این مردم هر چند گدا سلطان
همرنگ سلیمان شو یا هم نفس سلیمان

۱ - خشنی بضم اول زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان نیز کنند ۳ - چک برات - پایندان پایندی
رجاوردی ۴ - لاندن جنبانیدن و تکان دادن

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او
 و روز آنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو
 زشتست ز اهل ذل آسایش آب و گل
 باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو
 در زیر پی گردون چون زال مداین سود
 دستی تواند برد زینچرخ مقامر کس
 رو باره کلدانرا از حلقه تماشا کن
 چون سیف بزن بر بست از ساخت صنعا رخت
 کوتاه نظر آمد چشمت کسه نیارد دید
 از حلیت صورتها چون مایه بجز شد
 کفر است چو ابر ایدل بر روی ستاره حق
 در گریه و در ناله زایی تو همه ساله
 آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آمد^۳
 سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
 از نیزه خطی گز چون قوچ بر آرد شاخ^۴
 فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا
 چون سبیل خود کنندند این قوم بدست خود
 آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاک
 گیتی زبکی شیطان بر فتنه بد و غوغا
 خواهم که فزون رانم در چیره زبانها
 گر در سنه نابون کوینده بدی چون من^۵
 کردن نفر از بدی چندین اگر او بدی
 این سحر ته بل معجز از بر کن و پس بنکر

یوسف بدیش سلطان هر چند که دوزندان
 زندیق نفوشاکی دوری ز ره ایمان
 کز مرغ شکر خواره زشتست چو بوم افغان
 بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن
 آنشاه مداین هم یعنی که انوشروان
 کو هیچ نیازید و نه داد بکس تاوان
 هنجارش با بکلدان هنجارش با کلدان
 غمدان چه طریخانه بعد از وی و چه غمدان^۶
 اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران
 هم زال شود خاک و هم روستم دستان
 آن پرده زهم بدرید نور آبی و قرآن
 کز بهر مراد خود خواهی روش ازمان
 گر تن بودش روئین و رسر بودش سندان
 بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان
 هم بشکند این بره شاخس بر دندان
 وَلَيَجْرَ عَلَى هَذَا حُكْمُ الْمَلِكِ الدَّيَّانِ
 بر کنند بخواهدشان سبیلت فلک گردان
 هم هست زمین مست و هم هست فلک نشوان^۷
 اکنون چه کنند گیتی با صد کلمه شیطان
 گر ز آنکه خرد از کف باز نکشد دامان
 از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
 براسب سخن چون من افشارده مردی ران
 اینصورت دعوی را در آینه برهان

۱ - نفوشاک آتش پرست و جهود و کسیکه از دینی بدین دیگر رود ۲ - غمدان بضم ازل نام فسر سیف بن ذوالیزن
 در شهر صنعا بمن ۳ - درفش بیرق و علم ۴ - خطی بکسر ازل منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و
 سرکه خوب از آنجا آورند ۵ - نشوان - کمران و مست ۶ - نابون بعروف ابجد ۶۷ باشد که زمان طلوع
 و کمال خاقانی است که تولد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۸۲ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین وطن

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو
دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بخرخ
ساحت کیتی کند حور بهشت آرزو
کاش زبک روزنه جستی و جستی ترا
تا مگر آموختی شیوه ناز و کمرش
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم
حاجب مینو کند از در مینو فرار
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج
قوس قزح در هوا شکل کانی نمود
نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کان
دیده ز عیبر کند وام صنوبر ز شوق
سرو فقد سایه وار بر سر راه تو تا
رو بفلک کن شبی تا که کشد کهکشان
معین لعل لب روی جو خورشید تست
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد
زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو
شور بیانم دلا از تف کانول تست
چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت
هر صدف از کام خویش قطر بیفکند خام
رونق پروین شکست تا که بیازار برد
دیده گریان من بس درو بیجاده ریخت
آنچه سکندر نیافت با همه رنج طلب
قلزم ژرفی ویا بحر عمالت شگرف

از کف و جیب کلیم چاک کریمان تو
گر چه یوسف بدی چاه زندندان تو
گر بمشامش رسد بوی گلستان تو
تاشدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو
چونکه بچنبد زباد زلف چو چوگان تو
چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سایه بر او افکند قامت قتان تو
مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
چیت بدخشان و کیست پیش بدخشان تو
گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
میکند و شرح دل زلف زره سان تو
گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو
خواجه گوهر فروش لؤلؤ عمان تو
تا که لب من رساند بر لب خندان تو
یافته ام بی تعب از بن دندان تو
گشت حلی بند دهر اولوی غلطان تو

دل گرو غم زمن بستدی ای عشق و نیست
گر خطر جان بود بر سر عهدهت زجان
ساکن زلف تو شد ترک وطن کرد دل
گرچه نه ای شکیب از حد امکان برون
فتنه روی شهی بسته کیسوی وی
کز تنورت بدی جوشش طوفان نوح
نالۀ نا کامیت هم بشنیدی حبیب
در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست
نالۀ من کی بر دره سوی قصرت که حسن
مه زلفک نوربانش خانه پر از شمع و من
عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت
عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت
عقل حذر از خطر کرد و زتیر تو جست
هست دلم آن شجر کآب حیاتش زتست
زندگی هر کسی با تن و جان خود است
یک نفسی زنده ام از چه بامید تو
گفتم پروانه را دوش چو میسوختش
تا بش سمعت بسوخت بادل بیتاب خویش
آتش پیدای شمع بر تو نکردی اثر
عشق چو ماهی ترا پخت در آتش دلا
گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش
ممت درزی کشد هر که بود جامه پوش
دم مزین ای بارید لهجت شیرین پس است
واره فرعونیان کرد جهان پر ز مار
آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

بار دگر گشته باز هیچ گروگان تو
بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
نیست بغربت حزن ساکن اوطان تو
لیک مرا شد محال صورت امکان تو
کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو
نوح نکشتی رها هیچ ز طوفان تو
گر ز زمین بر شدی بر فلک افغان تو
رفت که گیرد قرار در بر سگان تو
بر سر کیوان نهاد پایه ابوان تو
در دل تاریک شب مانده ز هجران تو
از چه گزید ای عجب خانه و بران تو
از فلک آنسو ترک تخت سلیمان تو
عشق سپرد کرد جان در ره پیکان تو
مرده بود این شجر بی نم باران تو
زندگی من همه با تن و با جان تو
یک نفسی مرده ام از چه زحرمان تو
بال و پر از تابش شمع شبستان تو
بر که توان خون تو بستن و تاوان تو
گر نه بر افروختی آتش پنهان تو
تا چه کند بعد از این بادل بریان تو
گوش و زبان بسته ماند واله و حیران تو
خاک سر کوی تست جامۀ عربان تو
بهجت برویز را این همه الحان تو
هست کمون موسیا واره نعبان تو
عنصر آبست و خاک گوش بفرمان تو

آتش قارون را خاک بود چاره گر
 غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است
 باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند
 کند همی خواهدت چرخ ازیرا فکند
 قوت بازوی دهر ضربت خایسک چرخ^۱
 جامه کتمان شدت جان زدرفشنده ماه
 وربتن اندر کنی ز آهن و روی استخوان
 ور که زیولاد هست کاخ ننت راستون
 هر شب آبتن فتنه نو بر تو باد
 آینه روشنت زنگ چو زنگی گرفت
 بس سرو سامان خلق کز تو پراکنده شد
 دست تو از سیم و زرباد نهی زآنکه بس
 بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق
 آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ
 اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن
 تا که بود اختران خاصه سیاره چند
 خوی جهان بی وفاست کی هلد او خوی خویش
 هم بسدر آرد ز کین سر ز کین نا کهان
 شکر بنگال و مصر باد بکامت کبست^۲
 کژدم بیننده مار نیوشنده
 سنگ کهستان غیب خاره دندان تست
 ناله مرغان هند میرسد در بگوش
 گرچه بیژمرده تازه شو ای دین حق
 شهره پر ندا مباد کندی وزنگت قرین
 محو کند روزگار سفسطه باختر

نخوت فرعون را آب عمل ران تو
 شب بود ای شب بره عرصه جولان تو
 تا کندش دیده کور طلعت رخشان تو
 زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
 هست بس افزونتر از سختی سندان تو
 دور مباد از ماه جامه کتان تو
 صولت مزین باد رنده استخوان تو
 شوکت بهرام باد رنده سوهان تو
 زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو^۳
 کس نتواند سترد آب فراوان تو
 کایزد پیرا کند هر سر و سامان تو
 دست تهی ماند ازین هر دو زستان تو
 کلب فلک کو بسدر پر شده انبان تو
 با تو و با تیره شب روز درخشان تو
 پیدش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
 دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
 تا نکند منصرم نوبت دوران تو
 بی کند از طی چونی اشقر بکران تو^۴
 باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو
 این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو^۵
 نعل کمیت سپهر چاره طغیان تو
 گر چه قفس اندرند هشتمه زندان تو
 تازم و شاداب باد روضه و بستان تو
 ورنه قضا صیقلت باد و قدر سان تو^۶
 وز که خاور دهد شارق برهان تو

- خایسک چگش و بتک آهنگری ۲ - بش بند که بر ظروف چینی شکسته زنند ۳ - اشقر اسب سرخ رنگ
 - کبست حنظل ۵ - نعل کفش ۶ - پرند شه شیر - سان سوهان

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر نَبی
کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار
ای که نبوشنده ناله زارم منم
زاده خون دلست کفّه من زین سبب

راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
که پسندد کثری داور دَیان تو
در چمن و باغ تو مرغ سحر خوان تو
خون بچکاند همی از سر مژگان تو

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال سخاقتی

دوشم خجسته ظل^۱ همای از در بیدار آمده
از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد پر شمیم
از خواب نوشین سرگران تن خفته و روشن روان
مرغ نکارین بال و پر با سوده شنجرف وزر
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها
چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبز خوید
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز
گفتم بمرغ خوب چه رکای بچه^۲ رخشنده مهر
یکل خواره نه^۳ گِل خواره^۴ بقیاره نه مه پاره^۵
مرغ کد امین گل فشان شاخ در ختمی و آشیان
سیمرغ دستان پروری با طوطی شکر خوری
گفتا منم بیک ظفر کیمتی سپرده زیر پر
قیصر چو بستاند دژی از دست دژ خیم کثری
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش^۶
زان از در بیچان رسن بر گرد قطب اندر زتن
چون بسپرد ره سوی طاق سازد پی کیوان نطق
اقمار بد خواه دژم افتد چندان در دود و دم
من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم

بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
وز شارسان هر کاخ و تیم صحرای تانار آمده^۱
چون بخت قیصر در چمن همواره بیدار آمده
کز لاجورد و مشک تر بر بالشی آثار آمده
گفتی کز آن ارتنگها خانه چو فرخار آمده^۲
چون زهر دین جام نبید بردست خمار آمده
گوینده چون جوینده رازجویای اسرار آمده
هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا بار آمده
لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده
داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
یا تیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده^۳
سیاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده
خرچنگ مغز کز غری کز خانه آوار آمده^۴
وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
ندویر مریخ از دهن بر فرق اشرار آمده
وز جنبش قوسی محاق در جرم اقمار آمده
کز بانگ پنگان در صم در لجه^۵ قار آمده
بس رخ بهر وادی کنم زینمژده بشار آمده

۱ - نشیم نشیمن - شارسان شهرستان - نیم کنار و انسرا ۲ - ارژنگ و ارتنگ نام کتاب نقاشی مانی نقاش است
۳ - بقیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سنقر یعنی اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژشیم قلعه بان
و نکاهبان حصار و هم بمعنی جلاد است - غریدن نشسته و کج و موج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل برزدي

شاد آمدم از هر طرف گویند نقد جان بکف
در آذر و آبان اگر افتد بگلزارم گذر
هر جا که بینم مفقعی گوینده خوش منطقی^۲
بگرایمش اندر سخن کش احسن طوطی گرزغن
زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر^۳
گفتند این خورشید فاش چون تازه گل پدram و خوش^۴
بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
پیروزه و بیجاده بر دیهیم قیصر کش بسر
اسپیده دم چون هم چکد بر کشت واسپر غم چکد
دیبای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین
بر آسمان هر اخترى برده ز شعرش دفتری
در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بختی^۵
من هم بر این فرخ نشان زی تو شدم دامن کشان
ره در شیم روشن شده هر شوره ام گمشن شده
کردد چو پیر طوطیان بخت چو بکشائی زبان
همت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی
عزمت و همت فضل رب رو کن بدال سو در طلب
نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و نیرنگ زاد
خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی
کلای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش
چون کلمه باوه شبان باداد هشت روز و شبان
از آتش رشکش جگر میسوخت تا شد شعله ور
محال حمیت کرده کم قواش شرنگ آکنده خم

گفتی دوبالم گشته دف نایم چو زمزم آمده
فرخنده اوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده^۱
کز طبع با کش رونقی در نظم اشعار آمده
خر مهره یا در عدن در بارش انبار آمده
با من بمرده دلپذیر هر يك بگفتار آمده
شوزی فلان اقلیم کش کت رای دبدار آمده
وز جور چرخ تیز کرد خسته ودل افکار آمده
بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده
بر گلبن خرم چکد هم زیب گلزار آمده
یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده^۶
چون زند خوان کودک سری جنبان بزنگار آمده
و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده^۷
را هم چوراه که کشان اندر شب نار آمده
ربحان و آویشن شده کر خس اگر خار آمده
زالسان که از هندوستان مرغی شکر خوار آمده
دستی بر آر از آستی پر در شهوار آمده
کاین نفحت خوش زان مهبت بر توید بدار آمده
کو مردمی بر رنگ داد نامش همه عار آمده
پر درد بادا جام وی می درد و تیمار آمده
وز نا چربدن ز اغرش بیوسه ناهار آمده^۸
و آن آتش افروزی زبان در کیه النار آمده^۹
کاین آتش اندر بوم و بر زان بیغ و بن بار آمده
کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

۱ - تنسوق سوقات ۲ - اقلی الشاعر اتی بالقلای ای الامر العجیب فهو معلق ۳ - زاووش متار مشقری -
خرچنگ سرطان - تیر عطارد - خوشه برج مریخ ۴ - فاش شبه و نظیر ۵ - مشکوة کل ما یوضع فیہ او علیہ الصباح
۶ - بختی ابو عباده و لیدن عید شاعر متوفی سنه ۲۸۵ ۷ - مضمار لحایة الفرس فی السباق و النسخة الواسعة لسباق الخیل
۸ - کلا جامه - زاغر حوصله و جینه دان - ناهار کر سنه ۹ - کیه النار داغ آتشین و فی البطل آخر الذواء الکبی

از درهم و دینار ها آکنده بد انبار ها
 گردون بود آزاده تن توانش یستن با رسن
 اورنگ قیصر زنده باد دیبهم وی رخشنده باد
 کیخسرو کیتی گشای دشمنش کام ازدهای
 کیتی گشای با هنر با قوت بازو و بر
 بر پرچم نامش نکاشت پرچم زکیوان بر گذاشت
 آن باره را اوروز جنگ خواهد همی کار دینک
 بر تخت شاید آندایر کو نره شیر آرد بزیر
 کل نازه تر آنجا بود کش در گلستان جای بود
 چون دهر حزمش بنکرید بهرام زعش بنکرید
 بک خویشین چا کرش مرد دیگر پی خصمش سزد
 بر خیز شادای نامه خوان بانام قیصر خامه ران
 طبعت چو مینواز خوشی هر جامه شاخی دروشی
 بر خیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباجه را^۱
 گر آنچه گفتی دل بسند آید مرا و ارجمند
 نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم
 در زورقی بنشانت چون نوح کشتی رانمت
 آرم فروردت شادمان بر گاه شاه آلمان^۲
 چون ابر آذاری بنم شویم دلت از کرد غم
 چون بر فرازندش درفش پرچم کنندش از درخش
 پیدمان سپرده پیش شاه کز من بجز مردی خواه
 با فر جشیدی سپه رانم بسوی رزمگه
 با لشکری کشن و گران شد سوی بهمان و فلان^۳
 گفتی یکی والا درخت کش بیخ و بن چون کوه سخت

شد صرف در آن تیمارها و بیش چو دینار آمده
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگبار آمده
 کیتی بدو فر خنده باد بغموده اقطار آمده
 از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده
 چون سام بل چون زال زربانیغ خونخوار آمده
 و آنکه چو من مرغی گماشت بانامه طیار آمده
 چه تخته آهن چه سنگ بنلاد دیوار آمده
 وز کار زارش نره شیر در کار خود زار آمده
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
 ناهید بزمش بنکرید با عیش بسیار آمده
 سه دیگر اندر دستبرد بکسیخته تار آمده
 و طبع خویش آنچه خامه خوان کوراسزاوار آمده
 این جامه خوان کش از کشی با قوت وزربار آمده
 بستای خوش ایندخواجه را کش جم پرستار آمده
 بیسندش هر فرهمند کز صلب احرار آمده
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیار آمده
 وز مهر و مه بستانت عهدی که ستوار آمده
 بر کام او گشت زمان زینچرخ دوار آمده
 گرت آینه جان زین ستم در زیر رنگار آمده
 و آنکه یکی سالار رخس پیدش سپهدار آمده^۴
 پروین ز ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
 دشمن ز من چون تیرمه کفده جگر نار آمده^۵
 کوشنده چون شیر زبان جوشنده چون مار آمده
 بر شاخش آتش اخست لخت هم بر گوه هم بار آمده

۱ - فازه خمبازه ۲ - گاه قصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برق - رخس نام اسب رستم

۴ - نار کفده نار شکافته و ترکده ۵ - کشن انبوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده کیست^۱
 آورده ساطور و بچك قصاب حتی بذبحك
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا^۲
 ماغان فتاده از زهر ریزیده بال و كنده پر
 بر لشكر بدخواه دون كز مر شمارش بدفزون
 از كوشش خون ریزها وز جوشش شبیدیزها^۳
 گفتم چومی نگر بر مت بر چشم و سربید بر مت
 بسته میان فرمان كنم هر چم تو كوئی آن كنم
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا
 با فر قیصر بر كنم میخ و سلاسل بشكنم
 شه را نم نزلی بجان بهرام را كرتزل خوان
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چوكان مستمیر
 طبعم چوسیم اندر كداز دارد سپاس آرد نماز
 برخاست از مرغان خروش بانك خروس آمد بكوش
 چون مرغ پریدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ
 چون سرو میبال و چوكل میخند و هم چون لاله مل
 چون شاه در پیرار و پارتج و ظفر بودش شعار

تجدید مطلع

ای صرصرت را باره كش خصم معمار آمده
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر
 خوشیده کیتی راتو ابر بشكسته کشتی راتو جبر
 کیتی چو تو فرزند دیدم هر از همه شاهان برید

چون عنكبوتی شاره كش مایه از تار آمده^۷
 ازین كند هر باره گر بر فرق كهسار آمده
 باصوات چون توهتر بر کیتی چو نیزار آمده
 نام ترا ز آسان كشید كاغاز طومار آمده

۱ - کبست منظر ۲ - بچك بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه است - تشریق شقه کردن - تبحار نجر کردن
 ۳ - ماغ مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبیدز نام اسب خسرو پرویز ۵ - نزل پیشکش و هدیه - رخین كشك آب و
 دوق ترش - اشاره است به همان شدن بهرام گور در خانه سقا منظوم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشته
 ۷ - باره دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازك

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین
جیش تو در مرعای جنگ مشکین نگار و زر درنگ
پیش از تو گرانیدانستان کس میشنید از باستان
خاکستر آساید رنگ از آزر خش و آزرنگ^۱
آنکو ز تو ببرد مهر کیمی ازو تا بید چهر
بخت بد انسان شد ره نشکفت کرزان فرّهی^۲
چون طاعت بنو شده شد بخت عدو بر کشته شد
چون آشت آید فراز چون موم افتد در کداز
بدخواه تو باد در دورنج کوبیده شد اندر شکنج
برورد یکچندی بمهر اندر نف کانون مهر
وز زهر نیش کثر دمش تا کس نیابد مرهش
تا میکش گشت اینچنین کارند آئینه زچین
خوشید شهر را بنده وار آورد هدیه روزبار
شه بست شادش بر میان زمینسان که میبینی عیان
پرنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بید رنگ
کیتی بخون آستان است وایدون که پر دختن است
باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون^۳

چون حلقه آمد با تکیه با نقطه پر کار آمد
یعنی که خونخواره یلنگ بر گاو پروار آمده
افسانه میبردش گمان در صحن اخبار آمده
باخشم تو یولاد و سنگ در بحر دُخار آمده
بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده
بید آور دسیب و بهی خندان گل از خار آمده
هم مسندش بنوشته شد هم از در دار آمده^۴
دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده
کرزت جواز و او کرنج در غنک عصار آمده^۵
یولاد تیغت را سپهر کز خصم بزار آمده
آغشت چندان در دمش گفتمی که خروار آمده
وز تازه برگ سندیچ چهرش نمودار آمده
بذرفت شه ز آن پیشکار هدیه بمقدار آمده
کز هیبتش شیر زبان از شه بزهار آمده
در شرق پیکان خدنگ در غرب سوافار آمده
ویندرد کش اندر تن است ز افکندن بار آمده
وین بچه بین کز اندرون بر نا نکونسار آمده^۶

در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

در نای مرغان بارید چنک نکیس داشته
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شیدیزوار
زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست
یک مرغ چون مؤبد زبر یازند کرده و آند کر^۷
چون سبز مرغ سرخ شد دخو کرده باخلو و افند^۸

کز بانگ مرغان هیرد بزم دلارا داشته^۹
شیرین شکر ریزوار هر مرغ آوا داشته
بهر نیایش را بدست یازند و ستا داشته^{۱۰}
بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته
ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته

۱ - آزرخشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رمی بنده - فرّهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و ثانی
در نوریدن و جمع کردن - اذدر لایق و سزاوار ۴ - جواز بضم هاون چوبی که در آن روغن کشند - کرنج بضم
شیاهدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ کران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنج و امثال آن بر آید
۵ - فکانه سقط شده ۶ - برنا بفتح جوان ۷ - بارید و نکیس نام دو نوازنده و مطرب مسرو پرویز - هیرد
بزرگ مجوس ۸ - وستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی کبران ۱۰ - شند متعار

بر از شکوفه باغها بر از بنفشه راغها
 لاله یکی بچمر شده يك نیمه بر عنبر شده
 ارکس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد
 هر غنچه گل را صبا با سرخ می شسته قبا
 باغ از گلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت
 بابلبلان در کلبشنان باد صبا بازی کنتان
 کفتی صبا عاشق شده بر سیرت و امق شده
 هر شاخ ازو رفاص وار که بر عین که بر یسار
 بر فرق آباد و خراب با چندن سوده سحاب^۲
 باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر
 اینچرخ پیر کثرمدار چون کودکان نابکار
 این روبه خرگوش خوی کز حیض چون زن رانده جوی
 نذکین صدف راجه خبر کاین قطره کو دارد ببر
 مطرب تو شعر من بخوان ساقی توی من جام ران
 و اندر شمرها ماغها دل ناشکیبا داشته^۱
 يك نیمه بر آذر شده زآن چهره حمرا داشته
 سیم سپید و زر زرد در جام مینا داشته
 این کازریها از کجا آموخته یا داشته
 بلبل قغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
 وز هر گلی زین گلبنان بوسی نمنا داشته
 کز اهدا رفاص شده رخ سوی عذرا داشته
 چون نو خطان باده خوار دل بر طریها داشته
 هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته
 پیوسته بر آژنگ چهر با مرد دانا داشته^۳
 فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته
 با شیر مردان زشت روی کفتار آسا داشته
 عزو شرف اورا مقر دیهیم دارا داشته
 آن نازم چون نوار غوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده بار بالای رعنا داشته
 با چشم بر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار
 سیمین بتی باز بدست وز پی دوان هر بت پرست
 خورشید بازان بر سپهر افکنده برده شب ز چهر
 با آهنان آهن ربا هر گز نخوانده آن نوا
 چون داد خواهان با کله در زلف او دلها گله
 با اینهمه تن خستگی دارا فزون بد بستگی
 کر چه ز خون دل مراره گشته خونین گل مرا
 چشمات دیده انتظار محو نماشا داشته
 چشمم چو ابر نو بهار کیتی مطرا داشته
 این را تن کوشنده خست و آن خار دریا داشته
 وز پی تن آکنده مهر آئین حر با داشته^۴
 کو بادو زلف مشک سا در حلقه ماوا داشته
 کو ازدو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته
 کآن دلبر از شایستگی رخ مهر افزا داشته
 هم تفکری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

۱ - شمر کودال و غدير آب - ماغ مرغابی سیاه ۲ - چندن صندل است ۳ - آژنگ چین و شکنج ۴ - حر با
 بکسر اول فزنده و وروف

هر تن زما چون غازی بیجان چون نقش آوری
 شیرین لبم بر باد او جانم شده فرهاد او
 کورو کوزن اندر کنند با قوت بازو کشند
 ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مر داد بر^۲
 خرداد هر سو میچمید هر سو چو سمان میخمد
 بر برک شاخ ز مردین بنشسته سه زیبا قرین
 سه قطره روشن گلاب سه رشفه سیم مذاب
 هر يك پیر خاش اندرون راز دل افکنده برون
 هر يك جدال اندر شده آواش چون تند شده
 در فضل و بدی تیز دم بسپرد در پدشی قدم
 این گفته من مه پیکرم و آن گفته نقش آرم
 از داوری و مشغله برخاست آنجا غلغله
 خرداد دلشاد از طرب بگشت و بشنید آن شغب^۴
 نزدیک خرم شاخ شد چون سه بسوی کاخ شد
 آواز دادای گلرخان شکر لب و خوش پاستخان
 کین تان ز دل برکنده باد دلتان مهر آکنده باد
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را مایه کینست
 گفتند ما سه خواهریم روشن تر از سه دختریم^۷
 هر يك زد بیکر کشوری هر يك ز باغی عبهری
 چینی و رومی و عرب در آ بکون روشن قصب
 هر يك زما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد
 تو در میان کن داوری کن بخت و دولت بر خوری

۱ - عازر نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم یاعم او که بت میبشاید
 ۲ - خرداد بنابر اختیار شیخ اشراق رب النوع آب و مر داد رب النوع نبات است ۳ - مجارا برای کردن در چیزی
 ۴ - شغب شور و غوغا ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم است - بجری بفتح میم
 ۶ - مصافا خلوص دوستی و وداد ۷ - سه دختر نبات التمش است ۸ - عبهر نرگس - نال نی

کز چه ندانیمت که وز کار گیتی بر چه
گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا
بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب
لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست
آنکه خواهام داد داد نشنود خواهام زشت یاد
داد از من خواهیدمی سخته سخن گوئیدمی
یک ز آن پر رویان بگفت بی پرده آمد از نهفت
گفتا بخود نازان منم کز گوهر افرازان منم
دریا بود مرکز مرا ز آن سو کشد پروز مرا
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار
آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من
چون من بیالا بر شوم همشیره اختر شوم
آیم فرود اندر چمن بر برگ گل شاخ سمن
آن در شرف والا بود کش گوهر از دریا بود
خر داد فرخ میشنید دعوی و برهان سخته دید
آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین ذوق
گفت ای بنیکوی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای
از روی گل اسپیده دم بتراود اندک مایه نم
من آن سرشگ نازکم کاسپیده دم از گل چکم
گل به تر از دریای شور این شور و آن شادی و شور
این ناز و افسون چون شفت خرد داد آمد در شگفت
خرد داد ازین گفتار نفز شد مست و هوشش شد ز من
جام سوم آمد بدور خورسوی جو ز اشد ز نور
بنگر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت
گفت ای خداوند مبین سلطان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته
در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته
تا من ز من بر آتش آب عدل آشکارا داشته
چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
زنگ دوئی شوئید می از جان یکتا داشته
گفتی که مروارید سفت ز آن لعل کویا داشته
زی هر شرف یازان منم پروز ز دریا داشته^۲
کس ننگرد هرگز مرا ناپاک جاجا داشته
خورباتف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته
پژان شود در آج من پرواز ورقا داشته^۳
و آنکه یکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته
فرخنده شمع من لیکن کلبک رعنا داشته
زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته
گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
بر هر زلالی کدخدای کاین چاه غبرا داشته
چون گوهر دیبیم جم رخسار رخشا داشته
گل مام و من چون کودکم اندر برش جا داشته
هرگز شفیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
رنگ رخس زردی گرفت چون مرد صفرا داشته
پای اندرش افتاد لفر ارزه در اعضا داشته
سالار قرخ گوش غور پهن و درازا داشته
کز گفتنش هر کوشفت دل مست و شیدا داشته
بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمندیرا نشان و اندر تن دانش روان
بر برک گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم
آن دل ز اشک افروخته در سینه آتش توخته^۲
چهرش کهر آکین شده چون آبکینه چین شده
نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب
بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف
دبوانه صحرا نشین پیراهنش خاک زمین
چون باد نوروژی وزد بر بستر عاشق خزد
چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم
یس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها
بازد سوی خرم ستاک ز آن نار و سید و سبز تاک^۳
ایست نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم
من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانه ام
مستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سقف است ولاد^۴
عشق است خورگینی فروغ عشق است حق کیتی دروغ
آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد
هر درد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا
من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم
خرداد چون کوبنده مردزین گفته باداغ و درد
مرد شکینا دم نزد ابروش چین و خم نزد
یس آن سه مهر آگن بهم فرمانروا چون مهر جم
فرمای تا از ما کدام شیرین تر آید بکام
خرداد ازین غم هار شد بسته لبش از زار شد

چون طور سینایت زبان نور نجلی داشته^۱
رخساره بوسف زغم اشک زلیخا داشته
کیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته
راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
کز درد جای دُر دصاف آتش در احشا داشته^۲
کز چاک ز آب آتشین دامان کالا داشته^۳
ز آن آبها چندان مزد گفتی ستمقا داشته
ز آن چهره بر آب گرم دامن چوسقا داشته
آید بسوی باغها تن تا توانا داشته
بنشاندم بر جای یاک چون گل تلالا داشته
مشم از آن شوره گزم کش سخره نکبا داشته^۴
بانوی آب کاشانه ام کز عشق بنا داشته
وین بسته ما را او گشاد کاسه حسنی داشته
آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
نوشش شرنک آکنده باد جاکام افعی داشته
وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته
ز بیابت نو شادیم گیسوی حورا داشته^۵
زنگار کرد و لا جور در چهره مانا داشته
بر نام مژه بر هم نزد بر خویش یارا داشته
باخواجه اندر زیر ویم نرمک محاکا داشته^۶
بگشای لب بر گوی نام بی هیچ پروا داشته
چشمش چو چشم کاژ شد دل خیر و دروا داشته^۷

۱ - طور نام کوهی است منسوب به سینه - ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته - ۳ - احشاً آنچه در شکم
بین الاضلاع باشد - ۴ - کالاجامه و لباس - ۵ - ستاک شاخ نورسته نازک - ۶ - پروز اصل و نسب و نژاد - مغرزم
محل غرزم بمعنی غرس - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد - ۷ - لاد پایه و بنیان خانه و دیوار - ۸ - نوشاد شهری
حسن خیز - ۹ - محاکا یا یکدیگر حکایت کردن - ۱۰ - هار متعجب و سرگردان - زار سخن پیهوده - کاژ اوج
و احوال - دروا سرگشته و خیران

آزرم جوی پر ز شرم دم کرد سر دوشم^۱ کرم
 گفتا چه اندیشم سخن در خورد سه فرزند من
 بحر در افشانم بیدش ماه در خشانم بیدش
 ای هر سه دلرا ناکزیر پیوند جان و دلپذیر
 قبصر به پیکار اندورن رانده ز خصمان بوی خون
 قزح های کرم یاز بر نافته خنکش بتاز
 بر خاک دشمن تاخته کاخش ازو پرداخته
 مینای نازک پیش سنگ خود بیشتر آرد درنگ
 قبصر فریدون کوهراست تیرش چو مار حیراست^۲
 بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار
 روئین تن اندر هفت خوان با کرک و شیر جادوان
 شه آذر بر زین فروخت روئین در بدخواه سوخت^۳
 هرگز شنیدی بیدش ازین در آب کوره آتشین
 آن آتشین دم از دران پیوند خاک از هم دران
 خورشید اندر نیمه روز در دودش بکون بسته یوز
 چون باز گردد از نبرد با فرّهی پیروز مرد
 وز پشت گمارنگ دمان در خون بدخواهان جهان
 تیغش چو پیراید زمین از نام آن و نقش این
 این داوری آنجا برید خرم زبید و شاد بید^۴
 رایش در این خرم فضا فیما غیر فیما مضی
 گفتند ما سه چاکریم گر چاکر را در خوریم^۵
 شاهست فحل این رومه مرفحل را زبید همه
 بازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او
 پاشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

۱ - سعد و اسماء نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ - چشم شهلا بر روی آنکه سیاهی آن آمیخته یکبودی باشد
 و در فارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بر سرخی باشد و فریبندگی داشته باشد ۳ - حمیر نام ضحاک ماردوش
 ۴ - آذر بر زین نام آتشکده ششم فارس ۵ - بید یعنی بیاخیزد ۶ - فحل در مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش^۱ وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ داشت
گنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته^۲
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زبرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرین کوهش
ساقی بمی افکنده پی در جام جم بالوده می
چون با جگر آمیزدت نف از جگر انگیزدت
چون ماهی بر بان اگر پیچیده دستار در
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سرما شبان
گریست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا
خنب شکم فربیی نگر دارد ز درد سل خطر
مرغم بشادی پر کشاد دبهیم جم بر سر نهاد
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من
باد سحر نرنگ بر اند شاخ شکوفه بر فشاند
مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام
اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم گنج نهان
آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست
تیر تو دندان بر کند از یمل و ساعد بشکند
بدخواه تو هر صبح دم گه از مژده گاه می بدم
بکران مرگت ز برادران سپرده در دست عثمان^۳
اقبال فرسخ فال تو پیوسته در دنبال تو

آتش پی سرمای دی در جام صمها ریخته
زردشت عودین بجرش در آب دریا ریخته
وزنوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
سستی زن بگر بزدت گردد ز اعضا ریخته
صور سرافیلی نگر کتاوای احبار ریخته
و آنکه بفرقت رایگان نور تجلا ریخته
دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
کز نای پر گاله جگر پیوسته حمرا ریخته^۴
شگر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
وزبوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بر پر نیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
در پیش جم بندشته ام هر گونه غوغا ریخته
گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
و آنکوز نه زینسان در گل است ارفقرا ریخته
بر شیر و چون سر بر کند گردد تر یا ریخته
ز این جانات و ز آنجای نم چون مشک سقا ریخته
بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
بر دست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم - گیو نام سردر که کبکسرو را از ترکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بشیوه دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطلاع یافته او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد. ۲ - شعرای یمانی نام ستاره ایست ۳ - پرگاله صعبه و پاره و لغت بفتح لام ۴ - بکران اسب

با خشم شاه راستین بنهفت اندر آستین
 نام تو در دریا نهنگ بشنید و در خشکی پلنگ
 حزم تو جوشن بیکر است چون تاب زلف دلبر است
 بدخواه شاه ار چند بس فتنه و دستان و بند
 تا چون گیاهان ندر و بدزی آشتیشان مگر وید
 زین پیش گریبا کیمیا مس را نمودی زرسا
 از خار گل فرخو نشد وین گهنگه گیتی نونشد
 نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنگار غم
 بدخواه دندان خای تو چون بشنود آوای تو
 چون از نیام آمد بر وین تیغ زمین تیره گون
 دولت بکی نخجیر گیر تیغ و زرش نخجیر گیر
 هندو بدزدی گرز شب دزد سیاهی ایعجب
 خشم نه آن آذر بود کانیجا سمندر در شود
 جادو نژاد را زبون در چه بیارنگان نگون
 نصرت ز بالا بیکر آن آمد بشکل اختران
 ای کشت هر کار نده سوزوی چشم هر بیننده دوز
 هر کوه ازین کننده باد بر خاک تو افکنده باد
 گیتی که در خیم دور و رست هر گرنخواهد گشت دوست
 در باسابق و اکجاش بفسرد گر خون دلش
 شو جدول تقویم بین و آن دفتر تمجیم بین

مکری که با ابرش ز کین بنهفته ز با ریخته
 آن در لثن وین زیر سنک پیوسته مأوی ریخته
 تیر تو مرک با پر است در جان اعدا ریخته
 چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
 وز کین دشمن مغنوبد کاندرا مدارا ریخته
 بر طشت مس نازوا تیغ تو سر کار ریخته
 وز دست هر شب روشد دزدیده کالا ریخته
 دیو است اندر خاک جم تخم تمنا ریخته
 بگریخت از صحرای تو هر ساز و هر آ ریخته
 شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
 با تیغ این نخجیر گیر زریبل بالا ریخته
 دزدی که بر هند و حرب در روز رخشا ریخته
 و رخود شتر مرغش جو دگر دش اعدا ریخته
 تا از دهنشان جوی خون گردد ز احشا ریخته
 مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
 بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته
 نلت از خطر لرزنده باد جانت شکمیا ریخته
 خون تنش باد از پوست بر خاک و خارا ریخته
 بگشاد مژده منهالش و زرخ شهرها ریخته
 حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

- ۱ - جذبه ابرش پادشاه حیره و زباء ملکه جزیره جذبه پدر زباء را بکشت و زباء بجای پدر نشست و بحبله و غدر جذبه را بخود خواند که بحال نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متحد شود جذبه مغرور گشت و بملک جزیره رفت زباء او را گرفته خونس بر ریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدمت زباء میکرد و از همراهی با جذبه و رفتن بجزیره مخالفت کرد و او نیز بخدمه و تابسی سخت نادر زباء را بهلاک آورد
- ۲ - زربا طلای خالص - سرکا سرکه است - ۳ - فرخو بفتح فاء و خا پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت - شب رو دزد - ۴ - هر آ بفتح گیمولاه های طلا و نقره که در زمین و اوراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیر آن - ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است - ۶ - باسابق و اکجاش نام دو عرق است از عروق قویه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شهر گودال و غدیر و نهر کوچک

مه را بجوزا در شهر رگرن بخواه و بیشتر
 روزی که شه آردنبرد سایه کنندگم راه مرد
 زآن خنجر دشمن کزان بالیز دشمن شد خزان
 از بحر تو هر چکره دریای مشکل عبره^۲
 کیتی بتو خرم شده چون نخاله مریم شده
 شعری که گفته من بود چون سلسله آهن بود
 چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم
 امر و زبیش از چاشته گاه با چشم روشن دید شاه
 شاه ارسطو کوهری بالانر از اسکندری
 توان هر بر سائسی کاسکندر و رسطالسی
 چون کلک تو خاتم گرفت دیواز حسد ماتم گرفت^۳
 کر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتلا
 الماسکون نیفت مگر بشکافش زهره و جگر
 عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر
 آهوی برانزرمه چشم بویا کلابش شسته پشم
 خصمت که بادا کننده بن مانند بتقویم کهن
 بر دشمن ارزنده جان نفرین بهتر نوح خوان
 بدخواه قیصر که به خوست هم دزد و هم شوینده روست
 بر نام تو ناهید چنگ بگرفت و هر استاره سنک
 ایران که تریافتش کیاست کاشش شرتک آگین چر است
 زین بچکان ناسزا این مامک نا اهل زا
 بنشین و کمتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل
 جام شراب آورده ام بانک رباب آورده ام
 در شهر یک افسرده نگذارم و پژ مرده

بکشارکش گردد مکر خونس بجوزا ریخته
 زآن تیره دود و تیره کرد کآن باد نکبا ریخته^۱
 و آن تفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته
 وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
 کز بار شاخش خم شده و ز شاخ خرما ریخته
 با خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
 بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
 بر نخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
 کو در سیاست کستری تعلیم دانا ریخته
 بر هر دو جان نو حارسی در جسم یکتا ریخته
 چون باد تخت جم گرفت شد دیورا یا ریخته
 بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته
 تا گردد از هر بد گهر صفرا و سودا ریخته
 بد خواه بی سود و ثمر طرح مجارا ریخته^۴
 بابچه یوزی پر ز خشم طرح معادا ریخته^۵
 بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
 تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته
 بر هر خورشکر گرچه دوست تاراج و بغا ریخته^۶
 بر فرق خصمت روز جنگ هر يك مثلثا ریخته
 در کام و نایش از کجاست این ستم رقتا ریخته^۷
 در خلق زهر جان کزا بر جای حلوا ریخته
 کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته
 فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
 هر بیدل و دلبرده با هم مصافا ریخته

۱ - نکبا بادی که از مهت شود بر گردد ۲ - چکره قطره و رشحه ۳ - کلک از کشت کوچک ۴ - مجارا
 با یکدیگر رفتن ۵ - یوز توله شکاری ۶ - خورشکر طباخ و آشپز ۷ - رقتا ماریسه که بدترین مارهاست
 و هیچ تریاقی دائم ستم آن نیست

نجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته
گفتی که یور آرم پرتاب کرده آرم^۱
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی
گفتم بدل آبم مریز چون دودم از سر بر بخیز
گفتم مهر آرم من وز رخ مریزان شرم من
ای باغمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا^۲
ای باد اردو فرو دین جور دی و بهمن بین^۳
ای مرغک زیبا فسون چون آرمت دام اندرون
زین خاک دارم عار و ننگ بر چرخ رانم نقره خنگ^۴
اختر فشانم بر ورق گوهر نشانم بر طبق
شهر اچو اندر بوم و رست بدخواه مالک خواه رست
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون
ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان
شیر فلک باداغ تست خوشه جوی از راغ تست
بزغاله گراز کشت شاه دزدد یکی برک سیاه^۵
عارض رچرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین
بهرام دامن برزده بر فرق خود پرزده^۶
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش
در پهن دشت عرضه گاه آمد که ناراند سپاه
سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از نهیب
میران عنان اندر بیم مینوش جامی از میم
تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بده

وز ابرغم باران من شرقا و غربا ریخته
سیلاب خونین از برم بردشت و صحرا ریخته
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته
نشند و با جانم ستیز اندر مبارا ریخته^۷
کآتش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته
زین آتش سر کنس مرا دل باک و پروا ریخته
از مردگان مگذر چنین جانسان بتن نا ریخته
گلبانگت از بلبل کنون سودای گلها ریخته
از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته
چون که کشان منشور رق بر شاه والا ریخته
نامش بخون بایست شست کز حلق کافا ریخته^۸
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته
آب شهان زین داستان بابرده بار ریخته
زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته^۹
باتیر شاهی زین گناه دوشاخ بادا ریخته
سالار شه بر باره زین افکنده هرا ریخته^{۱۰}
آمد در آنجا سرزده رسم تقاضا ریخته
در لا جوردی دفترش آب لشکر آرا ریخته
بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته^{۱۱}
بامن مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته^{۱۲}
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلار ریخته
هر جا که جستم تو بچه بامن مواسا ریخته^{۱۳}

۱ - پور آذر ابراهیم علیه السلام ۲ - بیارات برای و نبرد کردن در کبیری ۳ - ارد مخفف اردیبهشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست شک سخت - کانا احمق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خوشه سبزه -
شعری نام ستاره ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح گاوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برند
۹ - بهرام مر بیخ - خود کلاه ۱۰ - میثا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موارا نهفتن و پوشاندن چیزی
۱۲ - مواسا کمک و معاونت

زیرا که شه را چاکرم باشه تو لا ریخته
نه رستمی نه بیژنی زین هفت آبار ریخته
هرگز ندید آن تیز کرد از بطن دنیا ریخته
وز نوک ناوک مردمان از چشم بینا ریخته
کاندر پی مرد کهن طوفان بر اعدا ریخته
کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیا ریخته^۱
از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
گفتی که نقشی بر قصب نساج صنعا ریخته
چون برگ و شاخ از باد سخت و ز شاخ پیرا ریخته
از بسکه دود و خون ناب در شیب و بالا ریخته
هم باد تیغ بر کند میغی که بلوا ریخته
کو یک تنه دامن کشان بر لیل یلدا ریخته
فرمائش از شب تیره رنگ بسترده ظاهرا ریخته^۲
بابوی خلقت از اثر هم مشک سارا ریخته^۳
هنگامه کاین گمنده پیر جادوی رعنا ریخته
در چشم اختر موکت کجلی که زرقا ریخته^۴

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

آراستند از بهر گل بس زمر دین اورنگ و گاه^۱
رو بنده خس باشنده مشک از راه و اندر راه شاه
کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه
آمد برون جیش تر بنهاد بر تارک کلاه
بحار به افکن چاوشان بنشست گل دربار گاه^۲

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم
ناکشته چون من بکتنی پیل افکنی شیر اوژنی
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد
بابخت شاهم در جهان در دیده دشمن جهان
بهرام بشنید این سخن افکنند دیگر گونه بن
سالار جنگی شد ز پیش بهرامش از بس بسته کیش
اندر هوا شاهین و باز آهسته چنگال و گراز
از خون خصم بی ادب گشته زمی رنگین سلب
ای بس تناور بن درخت کز بیلاکت شد لخت لخت^۳
چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب
دشمن نگر شوخی کند تا بانو چالش افکنند^۴
بیم نو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان
بامهر شه هر خار سنگ گشته روان چون رود گنگ
باتاب خشم از عیر جوشیده سوزنده سمیر
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر
از گرد سم مرکت ریزیده همرنگ شبت

بگذشت ماه فرو دین اردی بهشت آمد ز راه
باد سبا ره روب وار آمد سپرده گام آسم
در مجمر لاله نگر عود مطرا سوختند^۵
بگرست تا بنشانند گرد خندید تا بفشانند سمیم
روزی زمین شد پر شمر و زهر شمر بسته کهر^۶
بر زمر دین مر کب ستم بر بسته از یاقوت و زهر

۱ - کیش نیردان ۲ - بیلک نوعی از ییگان که آنرا مانند پیل کوچک سازند ۳ - چالش جنگ و جدال
۴ - سمیر آتش افروخته - اثر فلک آتش - مشک سارا مشک خالص ۵ - زرقا الیمامه نام زنی از قبیله جدیس که
بسیار تیز بین بود و از سه روزه راه میدید ۶ - گاه تخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی
خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر کودال آب و حوض کوچک ۹ - چاوش نقیب لشکر و قافله

چون شیر روئین بنبجه جرمی که نفز و دونه کاست
 کر چشم زخمی ز دفلک کو بار دیگر تا ملک
 بگسارده بادا غمی کاندردات آمد فرود
 هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد
 مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد برعدو
 گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید
 گردون نهاد خویشان بنمودمان از کار تو
 از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی بر سرین
 زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند
 انجام ایشاه گربن پردخته خواهد شد زمین
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد
 همچون نگین جهرها کرد دجهان از دست دیو
 گفتم بیک نازی پسر للقیل خصم ذو بطور
 کر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق
 نه نه گرش بکبار کی آرم از رخ شسته نیست
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار
 کارش فرو بسته چنان بادا که کرد خرمنی
 اندر زمین بوم او کر زآنکه کاوی با کنند^۷
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا
 مر مرغی را باید سری و آنگاه میباید پری
 نام تو حلیه هر نداشت و رنه مدیحی کی شود
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر^۸
 در لفظ نازی خسرو امر داست وزن شمس و قمر

بر صوات و از صواتش بانگ شغالان پرگاه
 اسپند در مجمر کنند خواهد زشه عذر گناه
 تا از غمت خم کشته ماند بالای خاور هم دو تاه
 هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آه
 گو کر خمار آید برون آن دیو سوز خصم گاه
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه
 فرجام کار بد گهر جز این نبد در هیچگاه
 زیر انمود او توسنی خم زد چو دزد از شاه راه^۱
 بس دیو کو بر جای جم بنشاند و بنشاند بگاه^۲
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
 هم زود گردد زیر پی پیخچیده آلوی سیاه^۳
 کر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
 یز جو نجاه من تحطّر گفتم که کن یبلغ مناه^۴
 مر شاه را داند مصیب مر چرخ را مخطی و ساه^۵
 بر فعل زشت خود شود و خود در این محضر گواه
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تبا^۶
 یازد بدستان دست او نارد برون الا که گاه
 جز بار تخمه اهرمن رویان نبینی بک گیاه
 زو این عرضها واستان یعنی که این جوهر بگاه
 سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه
 نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده چاه
 زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
 ایست بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده^۹

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن ۲ - گاه تجده سلاطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پیخچیده
 بفتح باء فارسی و سکون خاء یهین و نرم شده ۴ - قبل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و مالکی از ملوک حمیر
 به - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک ۷ - کنند کنند آهین
 ۸ - تیر ستاره عطارد ۹ - يقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بنمود با نیرنگ ماه از یرتو سیماب چاه^۱
 کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
 ریز دجوقبطی در قدح عن قبل آن یدنیه فاه
 کو بفسراند آشت هم برسرت تفتیده گاه^۲
 کشتی مکر و حیانت کردن نیارد آشنای
 لَا تَجْهَدَنَّ قَدْ بَلَغَ فِي أَرْضِكَ السَّيْلُ زُبَاه^۳
 که از نحس آه آه که از تعجب واه واه
 مشتاق تر بینم از آن که مرد غنیمت سوی باه
 اینچرخ بی آرم را بشنو ز من بی اشتباه
 باجنس و فصل از منطقی خواهد مرا ورا اکتباه
 زیرا که مر ابعاد را حدی است از صنع اله
 روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله پگاه^۴
 سامی شود در نیمروز جامی گسارد در هراه^۵
 تو همچو نوآموز پور او همچو بو نصر فرام^۶
 زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه
 بنشان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه^۷
 مِنْ كُلِّ ذَاتِ الدَّرِّضَانِ مِنْ كُلِّ ذَاتِ الشَّعْرِ شَاه^۸
 تا کی بغفلت اینچنین بردن بهایان سال و ماه
 چونانکه حکم تجربت پیوند روغن با میاه
 نخر و شد او چون تندرم هرگز برای انتباه^۹
 نه کرده غواص عدن چون من در این دریا شناه

بدخواه تو هم شبر و است هم از برای شبر و ان
 دایم که کار دشمنت آشفته خواهد شد چنان
 خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کرتشنگی
 گو آتش تیزش بمیر و نه که آبی میرسد
 نه نه که طوفانی رسد کاندرا تموجهای وی
 تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
 بادی پریشان آنچنان تا آنکه کوئی هر زمان
 زودا که سوی مصر و هند چشم و دل و بدخواه شاه
 در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد درم نیست
 جز شوخ چشم بست و دون پرور نخواهد یافتن^۴
 کر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار
 بر دور بنهادش اساس زیرا نکردد منقطع
 از روز و شب زاد این فتن و رنه چرا برطانوی
 آموزگار تو شود اندر دبستان ای شکفت
 چون نیست اندر چرخ تو اینچرخ جز تیر غلط
 خواهی بعدا با بسهم و یک تیر دیگر کن رها
 دوشید و بر کنند از بنه در هر چرا که بشم و شیر
 ای مردم خاور زمین ایران و افغان غنود چین
 با آدمی پیوند دیو حکم خرد داند محال
 کر از جریده مصر و شام برق یمانی بر جهد
 نه بهره آری سخن چون من سخن آراسته

۱ - شبر و دزد - اشاره به ماهی که این مقطع از سیماب در چاه نخشب تعبیه کرد ۲ - گاه بوته زرگری که زر و سیم در آن گدازند ۳ - فی المثل بلغ السيل الى بي یعنی رسیدن سبیل به بلندیهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیکرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد یابد این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم بیجا ۵ - یکاه صبح ۶ - برطانوی بریطانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان ۷ - ابو نصر فرای صاحب نصاب السیدان ۸ - گاه تخت - هروانه سگاه جای شکسته و محل سیامت و مجسم ۹ - از هر میش صاحب شی - از هر کوسند صاحب بشم - در بفتح اول و تشدید شیر و بسیاری آن ۱۰ - تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری
 گفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه^۱
 در حکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه
 چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت
 جام جم ارکه آینه راز چرخ بود
 نشکفت اگر نهفته کند راز از دو چشم
 فرمانده زمین و زمانه بود قضا
 بر جم چو لوح ساده شد آن جام و نیز شد
 سحنه قضاست قاهر و مقهور او جهان
 راز زمانه سخره زاده زمانه نیست
 با صد هزار زیر کیش بر گرفته گیر
 از چنبر زمانه نپاورده سر بزبون
 گیرم که آینه است رصد اختران
 با محرمان کنند نهان آشکار و نیست
 با چرخ جام و آینه محرم نبود چون
 آئینه دلست سطرلاب راز چرخ
 گر از ذنب جدا نشود آینه سپهر
 مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد
 ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر
 ترسم بپوشد دم این کافر از جهل
 نه نه که آینه تو شرر افکن آذریست
 در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است
 از چشم تنگ و دیده ناراست بین تو
 چنانچه سقف آینه گون سپهر هست
 هرگز نگشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه
 بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه
 چویش نداد آگهی از بیور آینه^۲
 فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آینه
 خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
 بر فیقلوس حقه بسته سر آینه
 لایعالم است جام و لایشعر آینه
 گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
 با مگر اوست ابله و بی مشعر آینه
 دانای راز او نشود ایدر آینه
 از راز اختراش بود برخور آینه
 با چرخ جام محرم و با اختر آینه
 جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
 هان از درون خویش بدست آور آینه
 هر صبح تیره بردم از خاور آینه
 تا تیره ات نکرد از این معبر آینه
 زین نا گزر گره کندت بد تر آینه
 گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
 کائنات زند بحر منشان یکسر آینه
 هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
 کثر گشته ماه راست بهر کشور آینه
 زاینده حوادث گیتی هر آینه
 مانند دهر چرخ سحر پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن بمعجز
 همین برمکش غریو که می نشنود غریو
 کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم
 منکر مشو ز قدرت بزدان و می نگر
 خواهی کر اضطراب دلم پی بری بنه
 در آینه جهان همه صورت نموده شد
 یا صورتم نبود سزاوار آینه
 زین هر دو سعد چرخ برای نمود من
 من همچو آینه بدم و آینه چو آب
 انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش
 پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت
 نه نه که بد ز رشته مریم نسیم من
 این آینه چو خوشی و من یحیی حضور^۳
 بر آینه جهان بوزیدم چو گردازان
 گرد سیاه تیره کشد دیده بصیر
 من گرد او فشانده ز دامان خویشان
 در پیش صرصرم که کند کوه را زین
 بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت
 نه من فرو ختم خود و نه او مرا خرید
 خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه
 این بدگوش زمانه تنم را شکست خرد
 آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر
 گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست
 آئینه صورتش بنموده ولی از او

کز دم همیشه گردد تیره تر آینه
 کر کور نیست آینه باشد کر آینه
 دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
 بینای بی ز مردمک و محجور آینه^۱
 بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
 جز صورتم که بست برویش در آینه
 یا بهر صورتم بسد نادر خور آینه
 نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
 گردد ز رنگ تیره در آبشخور آینه
 پنداشت همچو بافته شستر آینه
 پاره پلاس و دیبه بیکدیگر آینه
 هم بد سداد خون شکاف غر آینه^۲
 زیرا نگشت با من هم بستر آینه
 پوشیده رو که تا نشود مغیر آینه
 زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
 وز گرد من کشیده بپر معجز آینه
 بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
 روئی شکفته تر ز گل انضر آینه^۴
 بودم گران بها من و ارزانی خر آینه
 هر چند خوب نگردد از نثر آینه
 سنگند حادثات و تن مضطرب آینه
 الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
 چون کور بی بصر که نهید در بر آینه
 لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۱ - محجور بکسر میم کاسه چشم ۲ - غر زین بدکار و فحشه - حضور بفتح اول و صا

۳ - خشنی بضم اول زن فاحشه - حضور بفتح اول و صا ۴ - انضر فعل التفضیل از نصارت بمعنی تازگی و غرم

آن چشم بسته بود در آئینه منطبق
هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش
گفتار او نموده بدان گول گیر مرد
هم عشو ده چوغولی و هم عشو خرچو گول
جویای حال باش نه گویای قیل و قال
بر خود مبنند گفته پیشینیان که از
هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
سنگی زکان خویش بدست آرو میگداز
چون شد ز دوده سنگ بدینی معاينه
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن
آئینه چمن بزدا بد باب اگر
در بر مرا چو قلزم و گردن بود ز خویش
دارم ببر ز یر تو مینا گران چرخ
یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن
بگداز تن چو صوفی صافی و برهمین
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش
بز دوده شد بدانش و حسن عمل روان
چشمی است بی غرض نگر آئینه در جهان
افزون زهر چه هست نیند نه کم از آن
زیبا و زشت را بنکار د بدان صفت
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران^۴
تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی
یکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان

لیکن نه خویش دید نه پنهان آینه
کورست بر فراشته بر منبر آینه
کت نیست ای کند هوا از در آینه^۱
قول تراست فعل تو روشن تر آینه
نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
بر چین مبنند سرو نه بر کسمر آینه
گر از فروغ روز بود انور آینه
بز دای آنقدر که شود ازهر آینه
کندر میاب سنگ بود مضمر آینه
زنگ سخن که زشت بود اغیر آینه
گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه
صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
بیننده حقایق بحر و بر آینه
آموزگار تو شود ایچان کر آینه
تا پاک رفته گردد ازین عثر آینه^۲
زین شد امام اهل نظر یکسر آینه
چونانکه شد ز دوده بنحاکستر آینه
تا بفکنتی غرض ز درون بنگر آینه
نه احوالست آینه نه احوالست آینه^۳
کور را بود بعینه در دفتر آینه
زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
در صدق و راستی است چوپیمبر آینه
زین لقمه پر نکرد چو تو ژاغر آینه^۵
گر سنگ خاره ببندد و رگوهر آینه

۱ - از در لایق و سزاوار ۲ - عثر یکسر اول و سکون تاه و فتح یا خاک و گرد ولای ۳ - احوالست آینه ۴ - لاغ هزل و فریب و مستخرگی ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان
واحد المین ۴ - لاغ هزل و فریب و مستخرگی ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان

باقرش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت
نگذارده است فرق زمسکین و نوازش
بیمزد و مثنی است نماینده عکوس
نه همچو زید داده بچالیش رو بعمر و
بیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست
در آینه مطهر آدم بلیس دید
آن خود پسندین که هم از خود رمنده گشت
ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشان
مرگست آینه تو از آن میرمی ز مرگ
آئینه خیال همیدون بود بفعل
سرخ ز کونه تو و زردی ز رنگ تست
چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن
چون رنگها تجلی بی رنگیست از آن
بنمودن صور بودش زیب گوهری
صور تگریست لیک نه بر دیبه و پرند
بیمایش بلندی دیوار باره را
تا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا
نشمرد خویش را بیزرگی ز هیچ نقش
معنی نگار گر بدی آئینه در جهان
دادی نشان گوهر جانت اگر بدی
دیدار جان پاک نکردد میسرش
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا
جز صورت ستور چه بنمایدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
در مرد نو شعار و کهن مژر آینه^۱
هرگز نجست بهره سلیم و زر آینه
نه همچو عمرو ناخته بر جعفر آینه
بنمود چو ز مایه جدا بیکر آینه
چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه
چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه
زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه
چون قوت خیال بود در سر آینه
ور نه که نیست اهر و نه اصر آینه
هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
نه احور است آینه نه اسمر آینه^۲
محتاج نیست زین بدگر زیور آینه
بی خامه سترده و بی محبر آینه^۳
از بهر هندسی است نکو مبصر آینه^۴
جرباب چون و چند از آن ده در آینه^۵
دارد خذر ز آیت و استعبر آینه
بنمودیت بشکل خر و استر آینه
رسام ماده روبه و گرگ تر آینه
آنها که او نکرد رخ دلبر آینه
نفس ترا چه جلاوه دهد جز خر آینه
خر بنده چون نه بدسر آخور آینه^۶

۱ - شعار لباس - مژر شلوار ۲ - احور سپید بودن یا سخت سیاه بودن بدن - اسمر گندمگون ۳ - جبر مرگ

۴ - مبصر یکسر میم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است بقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را بکرایه دهد و آنها را تیار دارد و خدمت کند

فتمایندت حقیقت گوینده جان که نیست
 تو خود نهاد خویش بدین درد درون خویش
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو
 و در من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
 گر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان
 خوشبوی گشت آینه کر عکس موی تو
 خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه
 زین صبح تا صبح دگر همچو من مدام
 بکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
 و سوختی ز آتش دوربت چون دلم
 و بر فرو ختمیش درون چون من از فراق
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیمی
 شرح فراق روی تو کفنی بصدربان
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا
 جوهر تو گشت بدیش که در دوز حسن خویش
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
 در روی تو سعادت و اقبال دید بدیش
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
 تر دامن است صحبت خوبان بدوق نفس
 طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق
 با ساده طلعتان و حجابی سخنبران
 هر گز خیانتی نکند در امانتی
 هم نیک محضر است بد انسان که دیده

جز چند و چون نکار کر جوهر آینه
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
 تسخر زند به بتکده آذر آینه^۱
 قارون شود زاعل و کهر و ز زر آینه
 کردی روان ز عکس لبث کوثر آینه
 کفنی بخود کشید همه عنبر آینه
 گریان شود چو ابر مه آذر آینه^۲
 بنشینند از فراق تو بر آذر آینه
 چون من همیشه نیست مالاهل خور آینه
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه
 انگشت وار گشتی از این اخگر آینه
 بودی بسان سینه من بجمر آینه
 خوردی چو بنده باده شوق گر آینه
 گر بود همچو بنده سخن گستر آینه
 کرد برای دل حرم و مشعر آینه^۳
 آگاه و هست جانی لایغفر آینه
 زین اخترا بیدعد و بیسر آینه
 زین اختران ز جدول بو معشر آینه^۴
 نفشارش چو زانی بد محضر آینه
 خود را نکرد هر گز دامن تر آینه^۵
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه^۶
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
 هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - از ربنکر پدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذرماه برج نهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح
 میم جای قربانی و مزدلفه که جائیست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو معشر بلخی
 جعفر بن محمد بن نجم معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تردامن کتابه از قاسم و فاجر و عاصی و مجرم است ۶ - دادر برادر

چون روز رسته خیز کند کرده ها پدید
 ترسد همی که چون من و تو روز رسته خیز
 هر نطفه که در شکم مادر اوقات
 دارم یقین که آینه گردان روزگار
 پاداش دیو را بود آئینه جشید
 کیخسرو است آینه بهر فراسیاب
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس
 نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست
 لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور
 خورشید ابره وار شود ابر آستر
 تا فتنه سپاه نکرد حجاب شاه
 یاری زیباوران هنرمند جو که سنگ
 ابدل تو خویش آینه خویش باش و بس
 روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه
 مه قنبر است و قنبر پا کیزه کیش را
 مه را چو قیر بود کر آئینه بی فروغ
 آورد بهر یوسف صد بق ارمغان
 تا بنکرد جمال خود و آورد سپاس
 من هم برای طلعت یوسف رخا عصر
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید
 وز آفرین و زه شان بر سر نهاد چو شاه
 هر شعر زین چکامه چو شاخ نیست بر درخت
 بگشادمش ببازوی ستوار چون علی

برهیز دارد از عمل منکر آینه
 از بهر باز خواست شود 'محضر آینه'
 گردد برای او رحم مادر آینه
 دارد برای هر عمل از کبیر آینه
 جشید راست مار گر خیر آینه
 گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
 پیش تو صورتست نه مستبصر آینه
 لعبت پیش دیده و پرده در آینه
 گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
 کردند ناپدید همه اندر آینه
 تمثال چون بطانه ظاهر بر آینه^۲
 بنشانند کرد تیره این لشکر آینه
 از خود نگشت بیمدد یاور آینه
 گر داشتی طغیان ز بی سنجر آینه
 کورا ز نور هور بود انور آینه
 روشن بود ز خاک در حید آینه
 ز آن نور بر کشید بس چادر آینه
 یار وفا گزین صفا پرور آینه
 وز حسن او فزاید زیب و فر آینه
 کردم بسان طلعت آفتاب مهتر آینه
 بینند آنچه آنکه صور اندر آینه
 رخشنده تاج فرهی و افسر آینه
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
 گر بود سخت همچو در خیر آینه

پیچیدمش بصنعت داود چون زره
 بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود
 چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر
 شهباز بود آینه در خورد دست شاه
 بر کشتن زمانه نمودت عیان که کرد
 دست و دهن نداشت و گرنه ازین ورق
 تابروای نای و دف آید برقص و وجد
 روی زمانه گشت چو بوسف که مصر نو
 بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند
 آینه دیده که نماید صور ولی
 از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز
 از گوش ساز جام که در صنع این شراب
 این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم
 پیغاره کش نکند خسته ز آنکه بست^۲
 چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر
 با آینه میچرخ که زهر بیت این نشید
 دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری
 از انعکاس لعل روان بخش تو اگر
 زین پس ز شاخ سد ره برون آورد صفیر
 شدمست ازین چکامه بد انسان که کس زمی
 کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش
 شگر چرا طمع نکند آینه که دید
 آمودمش بلعل و گهر طوق زر از آن
 بی گوش بود آینه و پهن کرد گوش
 دریای من ندیده و کفهای موج او

بولاد وار بود بسختی از آینه
 بر مایه در ضمیر بود ایسر آینه
 سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
 بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
 حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
 کردی دف و ز خامه من مزمر آینه
 چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
 افکند بن ز خامه پر شگر آینه
 ناقص توئی نه ناقص و نه ابتر آینه
 معنی نمادیده ای سرور آینه
 اعجاز کرد و کردنی احمر آینه
 جز طبع من نداشت دگر معصر آینه^۱
 گر چه زسنگ دید زبان و ضر آینه
 بر خود ازین سخن زره و مغفر آینه
 عقل از برای مردم دانشور آینه
 دارد بدست خویش پرند آور آینه^۳
 تا نشکند ازین سخت محور آینه
 چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه
 کز روح قدس یافت کنون شهر آینه
 ناخورده درد و صاف زیبک ساغر آینه
 تا چیدند از چکامه من شگر آینه
 در کلک من مزاج نی عسکر آینه
 کردن فراز گشت بدین چنین آینه
 چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه
 در حیرت اوفتاد ازین فرغ آینه^۴

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و بیرون کشیدن آب و روغن ۲ - پیغاره طعنه و سرزنش
 ۳ - چنین بدین کوشیدن و ستیزه کردن - نشید شعر که در جواب شعر دیگر خوانند - پرند آور تیغ و شمشیر جوهر دار
 ۴ - فرغر گودال آب و نهر کوچک

خرستند شد بدسته گل از بهار من
آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا
درلای بود پای فرو بسته و کنون
دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت
دی بود تا توان و شد امروز با توان
چایک روی ز کلاک من آموخت تا که گشت
با این چنین فروز کز او هور بردوام
آئینه کشت شهره چو بز دو دمش ز زنگ
فرمان بمن دهد نه بخلاقانی کبیر
با نقش کمبختن من آمد بدر چو برق
آئینه در زمانه او بود شاعری
گر نادره زمانه بد آدون که گفت او
در عهد او گر آینه میکرد ساحری
بر آینه توانگر وی از عطای شاه
بشکر چه خوش درید نیاورده زیر ران
گر از بهار او چو کیارست آینه
در فرو دین او اگر آئینه خوش شکفت
میزان راستی است چو آئینه پس خلاف
محضر بدیش قاضی و شاهد چرا برم
کردم برای دیده آنکس که دیده نیست
شد حنجرم چو صور از برا کز این سطور
الفاظ را ز شوخ بشاعت بهشت پاک
روضه بهشت وارشد این چامه از خوشی
هر بیت ازین قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ یا صمن و نستر آینه
بر زد خروش چون زهوا تندر آینه^۱
یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه
امشب بنواز در حرم شوهر آینه
فردا کنند بنیروی خود مفخر آینه
کشتی میان بحرو صبا در بر آینه
زیبا بود بیمار که قیصر آینه
وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
گر در میان ما دو شود داور آینه
تزدستبرد طبع وی از ششدر آینه
شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
ایدون شد از عنایت من اندر آینه^۲
باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه
بدیشی گرفت ای عجب این افقر آینه
نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه^۳
رست از دیم چو عیبر و سیسنبه آینه
خوشت از آن شکفت بشهر نور آینه
نرمن کند قبول نه زو باور آینه
هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه^۴
لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه
انگیخت رسته خیز بدین ماطر آینه
شد اندرین قصیده مگر کازر آینه^۵
و آن روضه راست آهو مینو چر آینه
کس رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعد ۲ - آدون اشاره بزمان ماضی - ایدون زمان حال بمعنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از اندرت
۳ ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ ۴ - محضر ورقه استشهاد ۵ - شوخ چرك و کثافت
بشاعت مزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی

مکثار گر چه حاطب لیل است فی المثل
سوزید بر مجامرو سائید بر صدف
با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب
کز فزّه فروغ و شعاع جمال من
میراندم این کزاف و بمن گفت های های
زدبانگ کای فریفته نفس خویشخواه
بیدادگر مباحث و ز انصاف رخ متاب
بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت
رخشنده باد بهر نثار ضریح او
آئینه این فسانه بانجام برد و باز
زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن

هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه^۱
عود قمار و غالیه اذفر آینه^۲
هر گز بیدیش طلعت من ماور آینه
پنهان کنند هر آینه کردان هر آینه
از مسلك ق-ویم ادب مکثر آینه
خود را بخیر خیر بکس مشر آینه
نه تو مسیح کشتی و نه عازر آینه^۳
ما فتنه بو تو ایم و تو فتنه بر آینه^۴
هر صبحدم ز میغ پر از کوهر آینه
گر حاضری بگوید هم از سر آینه
زائید نا بسوده همه دختر آینه

در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت گوید

گر بترفی در نهاد خویش پورا بنگری
از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد
چونکه بینی بستی اندر جان خویش و کاستی
کودکی و زان سوی فرهنگیت آید نیاز
چونکه گوشت فزّه مردان جان پرورش نمود^۵
چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبان^۶
اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز
دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها
لیک آئینه کز او نکزیردت ایدون شنو
کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز کوهران

واقم کاندل نیاز خویش ربی ناوری
از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
بگروی هم زی کال و هم بجوئی برتری
تا که رنگ چهل ازدل دردستان بستری
شد دلت انکیخیه اندر ره جان پروری
جای مهرش بر گراید سوی دیدار پری
میشمارم باتو بک بک تا تو بک بک بشمری
نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری
تا که روز و شب بغفلت در چوکافر نسپری
باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری^۷

۱ - الیکثار کحاطب اللیل برکوی مانند کسی است که در شب هبزم از صحرا بر کند که مظنه آنست که جانوران
موزی که در زیر خاک پنهان باشند او را گزینند - معشر گروه از مردم - ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا
آوردند - غالیه عطاری است تیره رنگ - اذفر بویا و شدید الراجح و بحاسر بفتح میم جمع محمر بکسر میم است - ۳ - عازر نام
آن مرده که بدعی حضرت مسیح زنده شد - ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو
ترا اندر آینه - ۵ - فزّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت - ۶ - پریان جمع پری است - ۷ - آوری مقرر و معترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود
 که شود چون جان بیور گناه چون دبهیم جم^۱
 آنکه در دریای قدس از حبای پیش نیست
 چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد
 این ترا کیب سه گانه کرد از جنبش بدید
 صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار
 چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی
 زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکلیان^۲
 هم ز تشریح تن و از گوهر گوینده جان
 تاره اندیشه را بگشود بر آیندگان
 و رگرائی زی نهاد خویش وین بس نادر است
 بینی اندر خویشتن علوی و سفلی منطوی
 خویشتن را کن تماشا ای که از رخسار تو
 جلوه حسن ازل را تو فروزان آبی
 گرتو خواهی سیر هستی بکسر در خود نگر
 لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری
 نیل شکر در نهاد خویشتن بینی روان
 چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان
 عرش و کرسی می نگویم روح قدسی نیز هم
 ای دلت چون عرش ربانی علی العرش استوی
 خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز
 میکشد هر سو که می خواهد همدمم جذب دوست
 باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت
 نیستم من صانع خود صانعی باید مرا

ار ره میل مجدد وضع چرخ چنبیری
 بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری
 سطح این بر رفته طارم بر همه پهناوری
 گناه ساز آشتی و گناه سوز داوری
 هم بجنبش بال و گردد بجنبش اسیری
 معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری
 با تفکر باش در اوضاع این شکل کری
 باز پردخت و محسوطی کرد از دانشوری
 باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
 کرد در تار یک راحت فضل دانا اختری
 که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری
 که باستقلال خویش ابدون جهان دیگری
 برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری
 ای لبت رنگین و خط مشکین و زلفت عنبری
 که تو هم دریا و هم غواص و هم بکناوری
 تو یکی دریای نا پیددا کنار و معبری
 گر تو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری
 چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری^۳
 مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری
 بار خوان کاین استوارا در خور و از دری^۴
 شاید از معذورمان داری به نیکو محضری
 عشق گویا ساربان می کنند دل اشتیری
 تا بیداریم سخن آنجا چو دبه ششتری
 روشن است این پیش دانا که تو اورا بنگری

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکلیان نام کتابی است مرعیم را که ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طبایع اکوان و موجودات کند و گیان مصدر و بمعنی طبیعت است ۳ - تنگری ترکیب یعنی خداست ۴ - از در لایق و سزاوار

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان
نیست افالش چو افعال طبیعت را اضطراب
نا توانا چون توانائی تواند دادند
پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند^۱
بهدا هم اقدم فرمود یزدان در بنی^۲
آنچه گفتند از فرایض وز سنن وز کار به
پاك یزدان گفت "الله" بحب المتقين
عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل
لیك گردد نا توان و زار در آداب راه
بازدان اول کمال نفس انسانی که چیست
تا بدانی کاملارا زآن نشان و آن صفت
چون نواز بیجا ده میناهم ز پیروزه شبه
بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش
عقل نقاد است اینجا دامنش ستوار گیر
باز داند عقل مجزء هم زو هم مختلط
گر تو از آغاز کار انجام خود را گم کنی
چون بدانی از پژوهش جان کوبا را کمال
تا تبارید است سنك منجنیق بر حصار^۳
چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده
بکدل و بك روبه کن شبگیر از اینجا کرد و دل
این تزلزلهها پذیرد اندك اندك کاستی
از چه مس" و زر شود زآمیزش علّت فلز^۴
چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب

و آنکه ستوار است کارش تاش نادان نشمری
کو توانائی دهد مر بنده و قادری
کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری
تا بیاموزندت آن درسی که او را در خوری
کوش تا درسیرت و سانشان بخواری ننگری
در پذیر این جمله را و باش در فرمانبری
هست نا پرهیز کاری مایه هر مدبری
کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری
زین سبب گسترده یزدان مسند پیغمبری
از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری
ورنه در نخاس جای رخس رستم خرخری^۵
می ندانی باش چندی پیشکار جوهری
کو نماید خویشتن را کوهری از ساحری
کو شناسد از نظر مهره فروش از کوهری
صعب کارا که تودر هر کام در جوی و جری
نسپری جز راه باطل کر خسیسی و سری
همچو مرغ رسته از فیخ سوی او باید پیری^۶
جهد کن تا آبکینه خویشتن بیرون بری
کر تزلزل می تزاید هیچ جز خبره سری
جنبشی ناید و گر آید بود هم اتری^۷
چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری
چون علل زو باز گیری زر باشد جعفری^۸
زین میانه عشق بالد همچو سرو کشمری

۱ - و خشور بفتح اول یفمبر ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید ۳ - نخاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران
رخش نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فیخ دام شکار ۵ - منجنیق فلاخن مانندی است بزرگ که
بر سر چوبی تعبیه کنند و سنك و خاک و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - اتر ناقص و دم بریده ۷ - زر
جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار
 حد اول عشق را تسلیم آمد ای پسر
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره
 راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص
 از دل و جان روسوی مزگت نه از تن زآنکه تو
 یابنه منبر تراشیده است نیشه فعل تو
 معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق
 گوش جان بگمار لختی بر در بچه هوش من
 چونکه گردد چیره بر دل مهر ز آسان سر ترا
 هر کجا زینسان شگفتی بشنوی اندر جهان
 دیده ام هندو زنی کر بهر جفت مرده سوخت
 عشق همچون ذوالفقار اندر دودست حیدر است
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون جان خوشدلی
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا از بُنسی
 گرتو ان کنتم تُحِبُّون یاد داری از قران
 عشق و ایمان عود و آتش و ارفر و زدن نشاط
 معنی خلوت ز من پرسید دوش آزاده
 گفت از چه گفتم از اشغال گیتی یکسره
 و شمارم کار حسها يك بيمك گردد دراز
 ياك يزدان گفت خافوا مؤمنان را در خطاب
 ترس زاید مرد را در دل که قرخ روز او
 جم زاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش
 ای امین الحق که یادت با دل خونین من
 در گشاد آید دل تنگم بیسار روی تو
 کر چه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ایدری
 و آن دگر حدش فناور خوشن بودن عری
 اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری
 شرك باشد کار بی اخلاص و دستان آوری
 تیم و کاخ اندر بجان و زن بمزگت اندری
 ای که چون قوال در غوغا فراز منبری
 کر کنند گوینده را شنونده گوشت باوری
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری
 کر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری
 عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری
 خوشن زنده میان شعله های آذری
 کو بر د گردن الحاد و شرك و کافری
 کاندر اوجانی کنندی عشق و ایمان پیکری
 باز خوان ای مهر افزا تا زقرآن بر خوری
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتی
 ای خوشا کاین عود و آتش را کند جان بجمری
 گفته ام قید حواس باطنی و ظاهری
 فرخا مرده که او یکسر کند کار آن سری
 ترسم از اظناب رنجی گوش از من بر گری
 کی تهی باشی ز خشیت گرتو از ایمان پری
 باوه شد از دست خیره چون زجم انگشتی
 تو ندانی باوه خود یافتن رو خون گری
 آن کند که فرو دینی باد با لاله طری
 تو مگر اردی بهشتی بر گیلان جامه دری
 یاد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سو گنبد دارد تا کند بر من جفا
راست بالا دارد اندر کین من این کوثر پشت
گر پسندد وار دارد آسمانم باک نیست
ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند
آن ز روی ماه رنگ امتناع خرق شست
و بن سیه دستار گر تشریفشان دارم بسر
ای امین الحق همان بهتر که تویف مرا
ز آنکه توازلطف بپذیری بشیزه من چو زر
دانکه مر گویند گانرا هست رسمی از قدیم
هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار
میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من
ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی
چون لب جانان بسودی خاک پابت بادهن
تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم
آهوا بگذرد دشت چین و خلنج سوی من

نیز من سو گنبد دارم تا کنم زو ضایری
با من این فروت برناوش کند کند آوری
ور کند گیتی بمن هم حیل ما بپذیری
مر مرا هموار و مهر شاه مردان مادری
وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری
پیش من خویشتن زرخشان افسر اسکندری
در پذیری و بدست ناقدانش لپذیری
ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری
کز نسیم کلک خود لافند از مستکبری
عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری
پهن کن دامان جان و پرکن از در دری
بر تو افشانم بد انسان کا سمان گوید فری
کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری
باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری
زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
کآب از تسنیم نوشی سنبل از مینو چری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر نیره چون رنگی زای
یافته حبلی ز هر ناپاک این تا محصنه
رخنه دیوار با جوجش نهفته زیر ران
دود گندی بر شدو در مغز گیتی کرد جای
بر سخن را از سحر تا شاهگاهان آذری

از فتن آبستنی وز ایمنی استواری
کرده پر زهدان و چشمه صلب هرنائضی
که نیاسوده دمی از دیو مفکر زادنی
کش نداند رفت هر گز غمخیزی با لادنی
مرفتن را تا شب از بامدادان بهمنی

- ۱ - کند آوری مبارزت و پهلوانی ۲ - پسندد بر زن - مایندد زن پدر ۳ - برکاشتن بر گرداندن و اشاره است برداشتن ۴ - زین پول قلب و طلای منشوش - ناقد صراف ۵ - بشیزه پول ریز بسیار تشک رایج ۶ - فری کلمه تحسین بمعنی احسنت و آفرین ۷ - استرون بفتح اول عقیم و نازاینده یعنی مانند استر - حبلی حمل و آبستنی ۸ - محصن تلفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث - زهدان مشیمه و رجم - صاب استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین که نطفه از آنجا آید ۹ - بهمن برنی که از کوه افتد

تخم هر تشویش را یا ندر زمین باشند
در سیاهی زلف خورش خواندی گریستی
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس
هم کمنب هم سقف باید خوشه آونگ را
سم نافع را تنش هم چشمه و هم نائره^۲
جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای
کودک و دخترش را بر تارک و آرنج در
منطقه کودک بالا و مقنعه دختر عس^۳
زین سیه چادر چنان تارک شد ایران زمین
هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار
خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای
بر نیکیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم
ریخت بر ایران ز اصراف فلک کرد بالا
هر کجا بیناز حیرت دیده اش چون ارگسی
گر گلانرا پیرهن درید دست لطف او
پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق
آنچنان ایران مشوش گشت از تشویش او
زین حوادث کوژ بالا زاید از مادر صبی
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش
بال مرغی مرغ را بر بال بنشانند خدنگ
ای تو مر ابطال سحر ساحرانرا و عاده ده

شاخ هرامن و سلامت را تنه و بن برگی
بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
دیو بچکان از پلا سین جعبه کرده مکشی
بی طنابی در هوا آونگ کوه قار ای
از چه کرد این کوه یارب در هوا مان مسکنی
کوه بی سقف و کمنب کس دید کشته آونی
تار دوزخ را گناراش هم درو هم روزنی
شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
از خیانت کرزنی و زرنج دست او رنجنی^۴
حادثه را آن شرار و این شرار فرورزی
که نماند اندر دلی امید صبح روشنی
که نجید از هیچ گاهن جز که خاری گلچنی
کس نخواهد بافت کراچی زمی و رمد منی
شید اگر ساقی شود ناهید گر بر بط زنی
زین مشبك تر ندیده هیچکس پروزی^۵
هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی
این دلانرا پیرهن دست ستم پیرا کنی
این بگانه گلشنی و آن زبانه گلخننی
که نیابی اندر آن بر مال و جان يك ایمنی
کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی
چون زخویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی
که بزندان در نشست و که میان چه بنی
هم ز بال خویش یا بد مرغ بد پا داشنی
وارها نمان یکسر از نیرنگ هر جادو زنی

۲ - سم نافع زهر جم شده مهلك - نایزه لوله ابرق
۴ - منطقه گربند ۵ - صاحی بهوش آمده - مدمن

۱ - کتب ربمانی که از گیاه یافتند که در غایت استحکام است
۲ - گرز ن تاج - سلاطین - دست او رنج دست بند
۳ - پرورین غریبال

ناجم و کافر ز هر سو رو بیا آورد کو^۱
ملعیه دیوان شد ایران و چرا گناه ددان
از بدان بر شد جهان و هر بدی زین قوم خاست
جسته از زندان جم یارسته ز آن دیوار سخت
آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد
خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ
ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار
ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا
صد هزاران دیوار هر سو پدیدارست و نیست
شست زهگیر ملک بشکست و خامش شد شهاب
دریت فرعون و دریا پیش و طوفان بار ابر
کشتی نوح دروگر خواه و بازوی کلیم^۲
بر کلان بزم مریده مان و زان کن ایخدای
باز کردان این سموم قهر از گلزار من
خوشه بنده از چه از یاقوت زرد و زرد تاب
دور دار از زهر دشمن دیک حلوائی مرا
میهن و مانس بچندان عمارت کن سپار
ریشه بس خاندانها کنند در ایران زمین
گو فرو کن بند بند اندر تیش رمح بلا
قاضی هفتم فلک از بهر تمجیل قضا
یک سماکی گوی تا بر قوم دندان خای باش
گر فرو رفتی باب اندر چه بودستی زیان

کار فرما عمری و صف شکن بو محجنی^۳
تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی^۴
خود بیالاید همه گاو ان ده را ریختنی^۵
کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی
وین زروی نهیب و سلب مال و جامه هر تنی
یا کدنف شبنم زروی برگ گل برگلبنی
خود پچه آموزد بجز کژی کس از اهر بمنی
دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی
یک شهاب ثاقبی رخشان و بیلک افکنی^۶
دیو از ان برده فرو در سینه چون در ناخی
متملی کرده زمین گر شهری و گر برزنی
تا که یمنی معبری و یا که یابی مأمنی
آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی
تا نگرده گلشن من سخره هر گلخننی
گر بصحرا بر فشانند دست لطفت ارزنی
دست شگر پاش نو بس دیک را بلا دنی^۷
کوست اندر ملک خاور دشمن هر میهنی^۸
کنده چون ریواج باد ازین بنا هر آستنی^۹
گر که از امر یک خیزد ور که باز از برلنی
گو که نپذیراد از وی یک زمانی ضامننی^{۱۰}
یک سماکی گوی تا بر قوم گردد طاعنی^{۱۱}
این شیاطین زای خاکی از ددان آستنی

۱ - ناجم بده نهیب و خارجی که طلوع کند و ظاهر گردد ۲ - ابو محجن صحابی است که در جنگ قادسیه دایر بها
کرد و قتیله دارد که در تواریخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست ۳ - آرشی تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر
منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل بر و انداخت - قارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود ۴ - ریخن اسپال
و شکم روش سعدی میفرماید نی یمنی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاو ان ده را ۵ - بیلک تیر شهاب
۶ - دروگر نیجار ۷ - بالادن بمعنی بالودن و صاف کردن ۸ - میهن خانه - مان نیز از توابع و بمعنی خانه است
۹ - ریواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن ستون خانه ۱۰ - سماک رمح و سماک امزل نام دو
صورت از صور کواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو بسته

در جیحمی که نباشد حفره اش را تک پدید
آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را
تف باد انتقامت گز بسوزد پیر زاغ
باد طایب انگیز را پروازده از شش جهت
بر دلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان
تا که برهانم ز دست این دژم غارتگران
صرف صالح و جنگ نمدن گشت صرفه آنچه هست
جز بسر کوب تو این سربهن تر مار از زمین
شاه جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا
گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان
بر دیار او زیلا کن روان آن که هست
درازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت
پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند
کاش طاوس تو ابلهک بود و طوطی کر کسی
نوز نافرته بروین از تیش سوز دامنه
الغرض هر گز مبادا در جهان آسان زبان
فروغ تدویر آن سیاره کز بدو وجود
از نوازشهای او آموخته در هر زمان
گر بنام او نوازد بر مخیزادش ز چنگ
کس نخورد از دست بدیدمان او گز انگبین
امن را عالی لوا کن فتنه را وایت نکون
در عروقتش فتنه چون خوفست دایم دور زن

او فتاده باد چو ت از نا توانی مزمونی
بی درنگی کشته بادا از هیدش لندنی
حایه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی
تا که رو بد یکسره از شرق بوی منگنی
وین کبوتر بچه را ده بال شاهین اشکنی
باغهای گشته استرون ز هر نسر و نی
دست پنجابی زنی بر دوک بیجان کیسنی
می نگردد کوفته با سنگ هر سنگ افکنی
حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی
از زمین کوتاه گشتی دست جور ساکنی
خرد تر از سنگ او افزون بوزن صدمنی
کشته در بر طایب صد ژرژ بادو کزنی
باد پر آژنده تیری دیده دشمن کنی
تا برقتی مار و موش از یورب واز دکنی
گو بگیرد گرمی حمای ربمش دامنی
ریمنی بیند ز گردون لاجرم هر ریمنی
هر نشاط و هر طرب را معدنست و شخزی
زخمه زن بر تار ابریشم طنبین و تن تنی
جز که هایا های سوکی یا که ناله شیونی
که بنای اندر غاندش چن سک کرد زنی
فتنه انگیز چهارا ده ز دوزخ مسکنی
خون فتنه خشک کن اندر تیش چون روینی

۱ - منتن بوی ناخوش و عقوبات دهنده ۲ - اشاره به یسوع مسیح که لشکر ابراهه را در جنگ الفیل بر روی سبیل هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول تا زاینده و عقیم ۴ - کسانه رستمانی که وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکنین نژاد انگلیس ۷ - ژرژ پادشاه انگلیس - کرون بضم اول و ثالث رئیس الوزرا انگلیس ۸ - یورب و دکن نام دو مملکت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه تپی سغات است که محرقه و مطبقه گویند حمای ربع تب که هر چهار روز یکبار تپه آید ۱۰ - نای حلقوم - در زن سوزن ۱۱ - روین روناسی که گیاهی است که جامه را بدان بسوزانند رنگ کنند

ای پیرا کننده دلان خاطر فراهم آورید
بی معونت کار ملک می نگیرد انتظام
چون بر افغان صدمت آید و فغانی کن باشد
تازیان تازان و تو در کنج خفته از چاه
راه نزدیکست ای قوم بیاطل زیسته
خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن سرو
ز آن اسیر ایرلاندی جمعی آروز تو
گر ندیدی زدگی انگیز جاویدان هلاک
ز وحشی ماند شیرین و بقلخی جان سپرد
اینم مثل از بهر بیدیشان قوم آورده ام
چون نه شایسته میدان سرهنگان دین
غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد
در شمار نیکخواهان نیست آید بدسکال
بز تو خواند با زبان نرم افسون درشت
مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر
سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر
طشت آتش دارد از عشق شکر بر دل مکس
آخرای ناخواد و باب حکمت و حیت زمیش
متر ا هم فکر تی باید که آخر قصد چیست
طشت ریگ و طشت زنگر بدست پیش اندرون
ریگ بینی عاقبت ز گذشته از تبدیل حق
ور نداری عرصه هندوستان اندر نظر
تا بهازیهای ابلهانه ماند از کار باز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه منی^۱
نانوا را کرو یا میباید و آویشنی^۲
توریا را باش هومان پارسى را بیژنی^۳
زانکه توزین بوستان نه سیری ونه راسنی^۴
تا ازین گیلخن برون آئید سوی گیلشی^۵
ماه کامل شو که ویژه خویش بابی خر می
تا که بابی افتخار زیستن در مردنی^۶
این هلاکت بین که دید آمد حیت آکنی^۷
نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنى
ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنى
اینم مثل خوان تا نباشی منگری لم بدعى
وجد باقى تند تر دان بی زریبی و ظنى
کرده از بر اصل هر مکرى و فصل هر فنى
از برون رو باه سانی وز درون شیر اوژنی
بفسراند پیش یوسف طلعت بن با منی
گر می سودای شیرین در درون که کنی^۸
گوش از اسیر برانی آبدت از ایمنى
گوئیا نا گشته جز جهالت بر پیرانى
زینهمه نرمك خلاندن در تن من سوزنى
ریگ بگزین و مکن بازار او هیچ اعتنى^۹
خاك بینی گشته آن زرى که کردى اقتنى^{۱۰}
گیر و بر خوان الحذر ثم الحذر لا تأمنى
هم گرت و هم قران هم نانك و هم لچمنى^{۱۱}

۱ - منی، وقفی از مواقف حج ۲ - کرو یا تعبی که آنرا زیره رومی گویند و بر روی خبر نان ریختند - آوشن گیاهی معروفست که نیز بر روی خمیر نان باشند ۳ - هومان نام برادر پیران و سه است که در جنگ گناباد گشته شد ۴ - راسن علفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است به شخصی ایرلاندی (ارد ما یورکوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در اثر آن بمرد و باین حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند برون آورد ۶ - کوه کن مهراذ فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب ۸ - گرت بکسر اول و تانی نام یکی از کتب مقابسه هندوان تصنیف نانک لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند .

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان
در میان دیو و آدم آشتی میدان محال
بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نبرد
سخره جادو زنائی تا کی آخر شرم دار
نیست فرقی از تو تا آنقوم کوساله پرست
جز بدان خوئی که از نفس بهیچ زاد و بس
کاشکی نفس سباعی بودنی تا کردی
گر به بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ
هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی
از سواد دیده وز خون چکر دارم داد
بر رخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد
آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کنند
هر که چون بادام دومغز است با تو دودله
عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرغ
شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می
کف بریزد دیک جوشان چون نهین اوفتاد
زین همه خون کاندرون دیک دل میجو شدم
میگسارم آنده خاطر بدین ابیات لیک
میخورم خون چکر وقتی که هستم خفتی
هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا
گر عبارت بی سرات نیست بامعنی گرای
جنگ از الفباظ خیزد وز معانی آشتی
در ره بر پیچ این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤذنی
هیچ ناتمکن بحیث می نکردد ممکنی
چیره گردد بر درست و راست نقص و انحنی
آب را ماننی که بر کوبندت اندر هاوونی
چون کنند بر تو امیری ریش گساری کودنی
نیستی یوبنده و کوشنده اندر موطنی
از خراب خویش منع هر شریری خائنی
برزند با وی دمان چون بیژن و نستیمنی
هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی
شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی
موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی
تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح والکنی
پردۀ هر ظامتی از پیش ما یکسو کنی
زیر سنگی باد هم چون کردکان خسته نی
ز آنکه جز آنده نزاید خاطر آنده گنی
دست سستم بر نمیدابد عنان توسنی
دیک چون جوشید افزون بکنند ناهنبی
گر کفی ریزد زبید از تو بر آشتنی
کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی
میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معانی
گر بساری ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
گر حلاوت کوثر است و وز طراوت گلشنی
پارسی تو گفت و تازی انت ترکی سنسنی
بهر هر کم کرده راهی یا بعمدا خم زنی

۱ - ریش گاو ریش بهن و بزرگ ۲ - نستیم برادر پیران و سه است که در جنگ کشته بدست بیژن کشته شده
و هومان نیز نام همان است ۳ - نهین سرپوش دپک ۴ - پنگان فنجان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن بر کشتن
از راه و کج رفتن

زین پیاپی می‌رود ابیات کاندل راه دور
تا مگر گم کرده راهی یا بعمدا کج روی
تیر بر تابی نه بیفی اندرین ره کاندل آن
هر یکی چون پیک پیروزی دمام سوی شاه^۲
این سخن دوداست و معنی آتش و کانون ضمیر
شاید از بویا کنند آفاق را گویای من
بر فروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم
بر خرد کن عرضه این ابیات با بر تیر چرخ
اندکی بر تر گذار از تیر و پیش زهره خوان
و آن کلفهای سیه در جرم خورشید از قضا
بگذر از خورشید ز آسمان مگر بهرام چرخ
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست
تیر ناولک دان پی دشمن تو هر بیت مرا
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت
شو بچش هر باده از هر خمره در هر میکده
خارج است از حد انسانی کسی کود عویش
راویش بر چیس باد و مستمع بهرام باد
هفت گنبد زانند و چار عنصر زانیه
زین زنا شوئی نژاید جز که نا مشروع پور
از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

سادسی را سابع است و سابعی را ثابعی
بر گراید سوی راه راست همچون موقی
از برای ره نوردان پیل بالا میل نی^۱
شاه پوشیده بر او خلعت ز خزا ادکی
زین زبان مر آتشم را ترجمان و روزنی
کر بیان و خامه سوزد عودو ساید چندنی^۳
زانکه از زیتون قدسش داد بزدان روغی
کر خرد زه بشنوی وزیر احسن احسنی
تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغی^۴
با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
زین فسان بزد ابدی زنگار خورده آهنی
ور کنم اطناب باری هست عذر بیی
تا بدرد بر تن از پولاد هندی جوشی
در روایت ده زبان شو بر اسان سوسنی
کاین چنین باده نه بیی دیر ساله درد نی^۵
تادهی خروار از آن و زین ستانی یکمنی
نیست مقرون با دلیلی مستقیم متقی
آن نکو فرمان روائی وین نکو فرمان آبی
جنبش آنان بر اینان هست جاویدی زنی^۶
فعل مستمچن نیارد بار جز مستمچنی
وز مشیمه آخشیجان گر بدینی محسنی^۷
یافقی مر هر فلزی را بخصاصه معدنی

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافران سازند ۲ - دمام بضم د در دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندین صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن خم شراب (در پیاله و دزدنی) ۶ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشیجان عناصر اربعه

در تحسیر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری
شگر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی
آنچه میزدد غم مصر و عراق از تن مرا
تار دوک زال بینی گر که بینی تن مرا
تن چونال مصر گشت و دیده همچون نیل مصر
بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار
چپست فرعونی سیاست جز من ورد عوئی
خشم و آرزو خویشان برتر شمردن از همه
ویژه با یرنگ ابلهسی چو گردد مقترن
انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهانند
ز آب سیالام که در دل آتش جوال بود
هیچت ای مصر مبارک نیل می یاد آبدت
هیچت افتد باد کز گشت زمانه چون گذشت
باد سردت هیچ کافوری فشانند بر صعبد
هیچ مینالی و میگرئی چونیل از جور چرخ
ساحر اندر خالک تو تسلیم شد پیش کلیم
تا که انجام دو جادو از قضا گردد بکی

کرد با من انده ایران و بغداد و هری
من ازین خود کامه دوکش بن نه پیدانه سری
از کتانی مه نددزد وز نمی تف خوری
ور نهی کف بر دهانم بیف از دوزخ دری
باز آمد گوئیا فرعونیی با لشکری
سر برون آورد فرعونیی سیاست پروری
بی ز برهانی ز حق نا گوی نا حق آوری
هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری
بر تر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری
هیچ دیدی از میان آب خیزد آذری
شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
شوکت قاهر معرّی با که قائم جوهری^۳
عهد الحاکم بامر اللهی و مستنصری^۴
چون زکافور هنر پرور شوی باد آوری^۵
که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری
بار دیگر در تو فرعونیی نموده ساحری
جان این جادو رسد بر دار هم باغری^۶

۱ - نال فی ۲ - (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - الغز لدین الله معدن المتصور بن القائم بن المهدی احد الخلفاء مات فی ۳۶۵ بالقاهرة - المتمدن جوهر بن عبد الله من ووالی المبنی المذکور توجه باسم مولاه من باب الافریقہ الی البحر الحیط من جهة المغرب وفی جهة المشرق من باب افریقہ الی اعمال مصر ودخل القاهرة ۳۵۸ وفتح جمیع بلاد تلك النواحي ومات فی ۲۸۱ بمصر ولم یبق بها شاعر الارثاء وذكر مآثره ۴ - الحاکم باسم الله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمیین بمصر وقُتل فی ۴۱۱ - والمستنصر بالله معدن الفاطمیین لاعزاز دین الله بن الحاکم باسم الله اعظم الخلفاء الفاطمیین وآلی الخلافة وهو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستین سنة ومات ۴۸۷ ۵ - صمدی خاک - کافور بن عبد الله الاخشیدی غلام سیاه زرخیزد اخشید که بعد از درگذشتن اخشید پسر بزرگش انوجور پسند ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ درگذشت و ابو الحسن علی بن اخشید بجای برادر متبکن شد کافور همچو پسر بنیادت وی کارها بکفایت راند و چون علی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال واندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ درگذشت ۶ - غرغر بفتح هـ دوغین غلطک باشد و آن چیزی است از چوب کبریا که بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه بر آرند

متحد در صورت ولیکن بمعنی مختلف
هان و هان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم
خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشتن
چنبر گردنده بد چشم بالای مرا
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان
کیدست آنکس که بینداید بخونم بام دل
دل زانده خون شد و خونم ز نفسیدن هوا
از خلأ در شیشه افتد و زملاً در دل مرا
بر شکافد چون سپیدی کز برای چشم بد
تابد آنکاهان که درد دامن شب آفتاب
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود^۳
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار
شیقم از یاد هندستای چو صرعی وار من
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد
چندن و طاوس خیزد از تو ای هندوستان
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانی و روان
یشت خررا از تو یالان در هاش را از تو جو^۴
هم جویدن را شعیری هم چربدن را علف
یشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن
چون شدش پراز تو زاغر مایه نشویش گشت
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان
می نچمبد از چه آخر مایل و حامل ترا

این زدست حق شناسی و آن ز باطل پروری
گاه خون بنمودن و که در کشیدن جابری
که ندیدی و نخواهی دید ابدون جابری
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری
باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری
روح را مرکز نبینی جز که والا کوهری
که دلم بکشد از هر دیده چشمه احمری
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندری
هر دمی تر کیدنی چون ناری از دانه پری
در میان عود سوزی بفکنی با بھری
میخلد غم در تنم مانند گرا نشتری^۲
چون نمی ساید مرا جز خار بشتی و بری
کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری^۵
صرعیانرا تن بلرزد هم چو شاخ از صرصری
کنده شد زان سان ازین طاوس هر بال و پری
مار را زانی تو گاهی دل گزو که دلبری^۶
بیتو او بیجان تنبت و مایه بی پیکری
بیتو خر چون صائم الدھری نخورده مفطری
بیتو بسته بوز و خسته مانده در جوی و جری
برای آورده ضعیف از ناتوانی صرصری
حس^۷ هر صاحب صماخی را بصوت انگری
چون حجابی لعبتی بر سر کشد مه چادری
زین سیه چادر بما نمود زیبا منظری
تا برافروزد بر روشن روی توده اغبری

۱ - تندر رعد ۲ - گرا حجام ۳ - نهالین نوشک ۴ - خرر نام ولایتی است در حوالی کیلان - جالندر نام شهری در سومنات ۵ - چندن درخت صنبل که مار اورا خوش دارد و همیشه بدان پیچد ۶ - دره شکته ۷ - زاغر حوصله و چینه دان مرغان - صماخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزاباغ
 يشك خوك بن كنده كشمند خلق را
 باغی ای هندوستان و يحك و با گله بزبان
 چونی ای خاینده شگر طوطی شیرین مقال
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی
 چونی ای آزاده باز دست شه کشته جدا
 چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام
 بالو برد دام افکن مرغ را جز دانه نیست
 تاجه بر بودی زدست آسمان از خواسته
 می نکویی با نمدانی که آخر چپست
 جز مگر بیدانشی و جز مگر نادان امیر
 عاقلی نوآب و مهر اج ترا چون دید گفت
 دزد کافر خوی و توانادان و زر بی یاسبان
 عمر تو ماند ببری را بر سر شاخ وجود
 زندگی کنج نیست کش روز و شبان دزد دسپهر
 دزد عمر تست این کافر که گفتم زینهار
 ای مسلمان مر تراوی برهنه هم مر ترا
 صیرفی را جای زر در کبسه کاغذ پاره چند
 هیچ غارتگر نبردازد ز ملک آنچنان
 اینمثل که لیس فی القراطاس هرگز اعتبار^۸
 کرشیدی چون فتادی اندرین دام بلا
 خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا

تا ز سرتان در ریاید هم کله هم میزری^۱
 سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری^۲
 نیست الا سنگ این گردون فلاخن کاسری^۳
 کت بود گر کی شبان وزاغ دون خیناگری
 کت بود زاغی خطیب بر شده بر منبری
 چونی ای بازارگان بادزد مال و زربری
 کت نه پر هشت و نه ناخن زال کپیری غری^۴
 شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری
 کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری
 کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری
 آن کنهائی که بود در پیش حق لایغری
 نیست ای هندوستان هیچت کنه دیگری
 اینت غافل مهنری و آنت جاهل سروری
 گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری
 نیست جز بر طالوی زینشاخ هرگز بر خوری
 با چنین دزدی نباید ایضی و اصفری
 از چنین دزد معمر در پی هر معمری
 از تر یا برد این بی دانشی اندر نری
 جوهری را جز جهستی نه بجای کوهری^۶
 کین مر قش پاره قرطاس هر سیم و زری^۷
 هست در آفاق گیتی دائری و سائری
 یا که گوشت بر نهاده قفل بد همچون کری
 پس مگو خانه منست این عاریت دان با کری^۹

۱ - میز چادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر وزن اشك چهار دندان پیش سباع - کاسر اسم فاعل از کسر
 یعنی شکستن ۴ - کمیر سالخورده و فرتوت - غرزن بدعمل و فحشه ۵ - مهر اج بر وزن معراج نام یکی از سلاطین
 هند که آنرا مهر اج گویند ۶ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش در مدینه ۷ - مر قش مرین و منقش
 ۸ - لا اعتبار بالقرطاس ۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگر را لای و دردی مر ترا
 اندر این پالیز آب و خاک و کشت و خو ز تو
 بر زه کت آهنی در گردن و چوبی زبی
 طوطی و طاوستانرا حق خوی لک لک دهد
 کر که با حمای غیرت تن بمرگ اندر دهد
 کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست
 در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه
 ای مسلمان وی برهنم اللجائم^۷ اللجاء^۸
 کر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید
 پر شاهین قدر تان پر چوب تیر باد
 با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو سر
 چون سپرده شد طریقت کفر و دین کردد یکی
 مور دشت اینجاست ای هندو مکن دیگر جدال
 شش جهت کردد یکی چون بگدزی زین چنبره
 سوی آتش ای برهنم شادرو هم چون سستی
 کر به را باشد زبون چون دل فراهم نیست موش
 درد دل موشی خدا بنشانند آن بیخی کز آن^۹
 ذوالفقار نطق این دورو دم عیسی مر است
 زنده شوزین دم چو گل آنکه بکن باور ز دل
 از غمت ای گلستان هند روز و شب منم
 ای خداوندان این کاشانه شغل و کار چیست
 یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان و هم رز چین و هم رز افشری
 روز خرمن مرو را گندم شمارا جو دری^۱
 روزها اندر شیارد شب کنار آخوری^۲
 تا گندمی پر ز طعمه گرز ماران ژاغری^۳
 به ز مرگ مطبقه و ز محرقه و ز ما شری^۴
 هست صعوه باز او گر سرور مستنری^۵
 با تکاپوی فلک چه باد بی چه حاضری^۶
 تا که ملکیت بیدریغ آید بر چون دلبری
 بود خواهد پاس یزدان تان معین و یآوری
 هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجر ی
 در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری
 بیگمانت این ز من بایست کردن باوری
 حضم کار افزاست کم کن ای مسلمان ماجری
 حق پرستانرا چه قبله آدرو چه ایدری
 سوی شمشیر ای مسلمان شادرو چون جعفری^۸
 مور خاطر جمع در د پوست بر شیر نری
 سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
 تو جهود و اینجهان همچون دمشق و خیبری
 که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری^{۱۰}
 رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری
 مر شما را یکسره گرا کبری و ر اصغری
 یا که رویی خاک و خاکستر بری باز نبری^{۱۱}

۱ - جودر گیاهی خود رو که بیشتر در زراعت گندم وجو میروید. ودانه آن کوچک و یاریک است - خود در مصراع اول بیرون کشیدن گیاه مرزه از پالیز ۲ - برزه گاوکاری - شیار شخم کردن ۳ - ژاغر حوصله و چینه دان - لک لک مار بسیار شکار کند ۴ - ماشرا ورمی که ماده آن از خون باشد ۵ - سر جنسی از عقاب و ازوی بزرگتر استنسر الطائر صار کالتسر قوۃ ۶ - بادی صحرا نشین - حاضر شهر نشین ۷ - اللجاء اللجاء ای اسرع اسرع ۸ - سستی زن هندی که با جلازه شوهر خود در آتش بسوزد (سستی و از رقتم با آتش درون - جعفر طیار عم بیغمبر اکرم ۹ - (دردل موری) ۱۰ - عازر نام آورده که بدعای عیسی زنده شد ۱۱ - زبیر چهارچوبیست مانند نردبان که میان آنرا با طناب یا چرم یا تخته و چوب ساخته باشند و از خاک و خشت پر کرده از جانی بجائی برند و دو نفر آنرا بردارند

چایستی میخی که گوید بر سر ت مهر پرست
سنگ ز طبیعت عار دارد ز آنکه اندر بر زشت
تو بدین جانی که داری تنگ هر جانآوری
ای بر همین دم مزین جز با غریو رام رام^۲
اژدهای مال و جان او بار را بگداخته
من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش
اژدهای گنجستان هرگز نخسید ای شکفت
پوست زین اژدر بهمت تان همی بایست کند
پیش همت برانسیجد و ر که دشمن پیل تن
گر چه با نیرنگ شد آماده عیش و طرب
تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن
خوی افریقی بگیر ای آسیائی گر چه او
جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا
گر چه چنگت سود و ناخن و ر که منقارت شکست
بال همت بر کشاو بر حمیت باز کن
فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند
آتشین دم اژدر آتش بار کرکس در هوا
در نوشت این در نور دنده بساط آشتی
در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور
یا کبوتر پیش شاهین یا که تیمه و پیش باز
جسم را همچون طلسمی دان مشوما بوس تو
چیت چشمه خضر میگویند جاویدی حیات
زبور جسم است جان و زیور جانست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری
چون سنگ بیکانه آید بر جهد چون قسوری^۱
شهواری شو ممکن خر بندگی پیش خری^۲
وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری
روی وارزیزی بنای اندر کنید و خنجری^۳
که بود بر هر هفته گنج خفته اژدری
اینت منکر اژدهائی جان گزائی کافری
هم زفر کردش چاک و همش کوبیدن سری^۴
بال پشه زار نالی لاغری مستحقری
آشکار آزم جوئی در نهان رزم آوری
بزم مردانرا نشاید جز چنین ساغر خوری
آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری
بچه هر گز نزاده در اروپا مادری
کنده پیری لبیک در عشوه جوان و لمتری^۵
بو که بخشد فضل حقت مخلمی و منسری^۶
نشوت باده شما پر باد کردش منجزی^۷
آسمان آراست بهر جنگ هر جنگ آوری
عهد سیف ایضی و دور رمح اسمری^۸
خاورا تو چون نباتی باختر جانا وری
یا کرک در پیش باشه یا که صعوه لاغری^۹
ره نوردی کن طلب از ادهمی و ز اشقری^{۱۰}
خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری
جان تو از علم بندد ای برادر زیوری^{۱۱}

۱ - قور شیر درنده ۲ - خربنده کسی که الاغ کرایه دهد ۳ - رام بهندی نام باری تعالی است ۴ - او بار
بلع کننده - ارزیر قلم - نای حلقوم ۵ - زفر بفتح اول و ثانی دهان ۶ - لمر پروزن عنصر فریه ۷ - مخلم
چنگال - منسر هول الطیر الجارح مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - منخر سو راخ یعنی ۹ - اسیر گندم کون
و نیز اسم نام تیر است ۱۰ - کرک بفتح اول و ثانی بلد و چین - باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز
۱۱ - ادهم اسب - باده - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوتش از علم باشد ابریز
ابر آذاری بکف یعنی که تیغ هندوی
باغبان اینچمن را تیغ میباشد نه بیل
ایکه شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست
تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو^۳
لوح پیدائیت را با خون دشمن کن نگار
گر قوام تن بخون داند پز شک اندر مزاج
همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل
ای مسلمان وی بر همین نیست چون از نفاق
چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند
در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش
گر بگوش اندر شود این ناله تندر ترا
تا که همچون شیر گوری دیده از جا بر جهید
تیری ای نادان ولی نه در کان در ماهی
گرد خنک شاه جرمن شیبه بکران او
میدهد جز راصم^۸ ابدون محاسب را جواب
کم مبادا از جهان سایه همای آسای او
همتش خورشید واری یکرمان گستر نور
هیچ شب اندر وجود اینهمه مستی نبود
دست ساغر کرم از جام دگر لرزان و دل
از کدامین تانک زبان چید این انگور را
جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم

بی ز دانش جمله چیزی نیست الا ابری
گیر تا گلشن کنی و لاله زار از کردی
تیغ برگفت گیر ورنه دار بر سر معجری^۲
شست و شوئی ده بخون مرتنت را چون کازری
صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری
نه بشنگرف ای بر همین بیچه نه با عصفری^۴
توبقای جان بدین خون دان چو زهره از هری
از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری
مهربان چو یان مزی مانند گلّه نافر^۵
هست مستنفر سروش و اهرمن مستنفری^۶
کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری
نغنوی یکشب زحیرت همچو چشم عهری^۷
کی رهید از مکر این روباه حیات گستری
همچو مهب فروزی از خرچنگ و نفرازی سری^۸
کوری از هر کور بستر و کوری از هر کوری
مرغ عیسی سوی عیسی میپر د چون سنقری^۹
که جهان را همت او گشت سایه گستری
یکزمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری^{۱۰}
ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری
از ره باز آمدن با خویشان لم یشعری
وز کدامین دست بفشرد این غنبر ز افشری
بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

۱ - آذر نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد در زمین یشته و بیشه و کوه و دره - ۲ - کازر رخت شوی در یکی
از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است - ۳ - شوخ چرک بدن - ۴ - شنکرف و شنجرف رنگی سرخ
معدنی - عصفر رنگی زرد و نباتی و اشاره بطائفه از هند که پیشانی خود را رنگ کنند - ۵ - نافر وحشی و فرار کننده
۶ - مستنفر بصیغه الفاعل النافر والغالب والمستنفر بصیغه المفعول المستنفر والنذر الخوف - ۷ - تندر ع - عبهر ترکس
۸ - تیر مطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان - ۹ - جزر اصم باصطلاح ریاضیین
عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی بهفر نشود - و سنقر بروزن عنصر مهر نیست شکاری از جنس جرج
۱۰ - هامر سیال و ریزان

بیستم در صحو و سگری زین شکایتها خموش^۱
 پیش بت نه پیش من خمیده بودی قامت
 ای بدست زانیاں بسپرده مام خویش را
 این خسار را بکسره بالآتشین جاروب روب
 سرخ روئی خواهی از دینا بخون آغشته شو
 حور بر رخسار سرخابی کشد از خون تو
 روح صافی کوهر است و کوهر از گل کن جدا
 پاره شد از پیش چشم غاشیه هر خشمی^۲
 این دد برده فرو در خونتان دندان و چنگ
 موش خرما دزد و دوشامیش اندر چنگ کرک
 هم می وهم مزه وهم مسته این دد زتست^۳
 آن شنیدستی که موری گشته در زاری مثل
 که بسور اخ اندرون از هر کران اندر خزید
 مور بهر حفظ قوم خویشان این رای زد
 چون ز مور لاغری هم کمتر اندر هوش تو
 عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نه
 نیست گوئی را مجال اینجا محقق دان همین
 چون نتیجه دانش الففده تو هیچ بود
 آن ملاعب بهر لعب آرد بزوغنتر بکوی
 ز آن بز و غنتر بخندد هر تماشاگر بکوی
 هندو از ناناک فرامش کرد و احکام گرت
 جز عمای چشم چهل انگیز کوری چند نیست
 فاعل اندر فعل بس چالاک و تو در انفعال

۱ - صحو هوش بعد از مستی ۲ - آرزو نام پدر حضرت ابراهیم با عم وی ۳ - عاقر کسی که فرزند نداشته باشد
 ۴ - ذر ذرات پراکنده در هوا ۵ - احور سیاه چشم ۶ - خشیت خوف و بیم ۷ - کمتر بضم اول و ثالث فربه
 ۸ - لاین بکسر باء صاحب این و شیر - نامر صاحب نمر و خرما ۹ - مسته بضم میم طعمه ۱۰ - قوله تعالی قَالَتْ نَبَلَةٌ
 يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ اذْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطَبُكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَسْعُرُونَ ۱۱ - جبر بستن شکسته جابر اسم فاعل
 از آن ۱۲ - چک برات و وظیفه ۱۳ - اِنْ لِلّٰهِ اَشْتَرٰى مِنْ اَلَّذِيْنَ اَتَوْهُمِنْ اَنْفُسِهِمْ وَاَمْوَالُهُمْ بِاَنْ لَّهْمُ الْجَنَّةُ يَتَنَازَلُونَ فِيْ
 سَبِيْلِ اللّٰهِ يَقْتُلُوْنَ وَيُقْتَلُوْنَ وَعَدَا عَلَيْهِمْ حَقًّا الْخَنَازِكُ اسم معنیست گرت است که آن یکی از کتب مقدسه هندوان است

چون صباخت را خدا از حق شنودن کرد مهر^۱
 قهر حق چون در بندد بر کسی از پیش روی
 بر دلت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کلاه بست^۲
 یاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون
 یا بیلوای عظیمی اندر آن ملک که او
 گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزان
 آنچنان بز که کند هر بادبانش بازگون
 کننده باداریشه اش چون ترب کش تره فروش
 نیل آب افزای و خاک نیل زای مصر دهند
 تا بکی خواهد بدن از جیلم و جمننا و کنگ
 سالها بگذشت کر نشوینش او در شرق و غرب
 بیش ازینش در تنعم ای فلک مگذار تو
 مسرفی ای چرخ در تنعم این دیو رجیم
 بگذر از سیم و در و باقوت سرخ و زرناب
 خرمن الفغه از مال کسان کن سوخته^۳
 العجل ای انتصار و انتقام روزگار
 ور چو روئین تن کند تن چار طبعش باد خصم
 درخ شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون توانم من گشودن چونکه حق بندد دری
 همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری
 کز گل بیجان همی کردی بدم جانوری^۴
 کز دل احق ستردن حق بر حق استری
 بر نیامد آفتاب عقل از يك منظری
 عید باشد شبر و انرا غیبتش بی امتری^۵
 یا بطوفانی و خسفی یا بیاد صرصری
 کرد نامش را برای خویشتن مستعمری
 که بعد اندر فرود آن باد در هر معبری
 بکسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری
 بر کند از بهر خوان هر غنی و مقتری^۶
 رود خویش بادو دود کوره آتشگری
 شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری^۷
 هیچ پهلوئی باسایش نسوده بستری
 دور از انصاف این اسراف دان از هر دری
 که بیاریدی براو نعمت چو ابر ماطری^۸
 که کلاه به زال بر دوهم عصابه معصری^۹
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفری
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری^{۱۰}

۱ - صباخ استخوان کوش که بواسطه آن صونها شنبه شود ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند موش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بهرمان خدا و دعای عیسی جان یافت و پیر بدو بیفتاد و برحق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کلاه بکسر کاف خانه و پرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ۴ - امترا جدال و نزاع ۵ - مقتر بصیغه فاعل فقیر و درویش ۶ - جیلم و جمننا و کنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضر بانفرت و طراوت ۷ - کلاه به کلانه ریسمان خام که از دوك بچرخه بچند - عصا به پارچه و دستارچه که بر سر بچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که بر سیدکی و حیض نزدیک باشد ۸ - الفغه جمع کرده و اندوخته ۹ - ولسن نام رئیس جمهور آمریکا - مجرز بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

تجدید مطلع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری
بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد^۴
آسمان با آرزو از چشم سوزن تنگ تر
کشتی کیدش روان عراده مکرش دوان
گر بدیهای جهانرا جنس عالی شد عرض
آن درخت رسته در دوزخ که خوندی زقوم
بستگان چاه بابل را چنین همشیره نی
مر درنگ هرگز را دیو وارث آرزو
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد
تا بود جنبنده او بر خاک ماهش گردمیست
گر ندانی سیرت او را ز من باید شنید
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز
عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند
هین مشو مفتون سحر سامری گوساله وار
هیچ چشمی نه که از گردش بدر آ کتمده نیست
سود امروزین مبین مغبونی فردا نگر
چون نهد پیله وری بر مکر سودا را اساس
من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او
بکدر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری^۲
تا که دود فتنه بالا زد سر ازهر کشوری
وین زمین در گناز و چون زربدست زرگری^۵
آن میان بحر ها وین در میان هر بری^۶
این عرضها را نبینی جز که شخصش جوهری^۷
تلخ تر زبنقوم در دوزخ نیاورده بری
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری
خشم بزداشت مبادا بیشتر زبن منطری^۸
این اثر یعنی نشان پای بد مستثاری^۹
کننده بادا نیش این کردم بگاز دم بری^{۱۰}
تا نباشی ای یسر بر سیرت مستظهری^{۱۱}
که ردی بر سینه از مهرش یسان اوری^{۱۲}
کز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری^{۱۳}
این سمر بشنو اگر نشنیده از سامری^{۱۴}
هیچ جسمی نه که نکر فتنش زرگر اوگری^{۱۵}
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری^{۱۶}
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری^{۱۷}
ور ندیدی من بسی دیدم زبیمش خاسری^{۱۸}
سود در دنیا ز عهد کبر ویژه کفاری^{۱۹}
دید خواهد عاقبت گر سروری ور چاگری^{۲۰}

۱ - اوصال بند و پیوندهای استخوان - تاکر سرهنگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور بردو قسم است مصرح و مقدر دور مصرح بالا واسطه است مثل توقف ارب و توقف بربا و دور مضمرب بواسطه است مثل توقف ارب و توقف بربود و برج وچ بر ۳ - اخگر باره آتش درخشنده ۴ - فروزینه خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - گناز مقراض زرگری ۶ - بر سحر ۷ - شخص کالبد و بدن ۸ - منظر بقیع فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ - اثر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ - گوز بفتح اول جوز است که کردو باشد - اعور کور چشم و نابینا ۱۱ - سورا فسانه و قصه - سار فقه گوینده ۱۲ - گر مرضی است که سبب ریختن مو گردد ۱۳ - پیله وری که ادویه عطاری و برازی و غیر آن در اطراف جهت فروش بگردانند ۱۴ - خسران ضرر و زیان

هم بدین پیمان و عهد آمد زلندن تا کجا
هم هوا مسموم گردد هم زمین زهر آب دم
تیغ گرسبوز بود بادافره افراسیاب
چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار
گلخن پردود بین هر گلشنی کت او نمود
این نه باغ است این همان باغ است کرتف موم
نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاک تر
این دغل باز دغا را بازگون افتاده باد
شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست
خرمی افزای تر زین کت جگر هند و شکافت
پاسخ پرسش ز تو در مطالب هل نیست باد^۱
آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن
آن خلمده خار دست باد بریده ز بن
تیغ اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی
دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان
زاده دنیستی ز آن شرم اندر دیده نیست
زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند
از خدا میخواه ای ابران نجات و خلاصی
دشمنت را تیغ عریان در کف و بز دوده تیر
از جفای تیغ دشمن وز بسای تیر او
دشمنت بر خفیه تیر انداز و تو خفته بنار
کار ایران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تابسی چون هم زسی چون زدسوی پیشاوری^۱
هر کجا زینقوم بکتن بگذرد چون عابری
هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری^۲
بلکه در شبهای وی هرگز نبینی مقهری^۳
اندر آنجاسودین کت اوزیان گفت وضری
رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری^۴
از چنین بد مهره اندازی و خوش نقش آوری
کعبتین خواسته بر نخنه هر قاسری
بهر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری^۵
یکبخر نشنید هر گز زین و آن مستخبری
هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
آنت خشنی خواهر است و ایست غرچه دادری^۶
ای خلمده خار زیر دم هر نادان خری
رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری
زانکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عاوری^۷
نیست پرده شرم را زین قحبه دور افکن تری
کنده بادا گفت ار در زای چون تو بیوری
زانکه همچون مهره افتاده اندر شدری
تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرری
پاس حقت درع بادو حفظ یزدان مغری
بر نت خفتان کنده از دسروشین شهری^۸
گشی نه سپاه بهمانده در کف و نه بنصری^۹

- ۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان وطن ناظم ۲ - گرسبوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ۳ - مقهر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنائی زیاد دهد ۴ - گری بفتح کاف پارسی پیمانه زمین که جریب باشد ۵ - استقدر الله شیئاً سألہ ان یقسم لہ به ۶ - هل حرف استفهام ۷ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غرچه چیز و نخت و ناسرد و دیوث - دادر برادر ۸ - عائر خس و خاشاک ۹ - خفتان جامعه و جبه روز جنگ ۱۰ - بنصر الاصبغ بین الوسطی والغصیر

از سر ایهام با تیغ قضا تا خنصری^۱
 نیست چرمه شوخ چشمی را چنومستحضری^۲
 هم تویی روغن فروزی بر فلک هر اختری
 ملک بخشش ملک بگشا بر کفم بی عسکری
 ویرنه بر ابلیس کاین یازند را زد مسطری^۳
 بشدو زندانی کند کو کند بهر دیگری
 کوست هم از دربو با زنده هم از در دری^۴
 تیر افکن خار پستی دوزخی دم از دری^۵
 سلاکتش اندر سفته چه خر مهره جای کوهری^۶
 بس عفن صحرا بریده تا که بوید غنبری
 در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری^۷
 پرز کو کردینه چوبی پرز شیشه مسکری
 آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری
 از برون خوش منظری و وز درون بدخبری
 بیشه خالی ماند از هر شرزه شیر نری
 باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری
 پر نکرده از جوان هفت آخور را غری^۸
 در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری
 بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری^۹
 تا که دور سال شمسی را بود شهر یوری
 خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگذری
 خلق تریاکی نکرد و نا فرید او منتری
 زهر کش تریاکی و هم مار گیر افسونگری

یارب این بدینجه را کن رنجه کش بر کنده باد
 هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت اندرون
 در قتیله خشک من روغن بیفزا ای خدا
 سنگ مرغی چون گران آهنک جیشی بشکند^۱
 اینم مثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست
 لیک شحنه آسمانی چاه کن را هم ز چاه
 هم بیو بارد بدم این اردها را از دری
 چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بهند^۲
 پلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خالان
 تلخی دریا کشیده تا کند شکر شکار
 مانده اندر چنگ باز آ و نا گشته رها
 بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند
 صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار
 کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لپو جوی
 زین دو شد تاراج از مهر اج گنج هندوی^۳
 کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان
 هفت اقلیم هفت آخور دان و این چترنده نوز
 آنچه اکنون میرود زینقوم اندر مصر و هند
 گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف
 شهر پر آشوب بادت باد شمس منکسف
 تا یکی خواهد فغان بر غلط تیر از نشان
 نیست ماری در بن غاری که بهر زهرا و
 بهر زهر توقضا خواهد فرستادن ز غیب

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیخیا - چرمه اسب که خنک باشد - استحضار دوانیدن اسب
 ۳ - اشاره بسجیل ابابیل و هلاک کردن جیش ابره در عام الفیل ۴ - یازند کتاب زردشت ۵ - اوباردن بلعیدن
 ۶ - کشف بفتح اول و ثانی لاک پشت ۷ - سلاکت رشته و ریسمانی که در آن کوهر و مهره کشند ۸ - کلنگ مرغی
 است که بود رنگ دراز کردن ۹ - مهر اج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله و جینه دان
 ۱۱ - آذر ماه نهم از ماههای فرس

ایکه کرم پیله را سرمایه اکسون دهی
 طبل رسوائیش در عالم بکوب ایعدل حق
 در دیار او صواعق آتچنان کرده اثر
 هیچ خامه هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد
 اضطرابش باعث آرام جان عالم است
 ای بسعی تو شده مطموره بس معموره^۲
 گوزیر کنهد فشان در روز همچون شب گذار
 جز پریشان خاطر و آشفته دل هرگز مزی
 گر چه از هر خشک و تران بود راغریر نشد
 بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند
 پست شد بالائیت اندر زمانه آتچنانک
 ای ندیده خواب راحت کس زبیداد شبی
 ای خدا از پای گیتی بر کن این خارخلان
 اشتر بن بر کننده زین خائنده خارها
 ای خداوندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را
 گشت سک سک ابرش گیتی ز رهواری^۳ او
 تاجه مرغست اینکهدار دصد هزاران بال و پر
 آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت
 آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تابناک

با یلاس و لاس من ده زیب دبیبه ششتری^۱
 به زعدل تو نخواهد یافتن کس داوری
 که حجر اندر ز جاجه درد جاجه خنجری
 جز بنفش انصرامت جفت نفس محبری^۲
 زنده کن عالم بمرک اینچنین بد گوهری
 وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری
 یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری
 که جهانی نیست از تو جز پریشان خاطری
 راغرش چون از درم زنبیل هائل کنکری^۴
 طایرت بادا بحکم هر مجرب زاجری^۵
 گفته شد در قافیت انگلترا انگلتری
 خشم حق باداد چشم خون فشان رامهری^۶
 تا کند زین خاریشی نوشخواری اشتری
 با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری^۷
 بهر رفتن صنع تو خف داد و ظلف و حافی^۸
 لنگ کن در زیر او گر خنک و رجمزوری^۹
 از دورنگی و زدغل و زمکر و ترفند و مری
 راست چون مشاطه بسی بر عروسی زوری
 ماند اندر طاق نسیان نا زدوده اغبری

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - یلاس بشمیه سطر - لاس ابریشم فرومایه یاک نشده ۲ - انصرام منقضی شدن و بسر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگ مجبر دوات ۳ - مطموره خرابه و محس در زیر زمین ۴ - زاغر حوصله و چینه دان - کنکر قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفند را بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ - زجر فال گزینی کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بمرغان باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کنند فال زند و اگر بچپ باز یزد تطیر نماید ۶ - مسهر شب بیدار ۷ - رنگ بز گوهری - خف بضم و تشدید سیل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسپند - حافر سم دواب مانند اسب و آستر ۸ - سک بضم هر دو سین رفتن نااهوار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطه های مخالف رنگ او بر او باشد - خنک بکسر اسب سفید - جزیر بر وزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد ۹ - ترفند خنده و مکر - مری بکسر میم جدال و لجاج

جز تو يك آستمنی فرزند زهدان بردی
 کس بخاور اندرون پر خواره و راندک خوری
 تلخ شد هر جا که بد شیرین و خوش آبشخوری
 کرد بر خورشید رخشان آشکارا مفخوری
 هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری
 کآفت هر ملکست و فتنه هر کشوری
 مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری
 که منم لاغیر معموره جهان را عامری
 ایعجب زین خارکاری سنبیل و سوسن چری
 حق شخاید روت با سرینجه کند آوری^۴
 زین سپس بادات هر هموار جائی معثری^۵
 بال کرکس کی رسد در ذروه دو پیکری^۶
 خاک ایران گلشن است و باد ایران عنبری
 تا کند از خویشتن بر ملک ایران سروری
 که بسوزید آنچه بود از خشک و نوری
 وز عیان هر دبدنه را منظور نه جز منکری
 داشت همواره در آن آوا معود حنجری
 برده معجب مرترا منکر پی مستبصری
 که بیای خودفتی همچون سستی در آذری^۷
 هوش دزد آوا برون آورد چون خینا گری
 آنکه اورقصید بر سازش چوسک در مقمری^۹
 که از آنسو دید روشن روی ماه انوری

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن آزاد^۱
 يك نواله خوش زنای خود فروهر گر نبرد
 سوز گیتی سوك گشت و انگبین منقوع صبر^۲
 آن سهای بی بها کز هر نظر بودی نهان
 هر شغادی حمله سازی با تهمتن پنجه کرد^۳
 این بلاها در جهان بکسر ازین بیداد خوست
 گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست
 فرستی دادش زمانه تا بدعوی لب کشاد
 خار کارنده کجا سیسنبه و سوسن چرد
 ای شخوده روی هر بیچاره از باد پروت
 ای سپرده بی غمار پای هر هموار جای
 ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ است
 از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل
 اینهمه کرد بلا از بهر آن انگیخت او
 آنچه نمان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی
 از نهان هر گوش را مسموع نه جز موحشی
 هم تورقصیدی بر آن آوا که غول راهزن
 مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار
 اینچنین باشد نگار آتش افروزی دیو
 روبه شیداد چنگ را متین در بر گرفت^۸
 عارف و عامی نکویم ز آنکه خود عارف نبود
 جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر

- ۱ - زه بکسر زانیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
- ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ - ۳ - شهادت نام برادر رستم که رستم را با رخس در چاه انداخت و رستم او را بیک تیر بکشت - ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - پروت موی پشت لب و شارب - کتد آور شجاع و دلیر
- ۵ - غار لغزش - معثر محل لغزش پای - ۶ - ذروه بضم بالایی هر چیز - دو پیکر بر ج جوزا و خانه عطارد
- ۷ - سستی زنی از همدان که با جفت مرده خود با آتش رود و بسوزد - ۸ - رامین نام چنگی نوازی است معروف
- ۹ - ایالی مقبره شبهه آنکه ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانند نورو سبک عود کنند

مقمرش وارونه گفتم ز آنکه روشن روی ماه
عهد بازی با تذروی دان و گرگی با بره
تا نپنداری که آتش تا شتا لنگ آیدت
ای تو کحل دیده ز آن کحال داهی خواسته^۲
اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود
شد تلف با کیدش از ایران و هم تاراج رفت
آنچه از غن در خراسان رفت وز تا تار در
لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ^۳
از خطاهای طبیعت وز غلط کاری اوست
نائب ضحاک نازی خواستم گفتن و را
هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران اژدها
نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان
وارهان زین ننگ تخمه آدمی را ای خدا
کار گاه راستی سوزو دروغ آرای و را
شو بدوزخ در فرو ای اختر نا ساز تو
بدشگون بودی چهار آ ای بد اختر شوفرو
ترک و تازی هند و ایران لاجرم معذور نیست
معصم طرار را از بن همی بساید برید^۴
ای فر بدون مبارک پی برون آ ز آنکه نیست
تا بدست اندر نجمنانی تو گر زه کاو سار
موسی دریا شکافی باید ایدون بیخلاف
بالضرورة از پی هر شدنی باشد فرج
هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نژاد

بود بر خورشید و پشتش سوی گوی اغبری
با مسلمانان پارسائی عهد ترسا فاجری
کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری^۱
کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری
آینچنان فرمان روانی را چو توفیر مانبری
در دیاری که فرود آمد چنین بد محضری
عدتی بسیار مری عدتی بس وافر ی
ملك ایران میرود زین ناممذهب معشری^۲
هر گروهی را ز جنس خویش باید مهتری
کرگ را از احسن التَّقویم دادن پیکری^۳
عقل گفتا اژدری چونین ندارد حمیری^۴
داشت گر ضحاک مار چند مغز سرخوری
وز تنم گاه نمرودی و گاهی بیوری^۵
که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری
رونقی بخشید اختر کاخترش باد اختری
که نه جز خشک و تر سوزان و اژدر پروری
هم بدان چاهی که دیگر باره بر ناری سری
گر نباشد با چنین قومی عداوت کمتری
از برای مردم طرار بایسد خنجر ی
رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری
بر فرازیدن نیارد کاوه والا اختری
ذوالفقار حیدری و احتساب عمری
نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری
خاک ایران جز طریق چهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بد گاه یا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بی وفا ۲ - داهی محیل و مکار
۳ - غن بضم صنفی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان منجر قوت یافته خراسان را گرفتند و سنج را در قفس کردند
معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - چهار نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک
۸ - معصم محل دست پند از دست

خاك نيرم پروراست و خاك فرخ كاوه زاي
 آئينچنان كز بيشه پرورده پير مایه گاو^۲
 نادری با آتشین جاروب رو بنده خسان
 بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر
 روح قدسش درد میده جان علوی در بدن
 حافظ ارکان ملت با سیاستهای نیک
 بود خلقان حمیت را بجان مستبطنی
 رهح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب
 جز بگر دخنک ایدون کس نیابد چشم ملک
 باز گردد روز مردان بگذرد قحط الزجال
 می نخواهد ماند ایدون شهنه گشته شبروی^۸
 از بزیدن اوفند باد شرک انگیز خصم
 باز گردد چشم ترکس کوری هر زشت باغ
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار
 رستم بر پشت رخس آهنین پی بر نشین
 راستی بهتر خدیر شد حسستان از دیر باز
 چایست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد
 ننگ دیدار شکال روبهش رخصت نداد
 مرجهارا ایجهان آرای کن آماده تو
 استتاره هر افق از تیغ شاه جرمن است
 در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق

این کشته اختری و آن کشته اژدری^۱
 باز آید نادری مر خلق را گرد آوری
 که نکردد کرد عزمش و هم دون را طایری
 در میانش خنجر جری در چپ زبده خواهان سری^۳
 چون گرفت از اعتدال چار کوه هر عنصری
 خشم و کین را رافضی و عقل و دین را مؤثری^۴
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری^۵
 سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهی^۶
 در عرب نادیده کس جز حیدر ایدون مسعری^۷
 روشنی را کحل و کحل روشنی را جوهری
 اینمثل دانی که هست هر اولی را آخری
 مصلحت بین مفسدت و دادگر استمکری
 باز روید زین چمنها لاله و سیسنبهری
 زاغ گرید گل بخندد چون قباد و سنجر جری
 بسپرد در پی سچل عهد هر نادر خوری
 که جهان از نخمه آردنگ شد مازندری^۹
 لیک خالی هم نبینی بیشه شان از خادری^{۱۰}
 بر شکال بدسکال و روبه مکر آوری^{۱۱}
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری
 کر جمالش بر فروزد دیده هر ناظری
 هرافق باید که باشد تیغ اورا شاکری
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاکری

۱ - نیرم نریمان است که بدرسام و جده رستم باشد - اختر یعنی رایت و علم است ۲ - اشاره به ایدون آتین است
 ۳ - دو پیکر جوذا و آن صورتی از صور کواکب است بهیشت مریدی ایستاده که بدستی خنجر جری و بدست دیگر
 سری بریده دارد ۴ - رافض تارك و دور کشته - مؤثر برگزیده ۵ - خلقان جامه کهنه - بطانه آستر - شعار
 جامه زین ۶ - سیف شاه رستم شیر برهنه کشیده ۷ - مسعر الحرب افروزنده آتش جنگ ۸ - شهنه عس
 و نگهبان - شبرو دزد ۹ - آردنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ۱۰ - لیت خادر شیر در بیشه
 پنهان شده ۱۱ - اجم بیشه و نیزار - شکال شمال

دیو و دد سوزنده تر از تیغ او اندر جهان
 نغمه معروف بلبل دان ز فیض نو بهار
 هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگردد
 نه قبول او ز دانش خاست نه رُدش ز جهل
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
 عنصر ترکیب عالم جز که گرگ و میش نیست
 بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون
 شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان
 ز آن نمی پرد که بال و پر ندارد ما کیان
 هر کسی از بهر طمع صناعی بگرفته پیش
 عفت تو بی ز میل طمع و درک مقدرت
 ملامت دیوی جهان را ز آن پیراز مکر و جور
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی
 محض افعال زشت خویشی ای نا کس جهان
 هر که روشن بین باندازه نظر عیب تو دید
 خم خمری اینجهان زیرا نگردد گرد نو
 دل از این نا مردم مردم نمایم گشت خون
 وقت آن آمد که کویم نوح واری لا تذکر
 جماعتی ما نا بهم چون بند نی با بند نی
 در بیابان صحبت بسته دهن گرگ و شغال
 با زبانی از زبانه برق خرمن سوز تر^۱

هیچ ابری برق نجهانید و غرآن تندری^۱
 هم برون تازیدن بد احسن زانغ منکری
 هر کجا باد صباخوش دم چو نغمه اذفری^۲
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری^۳
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری
 خواه آیدون یا که آدون بگردد دانشوری
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری
 از برای طمع شکر در میان معصری^۴
 میش او که گرگ کرد درک میش لاغری
 کرده در بر جلد میشی بره و شیشک دری
 فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری
 سخره زالی نبد گر داشتی پیران پری^۵
 بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری
 هست با عجزی قرین و باغبانوت همسری^۶
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری
 هیچکس نداشت بر تو از تو بهتر محضی^۷
 سیرت خود را توئی هم آینه و هم ظهوری
 جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری
 ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه یآوری
 که نژاید زینجهان جز کافر ابن الکافری
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری^۸
 به زهر زو بین زبانی در دروغ و افتری^۹
 که قند در کشتمند زار تن برزیکری

۱ - تندر رعده ۲ - نغمه اذفر مشک بویا و شدید آرایجه ۳ - امترا شک و شبهه و نیز بمعنی بیسکار و خصومت
 ۴ - معصره آنچه در آن شیره انگور و نیشکر فشارند و بفارسی چرخشت گویند ۵ - ما کیان مرغ خانه - سخره
 مطعم ۶ - غباوت گولی و کم فهمی و کندی ذهنی ۷ - محض ورتنه استشهاد و شهادت نامه ۸ - صاغر و کابر
 کوچک و بزرگ ۹ - زو بین نزهت کوچک ۱۰ - زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی
 خواستم گفتن الف وارم مجرد درجهان
 چون فریب آباد کیتی نیست جز جادو زنی
 گر نشان و نام من خواهی ز خارستان مپرس
 غنچه وارم سینه مالامال خون و تنگدل
 دیو خو بست اینجهان ز آن سوی من می آید
 خاتم زر بن صاحب دولتان کلکم نخواست^۱
 بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار
 باغکی دارم درون خاطر خود از علوم
 کهنه دلقم و مرقع با بیابان کر دیم
 عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا
 و رچه کارم در جهان بی محنت و تشویش نیست
 هم برین تشویش و محنت خوش گتم دل زانکه نیست
 دیو طبع است اینجهان و من سر و شین فطرت
 راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است
 دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست
 اینکه گفتم تر پی هرنا شکیم با خاطر بست
 چون بحمد الله ندارم پای لنگ و سر کچل
 کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی
 کز ستم غار و گنه و ارسیمی رأس برأس
 زشت و خوبی زینجهان کریش از این زادی کنون
 شریقی نوشید و اندر رحمت جاوید ماند
 بر دورنگی داده شد ترتیب رشته روزگار
 گر نکردی سر مه اندر چشم اختر تیره شب

دیگرانرا اینجهان مادر مرا ما بندری
 عقل گفتا و او عمر وی یا که زائد خنصری^۲
 هم زجنس خویش خواهد ای برادر شوهری
 شو بگلزار و پیرس از غنچه وز لاله طری
 لاله وارم سوخته و دریده پهلوئی وبری
 دیو بد اندر کرایش در ازل مستکبری
 چونکه دیدم حلقه زر زیر دم استری
 نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری
 میچشم در باغ و میچینم ز هر شاخی بری
 از پرانده شاه دارد ننگ و قصر و قیصری^۳
 چون غلام مرتضی از هر سیمه رونبری
 گر گرانای بر نیامد بر مرادم اختری
 شاد با تشریف عثمانی بعالم بوذری
 نسبت طعم بدو چون نسبت خیر و شری
 یار گیتی را کجا رجهان نهم بر کوثری^۴
 نیستم احسان حق را ناسپاس و کافری
 که تسابد با چنین آتش مگر سامندری^۵
 بهر سر افسر نخواهم زیر ران نك آوری^۶
 کول ابلسی نخوردی نه بدی مستغفری
 نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
 می نراید زین جهان جز ناکستی و مدبری
 زینجهان خضری و مر دآسوده تن اسکندری
 از دو رنگ آئین بکرنگی نجوید جز خری
 کور میکشتی ز پیری دیده هر اختری

۱ - مایند زین پدر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلک بمعنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله دوخته باشند - پرند حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (پیش رنجم راحت نادان نمی آرد بهیچ) ۶ - پارکین جانی که آبهای کثیف و گندیده جمع شود مثل زبراب حمام و غیر آن ۷ - سامندر و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکون شود ۸ - تکار و اسب تند رو

با همه سرمه فراوان نیست خالی از مردم
ای برادر این سخن را نفی المصدور دان^۱
مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا
ای شکفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی
در ضمیرم این نیاست و رخشان مهر چون
میمکم چون طفل دایه شیر از پستان خویش
کس ندانستی ز بل این شعر را در مجلسی
شو پدیس از آبی تا گویدت که نگذارد^۲
تا کنون ز آسوی چیه چون زی خراسان و عراق
گر چه آن دیباجه های رودکی را داد زبیب
یاری هر مزد و الا با پذیرا خاطر^۳
از دل و دست چو بحر و کان سنجر انوری^۴
بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من
آنچنان پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ
مطرب بی چنگ و روم نائمی بی نای و دم
کاروان غیب آمد از براعت بسته بار
انگبین را جز لعاب نخل بیند مایه
آنچنان راندم بعون الله در این وادی کفایت
من همان انگار که بستم دهن همچون صدف
تا مگر گرا شود چون آتش اندر سوخته
بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ چهل

فرق کردی ورنه خود از پارسائی فاجری^۱
لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری
سوخته ز بسوی و ز آن سو ساخته نغمه تری
میفشاند از دم چون برق آب کوثری
از بدخشان لعل دزدیم یا ز عیان کوثری
خویش را هم نگو فرزندم و هم مادری
آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری
کس بدین خوبی سخن از ساحل و از معبری^۲
گر ز ترمذ صابری و راز بخارا شاکری^۳
دولت نصرت احمد فرقه بو جعفری^۴
در سخن برهان من رخسندم کرد و باهری
کرد پیدا در طریق شعر رای انوری
کس ندارد لوحش الله چون نوزید دختری
خاطری اندر نگنجانند همالت خطری^۵
حلق داود نه چنگی خواهم و نه مزهری
تنگ بارار تنگ نی بل معجزه پندمبری^۶
زین سخن در کام گر نا شاعری و رشاعری
که نخواهد دید هر گز گر در ایش محضری^۷
تو چو غواصان ازین دریا برون آور دری^۸
در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری
سو ختم تن تا بکف آرم مگر خا کستری

۱ - (از پارسا تا فاجری) ۲ - نفی المصدور آه که از سینه مصدر بر آید مصدر آنکه برش ضیق النفس داشته باشد و بنات الصدر الهموم ۳ - آبی یکس با رود آموی است که چیه چون باشد ۴ - ادیب صابر ترمذی در سنه ۵۴۶ باسر آتش خوارزمشاه در چیه چون غرق شد - شا کر بخارا احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المجمع صفحه (۲۲۴) ضبط است ۵ - نصرت احمد سامانی از ۴۰۱ الی ۳۴۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۴۱۱ الی ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستاره مشتری ۷ - اشاره بقبیده معروفه انوری است در مدح سنجر بن ملکشاه (گر دل و دست بهتر و کان باشد دل دوست خدایگان باشد) ۸ - محضر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براعت تفوق در عالم و فضیلت - تنگ لنگه و نغمه بار - از تنگ نام کتاب نمائی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزه خود قرار داد ۱۰ - محضر اسب دهنده و باتک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خوش و هیچ نگزینم شکیب
تا که افتد زلزله از نای صور آوای من
یارب این ناله مرا با خاک هندستان رسان
فرجه کن در رسته گوهر فروشان کهن^۳
آنچه در خاطر مرا می بر نیاید بر زبان
نیستم در قصه خون گشته دل با اینهمه
عقد مروارید بستم گردن آبام را
ور قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک
سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل
مشک را ماند همی هر قافیت زین شعر نغز
بشکفت بی ملت باد سحر هر غنچه
دیده بس آهوی چرنده در صحرا و لیک
کس ز نال بوریا هر گز کجا شگر گرفت
هین مگو گوینده راپر کوی زیر اخو شتر است
طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام
روی خاور گیر و ملک باختر ای شعر من
گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منبذری
اندر اجیر شریف و گنبد اُمرت سری^۱
تا خروشد همچو من جالند روکالنجری^۲
خود نیابی شبه این از ناظمی و ز نائری
و آنچه آید بر زبان می بر نماید خاطری
طول و اطنابی که بینی در سخن جز مقصری^۴
زین سخن کش تیر گردون ناوردهم همسری
در لگد کویدست این گردنده گردون ماهری^۵
شرم هر غواصی و آرم هر مستبحری^۶
بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری^۷
کر بدین ابیات بنوازی بگلشن زمهری
ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
نال مصر آور بدست ارزا آنکه خواهی شگری
قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پری
ز آن درارش کرده ام دامن فراخش معجری
زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری
خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجیر نام شهری از هندوستان - اُمرت سر نام شهری از هندوستان جهت تسمیه این ملک بامرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی نیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیک در آنجاست و آنرا عبادت میکنند و نام دریاچه اُمرت سراسر است یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتداء و شروع یابن مذهب بنا شده و گنبد آن طلاست و دروازه آن نقره است و تمام فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماماً مشجر و مؤرق و معرق این عمارت که در وسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محل خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و این عمارت آخر را خوابگاه نامند و از خواب از سر بر و البته ترمه و حریر و غیره در آنجا گذارده و کسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی انگلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تعظیم کرده بعد زیارت روند سابقاً نشون انگلیس اغلب در اُمرت سر بود ۲ - جالند و کالنجر نام دو شهر از هندوستان ۳ - فرجه رخنه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ایضا در لغت یا بمال کردن چیزی را بقهر و غلبه و در اصطلاح عروض تکرار قوافی بلفظ و معنی که از عیوب است ۶ - استبحر فی العلم ایستاد و استبحر الشاعر بر گوئی شد ۷ - اذفر بویا و شدید الرایحه اشاره بمصراع معروف هو المسک ما کررتنه يتضوع

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بچنگ
گر ندین ابیات پوشد درع بر تن حاسری^۱

غزلیات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عذاب رنگین لعل تو	سوخت خواهد از حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمه تو مباد	ور ز چشمه زندگی مشرب مرا
جز بمژده روفتن خاک درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو	مینماید کفر و دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دزد و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستاخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هرشهایی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار تو مهر مرا
شبروی افکند در بندم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من مجوی

وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناک تو اندر جگر	می فروزد آذر بر زین مرا ^۲
چون کلاب و انگبین آید گوار	از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر یایم میدمد در راه تو	از سر هر خار و نسرین مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست	پر زنان در پنجه شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ خالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فتاد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

داسر مبارز که زره و خود یاسپر نداشته باشد ۲ - آذر بر زین نام آتشکده بود در فارس که بر زین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو
گر یکی جمله دگر آری بمن
از کدامین سو کنم چالش که بست
گشته گیر این گناو با خود گشته گیر
آن فسونگر کیست کز افسون او
چون بر همین دوزخستگاه من
عنقه بونی ای خرد عنقه
دور دارد از حقیقت دیده را
بنده عشقم که از آزادیش

سوده شد در زیر پی پروین مرا

دست غم است خارده زن شیشه دل بنواز کیست
لاجرم چون سقف اولوح دل از مشبکیست
گر نه خوی ستارگان با خوی روسپی یکیست
زانکه بطبع و اعتقاد دهر دهنده مزد کیست
گرت بیاد واقعه جعفر و فضل برم کیست
ورت دهد فروزنی آنهمه نیز اند کیست
با همه دیر سالگیش نوز طبع کود کیست
ورت بدار بر کشند دم زنند که مرد کیست
جای مگیر بر فراز کایت شعارک کیست
وز خالش مژه مرم کاین نه خدنگ ناو کیست
گوش زمانه در صمم از گله های مشبکیست
دولت تو بکو دنیست نکبت من ز زیر کیست
بازم و فال فرخم گر چه سرم بکو چکیست
شیفته همچو صرعیان باز دلم زنا ز کیست
چرخ که از گشاد شست تیر زند پیا دیم
دیده شوخ اختران غمزه زنان زهر چیت
طاق بلند طیسفون پست بدست دشمن است
از روش زمانه خون نه که شرنگ بر مکی
وایسی است گر فلک بانو بمهر رو کند
جنبش کاهواره اش میدهم نشان از آنک
گرت زنجت در کشند هیچ نیر سدت چرا
سوی شکر دگر میاز کاین مگویی بود بطبع
از خم ابروان مبرس کاین نه پرند هندو بست
سوی سراب شکوه بر دهن که ز دهر شکوه کرد
درک عالم کسی نکر در از جهان کسی نیافت
بومی شوم پیکری با همه سر بزرگیت

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق مهره زیاده شطرنج - فرزین مهره وزیر - ۲ - شمن بت پرست - ۳ - برهن بت پرست و آتش پرست - ۴ - گشاد رها کردن تیر از کمان - شست زهگیر و آن انگشت مانند است از استخوان که در انگشت ابهام کرده زده کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - ۵ - روسپی زن فاحشه - ۶ - طیسفون نام شهر مدائن - ۷ - پرند شوشور - ۸ - شکوه شمع شین شک گویند برای آب

نقش خلاف زینورق هیچگهی سترده نیست معصمی است این یکی و آن بنگر که با بکیست^۱

باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو^۲

آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل ندننها بمواز کون و مکان مشغول است که بسودای توز اندیشه جان مشغول است

مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل چیدن آموخت ز کلزار جهان مشغول است

با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است

راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی کاندرا این بادیه بانام و نشان مشغول است

آنکه از عشق بجز عشق تمنا دارد او ز دریای محبت بگران مشغول است

سینه پر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک ز آتش مشتعلم سیل دمان مشغول است

بیمرا دم بجهد هر نفسی آم بجهد^۳ بوالعجب تیر که از شست و کان مشغول است

با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر از تماشای گل و سرو چمان مشغول است

یمند فرزانه مده عاشق دل شیفته را توسن عشق ازین سست عنان مشغول است

ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ چشم بیدارم ازین برق جهان مشغول است

دور باد از سرم اندیشه سامان جهان^۴

فیلسوفست کسی کو ز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است با کسی گو گو چو من آتش دل است

رنج بیداری ندید آن دیده کز خوابنا کیهای چشم غافل است

ای برادر اندر آن بحرم غریق که در آنجا قعر دریا ساحل است

آشنا کردیم و گشتیم آشنا با چنین بحری که موجش هائل است

هر که دعوی آورد بی حقیقی دعویش در پیش قاضی باطل است

ابخوشا پروانه کز جان باختن شاهد روشن مر او را حاصل است

مرد نام از عشق گیرد نه زجاء در بر فرهاد خسرو خامل است

از تو شور انگیز تر صورت نیست نقشبندی کاندرا آب و گل است

دل از اول درس عشق آموخته است و اندرین فن اوستادی کامل است

بابک خرم دین بر معصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بمذاز جنگ بسیار

ارام معصم او را شکست داده گشتند ۲ - بختی شش ۳ - شست زهگیر ۴ - (فیلسوفی چو من اندیشه

انگشت) ۵ - خامل گشتام

چون توانم دادش تعلیم عقل
پیر را تعلیم دادش مشکل است
زین تلطف بر حسود رشکناک
که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است
وز دو چشم تو خدنگ قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست
شیر دایه عافیت این بچه را در کام نیست
کیش زردشتی ز من شد تازه کاتشخانه^۱
در درون دارم که نامش آذر بهرام نیست
کله رخی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد
خون فشاندهای مژگان مرا انجم نیست
دانه و دامم بجز خال و خط خوبان مباد
ز آنکه کار و بار کمی غیر دانه و دام نیست
چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر
شغل ماخوشر که دروی هیچکس با کام نیست
زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندراو
بیقرار بهاش را لذت کم از آرام نیست
این گلمستان نیست کآجا نوك خاری رسته نیست
وین ملسه تانیست کش جز چشم ساقی جام نیست
عشق آن چابک سواری دان که کس راز بر ران
هر که بر کوهان این بخت نشیند از پیش^۲
دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست
مرد لم را انتظار صبح اندر شام نیست
هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه
سر بر افراز ابخروس دل بفریادی که مرغ
جز که دست عشق کش بازو مرزاد از کتف
ور صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس
در بنفشه زارت ایدل دیده بر لاله طریست
گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق
بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او
ز آنکه هر نا پخته طبعی بی ز طمع خام نیست

لیک لطفی کرد و قندی در لبم ز آن لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

کر جهان بتگر چو آذر دیده نیست
هیچ آذر چون تو بت رندیده نیست^۳
با کمال اعتدال قامت
هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آتشکده سیم است از هفت آتشکده فارسپان
۲ - بختی شتر
۳ - آذر بت تراش پدر حضرت
ابراهیم یا عتار

بخون لب شیرین تبسمهای تو
 ساخته تر از رخت با زلف تو
 زرد گردد روی مه چون بیندت
 کرد غارت چشم تو خوابم از آن
 آسمان دیده است بس فرهادها
 هیچ درزی ابره را با آستر
 گشته ام با مرغکان در باغها
 در گزینش کن مرا تو اخت-یار
 هیچ پروانه بگردد آتشی
 آتشی در سینه دارم وین سخن
 لاله و گل از وداع نیستی
 کان بکی با داغ دل آمد براغ
 پیر گشتم لبک با حسن تو دل
 دل بسوی عاشقی میخواندم
 شکر کن ابدل که این دولت ترا
 در میان کامت این درای صدف

مشمش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست
 آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب
 می نیرزد چند روزه زندگانی جز به هیچ
 زین هلاهل ریز پیچان ازدها برگرد خاک
 باد شبگیری گرفته غنچه را لب بر گشاد
 عشق بازی دعویست و جان سپاری حجتش

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خلاتیده شده بسوزن
 ۲ - اشاره بهناصر اربعه و موالید ثلث ۲ - غزیدن
 بزانو و چهار دست و پانشسته براه رفتن مولوی فرماید - لبک ولوک و جفته شکل و بی ادب - سوي او میبزو او
 را میطلب

کز شما چون من براه عاشقی تازنده کیست
 کوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست
 قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست
 دست از مشکین کنند دوست آویزنده کیست
 یارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست
 در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست
 جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست
 پیش دلبندهای زیبا بیدلی تازنده کیست
 وائما ما را که در وی آتش اندازه کیست
 دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست
 کیست این یازان زپس وز پیش بگریزنده کیست
 آن نشینند کدامین است و آن خیزنده کیست
 از کران در طایف لغزان مور نالیزنده کیست
 بر بسط خیال تیره جاودانی زنده کیست

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است

جز مگر یوسف زگرگ طبع پرهیزنده کیست

بیدلانرا جز که کوی دوست تزهنگاه نیست
 در زمانه هست گفتم نیست لاوالله نیست
 در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست
 در گلو گردان و اندر لب بحال آه نیست
 تا نپنداری ز شوق بابلان آگاه نیست
 باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
 قوت سرینجه کردن دزد را با ماء نیست
 کوسیه دل مانده جز از بهر بادافرا نیست
 رستمی کو کوفر بیدیه چنین دلخواه نیست
 دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

در شبستان دوش با صاحب‌دلان پروانه گفت
 من چو گوی و شمع چو چوگان و میدانان اکن
 گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا
 از سیه بختی ز زلف دلربا دستم جداست
 دیده‌ام از دوری دیدار خویش تیره شد
 نغمه نایب‌دا و رقص فاش و پرر در حریق
 در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت
 جز نیاز و جز تصرع ست عشاق چیست
 یارب این آشوب اندر بر گرفته باره را
 گر هوای گلرخی پرداخت از روشن کلاب
 باز کو کالبخور این اشهب و ادهم کجاست
 مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
 طایف لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران
 چون سرانجام ترا کیب جهان بگستگی است

گر تماشاگاه توجز کاخ و باغ و گاه نیست
 دی زمن یرسیدکس کر عشق خوشتر زندگی
 در مزاج پاشکیان گر فزاینده غمست
 سینه مالا مال خون و دم بشان گریه
 بر سماع بابلان گل جامه میدرد ز شوق
 خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه
 چون شدم نزدیک ز آن روی تو رسوا کرد
 سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن
 عشوه این زال رعنا بنا دلم کاری نکرد
 نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماغ^۱ با مکس جز داستان خانه جولاه نیست
گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان عاقل بشکسته زوزو مومیائی خواه نیست
چالش فرزین و بیدق جنک پیل ورخ بهم^۲ جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست
ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آ که زرا از این کهن خرگاه نیست

کنند زلف تو در خاصیت چو بال هماغست که تاجداری اقلیم حسن خاص شماغست
مهراشتر عاشق بود بدست جنون مهار اشتر عاقل بدست طمع و هواست
بگرد کعبه زمیقات عشق کردم طوف بهر مقام کنون کعبه مست و طائف ماست
که درد اوست چو در مان و زهر او چون نوش خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست
حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست
ز شرم پرده ظلمت کشید بر سر خویش ز شوق تفته درون و اسیر استسقااست
تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست^۳
جواب تلخ بمدا مده ترش منشین که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفت تازه از درون کسی

که نیش خار بیابان عشقش اندر یاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید بجز بمی نتوانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی توای برخ چون ماه که بدرویم بدین داس غم زدل چو خوید^۴
طریق آزه همه پستی است همچون سیل کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که با مرده جان دهد جان را چو آفتاب کنند چون از آن دهمش بد مید
ز حکم فسق و ز تشیع قوم نندیشیم اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجار مد بملامت ز عشق چون تو بتی دلی که در غم عشقت ز خویشتن بر مید
چو خضر زنده جاوید تشنه کای شد که جرعه بد هانش ز جام دوست چکید
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت با اتفاق کسی کو لبث گزید و مزید
ز ماهیئی نتوان بود کم که در غم دوست سپرد جان بتأسف چو اندکی بطمید
دلا مرو بی صید جهان که این شهناز تو هر چه صید کنی خواهد از تو بر هانید

۱ - سماغ بکسر سقره و خوان طعام ۲ - چالش جنک و جدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهره پیاده

۳ - (گمان بری بخود این شبهه کر تو نازیاست) ۴ - خوید قصبیل است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی^۱ کوزن مست که در دشت و کوه سار چرید
زمانه چو آنکه بیک نیکش با من دوست بدشمنیم بکاوید و در بدی بچخید^۲
وجود من که در این باغ حکم خاری داشت هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و بیرهن ندرید

هر چند زار و بیدلم کربار دلداری کند هم بیدلی را دل دهد هم چاره زاری کند
چون تو مسیحادم اگر بیمار رنجوری کند رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند
ابری که خندان برقی ازو بجهد فر و بار دسر شک چشمی که خندان لعل تو بیند گهر باری کند
نقد شکیمیائی خرد در کیسه اندوزد بروز نا که خیالت نیمه شب بر کیسه طراری کند
گر آن حکیم خم نشین در دور چشم هست تو رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند
صوفی که بامی رنک زرق امروز از دامن نشست فردا رخ از شرم گشته شاید که گلزاری کند
خونین سرشک افشان مژه با توده خاک تنم کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند
باز شکاری دیده و قتی که بر تیهو زند چون زیر چنگل گیردش چو نش جگر خواری کند
باعشوه طمع شوخ تو ز آسان بدام اندر کشد باغمزه چشم مست تو ز بنسان جفا کاری کند
در صید دله غمزات چستی و چالاکی کند در دلفریبی عشوات شوخی و عیاری کند
منزل نورد عشق کو بر سر منه چندین خطر رهرو همان خوشتر که او ترک گرانباری کند
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در بادیه هر خار هات خار اشود هر خار گلزاری کند
ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا فریاد هجران دیده کو نیمه شب زاری کند
بر خوابگاهش نیم شب بگذشت باشوخی صبا تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
در هیچ دیو بتکده ز نار بندی کس ندید چون من که هر رک در تنم پوشیده ز ناری کند
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی کو صبح روشن آشکار اندر شب ناری کند

گفتم بگو کاندلر جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نکو کاری کند

فرزند فراتک که فریدون شدنی بود^۱ از دایه پر مایه نبی چون شدنی بود^۲
آهوی تناری نشدی شه-ره بگیتی کر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱ - شست زهکیر و آن انگشتی مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده و زه کان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ آبراست ۲ - چخیدن کوشیدن و خمومت کردن ۳ - فراتک نام مادر فریدون است - دایه پر مایه گاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی
 هر سینه بجز سینه موسی پس آتش
 عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق
 آزاد مشو از غم عشاق که بسوسف
 چون لعل بدخشان شده از مژده بیالود
 قانع شدمی از لب شیرین تو بسا می

نگریست همان دیده که بجنون شدنی بود
 کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
 بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود
 زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
 اشکم که همه اولو مکنون شدنی بود
 گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

با خوی جهان ساختمی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمد همواره در گلستان باش
 چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن
 دلی که ناله زاریش نیست مرده بود
 اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
 ز قدر گنج نگاهد نهفت جای خراب
 ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
 زمانه نخم مغیلان چهل پیرا کند
 ره فروش همی بابت بسان پری
 پرند رومی بر تن کی چرا چو زنان
 بهر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

بهر کجا که دمد کل هزار دستان باش
 به چشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
 همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش
 تو دیو طبع بزندان کن و سلمیان باش
 کزین حق را گو ساز و جامه خلاقان باش
 همیشه از کهر خود چو خور زرافشان باش
 تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش
 ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
 در آئی در صف مردان و تیغ عریان باش
 سر از غرور بمیچ و خلاف شیطان باش

ز نیست درد تو و هم ز نیست در مات

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک
 این همه لطف و طراوت که تو داری ای گل
 همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر کل
 تا تماشای گلستان جمال تو کنند
 مهر نوشین دهی و رز که جز باد لبش
 تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و پاک
 شاید از جور بهشتی دهدت بوسه بخاک
 برگل روی تو دارم نظر از دیده پاک
 صبح دامان شب تیره کند هر شب چاک
 زهر سودای جهان را ندهد کس تریاک
 بیخبر از غم صد خیل که گشتند هلاک

می و معشوق و نوازنده زیبا در پیش
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل
فاخته شادزسر سبزی سروچمن است
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت

دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساك

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس
داود ز سودای تو جوشن بدریدی
در عیست زنج بافته صبر دل عاشق
امید بریدم ز دل خود که دگر بار
بیواسطه احن حدی رقص کنند گر
نازنگ غم از سینه غمناك زدائی

می ده که ندانست کسی را زنهان را

کان از چه سبب ردد و این بهر چه مقبول

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
مرا اگر بچنین شور بسپرنند بخاک
بدان صفت که بهوچ اندرون رود کشتی

اگر امان دهد امشب فراق تا سحر
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
من از خیال لب جان فزات زنده ترم
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
یکی ز تربت من بر کدر چو در گذرم
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
درون خاک ز شور درون کفن بدرم
همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی

که شد چو غنچه لبالب زخون دل جگر

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند گدایی کنم
از تیر آن ابرو کان کر همچو لاله و ارغوان
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی
تو گشته در بازار ها تا عنبر و گوهر خری
تن کرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسا پسر
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
بر لعل شکر خند او گر لب رسانم بکنفس
باصطحت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین
در ره رهی کآن سوی تو نبود فرو مانم چو شل
پیش رقیب تند خوم صحنه ادم دوش و گفت
من بعدا گرای هر زده پوی زین کوی بر بر زن بگذری
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست
دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد
که بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم

بر خود میند این دختران کز شور و وجد آبتنند

کاندر گهر سفتن ترا هر دم همی یاری کنم

از در وصلش مکن ای فلک آواره ام
روز و شبان مینود در بر من دل زغم
بیخبر افتاده ام لبیک دو چشمم براه
بو که بدر آورد با دوسه رطل کران
آن توئی ای ساده دل کت بفریبده نه من
رابطه دل گسیخت با من روزی که دل
در خم زلفت گرفت جای و کم ها گرفت
در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم
کعبه مسجود تو جز که دوسه خار نیست

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام
بو که در آید ز در ساقی خماره ام
دود خمارم ز سر یار رز افشاره ام
از هوس رنگ و بو عالم غداره ام
تا بسر کوی تو برد بنظاره ام
با که رسانم گله زین دل عیاره ام
گر نه خیالات شود نیمشب استاره ام
سجده بمن کن که من زرسیمه خاره ام

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت
داد بمن مصحفی زبندل سی پاره ام
خاطر من بار و ز کشت چو مریم ازو
کودک شیوا سخن رست ز کهواره ام
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت
از ره چشمان من چشمه فواره ام
صنعت اکسیر گیر یاد زمن چون گرفت
در دل آتش قرار زیبق فواره ام
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم
که بت فرخاریم گه بط فواره ام
طرفه کلال است هم درزی چالاک دست
گاه بدوزد مرا گاه کند پاره ام

فتح و ظفر مرمر است بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر چاره ام

شفا داد است اینجهان و جمله فرزندان اورستم
کند آنچه که رستم کرد با سهرابش از استم
همی کرد دیباد افرا در این کاخ در بسته
شکستم ار که من پایت شکست آندیگری دستم
تو کز آغاز بودی دل ز مهر من فرو شسته
من از آغاز دل را هم ز مهر تو فرو شستم
تو از مستی و نادانی بمن بی مهر گری بودی
من اربا تو یوم بی مهر نه نادان و نه مستم
بدیدم بسکه پیوستی و بکستی زهم بازش
دلهم بگرفت ای پندیاره زین پیوست و بکستم
زهشیاری و دانائی گسستم دل ز مهر تو
بدان افسون که جم بستی همه بیگانه دیوانرا
زجم آموختم افسون و دیو خویشان بستم

بکست تلخ را مانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در که میخانه باز کن
مطرب تونیز برده مستانه ساز کن
طرز غزلرها کن و حکمت طراز باش
بشنو زمن حقایق و ترک بجاز کن
چون موسی کلیم زیستای مام نوش
شیر و ز شیر دایه بد احتراز کن
آزو فریب دشمن ناموس عالمند
نفرتین بر این دو دیو بجای نماز کن
مرگت یز شک به چو شود در دتن سترک
جان باز و برگ دار و از مرک ساز کن
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است
دریش دوست آنچه توانی نیاز کن
ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج
غافل محفت و دیده بشیب و فراز کن
روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر
بر کشتمند و گله زگرک و کراز کن

برخون دل از سهرام و لب بسته از گله

یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر برده تنک و باریک کلال جم (مذهبی الارب) ۲ - شفا نام برادر رستم که رستم را بارخش در چاه افکند و رستم او را بیک تیر بکشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته کشت

در این صحرا چو بختون گرو نایم ز نایم تن
رقیب دیو سیرت گر فرو بندد رهم از در
تن آساندست هر سختی و هر بیتابی آرامش
نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد
شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه
تو نیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش درکش
بحرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت رز
بآب چشم گر روشن نشد هرگز چراغ کس

ببار ای چشم من چون ابر نیسان نریزی کوه

که بدهی مرفقیله عشق را زین آنها روغن

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو
مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید
کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند
شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون
چشم بدار بنگرد در رخ تو کور باد
قلزم آب حیات در دهن تنگ تست
سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد
کاشته اند از ازل در چمن خاطر
مصحف عشق تو ام کی شود از بر که نیست^۲
قسمت من گر نبود بدشتر از جرعه
گردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد
عمر شد وطی نشد عرصه تو ای فراق
مدت دور سپهر بسته فترک تست^۴
هم بسحر میرسد و چه بدیر ندگی
با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

عقد ثریا و گشت چاکر ولالای تو^۲
چشم جهان بر زمین خوب رخی تای تو
مردم چین شد همه محو تماشای تو
درج در آن نسخه کرد نقش سراپای تو
دور ز هر کرک به یوسف زیبای تو
چشمه اسکندر بست قطره دریای تو
تاچه بود ای عجب لذت حلوا ای تو
کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
کشته هنوزم درست لوح الفبای تو
در صف رندان مست گشته ز صهبای تو
کار دو صد خمکده جرعه مینای تو
هست برون از جهات وسعت صحرای تو
زین نرسد در مراد مرحله بیمای تو
هر شب بلدای دهر جز شب بلدای تو
دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

- خوشامان مادر زن است ۲ - لالا الله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فترک تسمه و درالی از پیش و پس اسب آویزند

گر یکشندم بشت سوی تو بجهم زشت^۱
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا
 بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد
 خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را
 دیدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی^۲
 گو بجه از کف ترامار عصا شکل تو
 کرچه فزون افکند جادوی پتیاره مار
 با ن کوساله سوز کالبد سامری

ماهی جوی توام طالب و جویای تو^۳
 آتش از آن میجهد در سخن از نای تو
 منطق من بسته بود بی گل حمرای تو
 چنک بلبل در گرفت بلبل شیدای تو
 ای شده شهره بتو خطه صنعا^۴ی تو
 دختر ترسای دیر با دل ترسای تو
 تا چه کند موسی همت والای تو
 کوز کربان برار آن بد بیضای تو
 هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو
 تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

غرش شیرانه کن شیر حقا تا رهد

از دهن خوک و کرک گله و مرغای تو

ای دل بد عهد کو سو کنند تو
 که نخواهی باد لیلی کرد باز
 تو نگفتی مر مرا ای دل که من
 گوئیا چون موم در آتش گذاخت
 یاد لیلی رفت و شد بگسیخته
 یاد لیلی طشت پر آتش نهاد
 یاد لیلی گفتنی با آب شست
 ای فراق یار صبح رستخیز
 دل چو نقابان ز راه زلف تو
 تا لب تفسان نالانال^۵ من
 صبح رویت از شب زلف آشکار
 من ندانستم که دل بیگانه بود
 در بر من بود و بود از من ملول

و آن فزون ز اندازه عهد و بند تو^۶
 و ر جدا سازند بند از بند تو^۷
 سر نخواهم تافتن از پند تو
 یاد لیلی عهد تابانند تو^۸
 آنچنان کز پای مجنون بند تو^۹
 بر تو و بر عهد و بر سو گشت تو
 دفتر آن گفته های چند تو
 هست انجام شب دیرند تو^{۱۰}
 شد نهان تا حقه یا کنند تو^{۱۱}
 شد حریف لعل خندا خند تو
 گشت و رسوا گشت غارتمند تو
 با من از آغاز و خوبشاوند تو
 چون بود خرم بکس خرسند تو

۱ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۲ - نای حلقوم و کلو ۳ - اشاره به شیخ صنعا و دختر ترسا ۴ - طنطنه آرازه و صوت ۵ - بند پیمان ۶ - بند مفصل ۷ - بند زنجیر ۸ - یا کنند یا قوت

دَل چو غوره بودو زلفت شاخ تَاك	بخته شد این غوره از پیوند تو
کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ	گر نبودی مدتی آوند تو ^۱
از چه چشم خیره کردای آفتاب	لیست این مه باره گرفتار تو
آن گلی در باغ گیتی کر صبا	نشکفید و نشکفت مانند تو
مرغ چون زردشت و باغ آتشکده	روز و شب از بر سروده زند تو
از فلک ناهید را آرد فرود	غمزه های چشم سحر آ کنند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند	جز که بیجاده لب چون قند تو ^۲
آفرین بر عشق کآزادم نمود	ای خرد از طبع سود آرند تو
بو که بینم گشته ای خاک عراق	پر ز خون دشمنان آرند تو ^۳
تا یکی خواهد بدن اندر جهان	ای نژاده اهرمن ترفند تو ^۴

بو که بینم از کلند حادثات

روز رستاخیز بن بر کنند تو

فصل بهار آمد و شد عهد حجره	جام نبید بایدم و ساده سره ^۵
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق	رانی ز کوسپند سمن یا که از بره
آن بزه پروریده نه از سبزه و علف	بل از نخست شیر مکیده دو مادره
جغرات شیر میش و پنبیری ز شیر گاو ^۶	نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جدول روان ^۷	کآتش بود چوسیم گدازیده یکسره
بر حاشیت نشسته نوازنده رود پور	مرغ از هوا ربوده بدان نغمه حجره
بکهاشته دو دیده بیک می کسار بت	که می گرفته از کف او گاه شبح حجره
با یک ندیم مجلس دستور محتشم	تا کفنه زهیر بخوانیم و عنتره ^۸
از رفتگان تازی و بگذشتگان پارس	رانیم داستان و حکایات نادره

۱ - آوند آونك و آویخته ۲ - بیجاده یا قوت ۳ - آرند نام دجله است ۴ - ترفند مکر و حيله ۵ - سره هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک ۸ - زهیر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق هاله و نفسی بزرگ و طبعی سخنی و حامی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود در سنه ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیده مویه از معلقات سبع از وست عنتره بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیده مویه از معلقات سبع است در سنه ۱۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر
چون بزم کس و کس که گفت این سگره^۱
مندیش از عقوبت بوم الجزا که حق
کسند بر معاصی ما ذیل مغفوره
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات
سمته حین ما وُلِدَ الْأُم حیدره

نستیزد اندرین سخن استوار کس^۲
جز مرد فاسدالأم باعاهر المره

ایکه از رخ جز که رشک مه نه	هیچ از حال دلم آ که نه
بندۀ دیرین در گاه توام	با خبر از بنده در که نه
ننگ آید شاه را خود از کدا	زین سبب شاهان بمن همزه نه
با همه پیدائیت بنهفته	ز آنکه تو منظور هر آ که نه
یوسف در پیش دلدارم ز شرم	راه زندان گیر اگر در چه نه
اختر اند اینهمه خوبان و تو	در میان اختران جز مه نه
در میان عرصه شطرنج حسن	جمله فرزیند و تو جز شه نه
زینهمه بازیکنان در باختن	هیچ دستی نه که تو برده نه
گفت دی کز جان و دل یار توام	کفتمش واللّه نه باللّه نه
سهمگین بادی که در صحر اوزد	در غم خاشاک و خاک ره نه
کبر و نخوت آورد در سر جمال	زین سبب تو کبر از سر نه نه
سرمه در چشم تو صنع حق کشید	هیچ محتاج دگر سرمه نه
رو بدر کن آرزوی وصل یار	از سر خود ایدل ارا بله نه
کهر با و اتر بود آنچشم مست	لاف کمتر زن که تو جز که نه
کی توانی چیدن از شاخ سخن	بر که تو جز دست و قد کوتاه نه ^۳
کی بر انگیزد دم سردت شرار	کر درون سو تافته کوره نه
چون کشتی رطل گران با من که تو	ای سبک سر مردیک جرحه نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱ - محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافان
سبع را بنظم آورده جاء الشّاه و یبندی و ن حواریه
کین و کین و کانون و کائن طلال مع الکباب و کس ناعم و کتا

۲ - ماهر المره بدین زانی و زنا کار ۳ - اشاره بجایی شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه
کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شهر میگوید

نخستین باده کاندز بزم بر میخواره بگساری
فروشوی ای بلال و شگرت بسرشته لب ایزد
بجام روشنم از دل غماف تیره بزداید
ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی آزر
ز خورشید آگند رادی زابر آموزد آزادی
وفا در تخمه آدم بکشتند و نشد رسته
ز خوی زبردستان شد جهان باگند آکنده
کجا کردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من
نشاistem جهانرا گر که تا باشم پرستارش
شود آسوده اشتر چون شتر بان بکند بارش
منال از خستگیها و شکبیا شو که هم گردون
جهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تادم^۲
اگر مر اژدها را در بسودن جرم نرم آمد
فغان زین کربه خوی اژدر که پیوسته دو کارستش
همای از آشیانه بوم و باز از لانه جفدان
چو دیدم چرخ را اندر کمودین جامه چون ترسا
ترا ابدوش و بر آراسته باشاره رنگین
ز جامه فضل چونانی که ابدون زاده از مادر
بلنگی چون ستور آنک آنجا کت برد بزدان
حجر گشتی ز رسخ ابدون نشائی جز که دوزخ را
مر آشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملک
که اول دیو نفس خویشان در بند بنشاند
فراوان سالها بگذشت از ویرانه بابل

بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری^۱
بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری
چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
مکر ساقی کند باری و جام باده غمخواری
کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری
بمی ده آتش ابدون تاخوری بر از وفاداری
بدین روشن گلابش کن چو طبله مشک تاتاری
کز او هرگز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری
فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکیاری
ندارد مرهمی در خورد آن زخمی که زدکاری
فراخایش برون ز اندازه ابعاد مقداری
ندیدم اژدهائی من بدین سختی و ستواری
نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه او باری^۳
همیچوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری
بدانستم که جز ماتم سرائی نیست رنگاری
حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری^۴
نه بودی جامه دین را نه جامه فضل را تاری
چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا بر هواری
نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری^۵
ببند اندر نشاندن نابکارانرا بناچاری
ببرد دست طمع از مال بازرگان و بازاری
ترا ای نغز گوینده که داد این کلک سخاری

مکر با ابر نیسانیت پیوند نیست پنهانی
که هم چون ابر نیسانی ز طبع در همی باری

۱ - چمانی ساقی چمانه ساغر ۲ - زفر دهان ۳ - او باردن بلعیدن ۴ - شاره چادری رنگین بنایت نازک که زنان هندوستانی جامه کنند - طاق جبه و طبلسان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۵ - شیشک کوسفند یکساله

دوشینه گفت بامن در بزم باده مستی
چون در کشت آئی همراه باشم شو^۲
اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو
که از طرب بچندان مانند سرو پائی
بی روی یار توان از عیش بهره بردن
چون بست راه وصلش بر جان خسته ایکاش
بسیار سر که شد دور اندر هواش از تن
بانیم غمزه از جان نیمی بخت ایکاش
بر خاک آستانش سر سودمی بشادی
از بیدلاف شیدا پاسخ بلا نیوشی
مرغ دلم نکردی دیگر نشاط دانه
عشق است همچو شکر اندیشه چون کبستی^۱
خود مرد بت پرستی بهتر ز خود پرستی
تا بر رخت نیاید زین انجمن شکستی
که از نشاط بنمای چون گل ز جیب دستی
هر عیش با منستی گریار با منستی
راه خیال و خوابم بر دیدگان نبستی
ماه است آن نه ماهی کاندلر فتد بشستی^۳
که آن نیمه هم رسیدی وین نیمه هم بخشستی
گر هیچ خاک پستی براوج برلشستی
گر در بسط عالم تو برزنی آلتی
زین دام صید افکن یکبار اگر برستی
پند اذیب سودم ندهد که می داند

فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

کر نه هلالی چرا زود سر اندر کشی
تشنه جگر تا ختم سوی لب بر امید
ای بلبت در نهان چشمة آب حیات
عشوه تو دارم دیده چو منقار کبک
جان بشنم در مباد دل چو جگر خون شواد
مژده و ابروی تو آن بدل و این بفرق
وینخته طرح مصاف با هوس من خرد
روز چو برک سمن جامه بیوشم سپید
کس بجهان در چو من سوخته جان دیده نیست
ماه قصب پوش من همچو نیم تن بسوخت
ورنه غزالی چرا اینهمه مستوحشی
داد ز بیکام آب غمزه ات از سر کشی
تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی
غمزه تو سازم سینه چو پشت نشی^۴
دیده اگر این و آن بیتو ز عالم خوشی
تبع زند رستمی تیر زند آرشی^۵
کو سپرد راه هوش بنده ره بیوشی
شب کنش در برم دیده نگارین وشی^۶
صور قیامت بلب بسته لب از خامشی
تا بقصب بر نهاد آن شکر آنشی

۱ - کبست حنظل ۲ - شمن بت پرست ۳ - شست دام و فلاپ ماهی گیری ۴ - نشی جوچه تیغی ۵ - آرز
نام پهلوانی تیر انداز از لشکر منوچهر که گویند از آمل تیری بسرو انداخت ۶ - وشی جامه ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آه سحر هم هدفی میکنند این دل و هم ترکشی

هست چو شعر ادیب نهرشار رهش

گوهر من از صفا ز من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگو شمع نامدا مشب از خروسی بانك بر بامی	از آن ساقی نمیآرد صبوحی را بمن جامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد	سروش زی خروشنده خروس صبح پیغامی
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو	چنان در دوست کر تو نراند بر زبان نامی
نهاری کن ز دشمن پیش از آن ایخوا چه کاین دشمن	بسازد از برای خویشان از شخص تو شامی

وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم	نفکنند کر غم هجران تو در گل بارم
شام دود یست کر آتشکده ام خیزد و صبح	دم سرد یست که از سینه برون میآرم
مکن ایخوا چه ملامت که پس از عهد شباب	هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم
وام ایام جوانیست که نگزارده ماند	خواهم از عمر امانی دهم بکارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطیدم دل ببر	جان اکرم میبود بر سر این ره چه غم
کر شوم تن هلاک و رودم سر بیاد	من توانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد مست ز بکجرعه ز میخانه راز	بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر	بی لب و دست سربان بود و چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار	یا بدانیم در این راه نشیمی ز فراز

وله ایضا

چو کل سر ز گلبن فراز آورد	شبا هنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برآوده تر	نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت	دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت
-------------------------------	--

قطعات

در توصیف مجسمه (ونوس میلو) رب النوع حسن

شکسته دست بتی دیده ام کرش آزر
بهر خویشت بدیدی شدی دودستش سست
برخ بهارو بیالا بلند کنز کشر
درخت زرد هشتی بدین کمال نرس
گلش گماندو بلبل بر او سراید زند
بسر و ماندو قمری بر او بخواند است
کشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت
بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست
این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته^۲

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست
فرسوده شد قدم ز نکلپو حرم کجاست
آرا که خیمه در طلب او برون زدیم
بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
بال و پرم بساحت بیکانه پاک ریخت
آن شاخسار حسن که سویش برم کجاست
مسکین ستارگان شیم طعنه می زفند
شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
این رهبران بنقطه لادریم براند
دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان
مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
شوریده را که باز نداند سر از قدم
امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست
کجهان زبون قوه بی مشعر قضاست
کس را مجال دمزدن از بیش و کم کجاست
جسم ضعیف را بره سیل حادثات
دست ستیز و قدرت لاوعم کجاست
در کشور وجود بجائی نرفت راه
آن ره که میرود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی
در تیه حیرنی که ره ذی سلم کجاست^۳
چشم از جهنده برق بمالی مکن فراز
تا آبدت پدید که ورد چشم کجاست^۴

۱ - است بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرامت اخلاص غنی از بیانت جریده (سهند) منطبعة تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تجیر - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بدین و یامه و طائف و تهاه و نجد و چند موضع دیگر - حی - قبیله - تیه زمینی که مردم در آن کم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (تابی بری که مرثیه وورد) ورد بکر محل آبشخور

باز شهبی فتاده ز شه دور در هوا
جیب گمان بدرو حجاب قیاس هم
بشتاب چار پره که بگرفته ره نه
ور پای رفتنت نکند دست یار بی
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار
صافست از زکام دماغ لطیف عشق
جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز
کل چون قدم شمار و شمیدم حدوث وار
بر تفته آهن است گذر گاه عاشقان
گر خامه قضاست کهنه نگارها
ور نیست مشعری بمیان در عطا و بخل
بر تر ز نیستی و ز هستی است پایه ام
بگذر ازین همه که ز دل رست بیخ غم
ترك از ستیزه خون سیاوش بخیره ریخت
بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
گیتی بر از خسان پرنده ز بادهاست
دیجور ما ز جور اعدای دراز گشت^۱
هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت
تا از ضلال در کشدم در ره رشد
بیشی رنج خصم و کمی راحتش طلب

در عارضه درد گوش خویش فرماید

از کجا این باد ساری ره نداشت
از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا
و آواز ۳ - مار دوش صدك - نغم بکسر نون و فتح آن جمع نغمه بمعنی کینه کشی و پاداش به قوت ۴ - دیجور
بفتح اول شب بسیار تاریک

میفروشم با تو این دلال قیل و قال را
 امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت
 اگر ترا باید بخر وقت فروش من رسید
 اگر چه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
 ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار
 در هوا کوشید چندی تابجوش من رسید
در جواب رقعہ صارم السلطنہ
بہمدان فرستادہ

ایکے کلکتہ درنگارش دل زہر صاحب بصر
 در جواب ملطفہ کر اندکی تاخیر رفت
 چون زہر صاحب نظر دل خط خوابان میبرد
 طبع رادت این تسامح کو بچیزی نشمرد
 اندر این آبام دانی چیست قصدماء و مہر
 تا کہ فردا روز از دیروز بدتر آورد
 نام نو مر صارم بہرام رازد زنگ ننگ
 زین صریحت در حریمت شیر گردون نگذرد
 میسپارم اعتماد الدولہ را من بوسہ تا
 بر دہات چون صبا بر غنچہ گل بسپرد
در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیرہ بر آرزو داشتم	جہانرا بکم مایہ بگذاشتم
منش چون گرائیدی رنگ و بوی	لگام تہکاورش بر کاشتم
چو ہر داشتہ کرد باید یلہ	من ایدون گمانم ہمہ داشتم
سپردم چو فرزند مریم جہان	نہ شامم مہیا و نہ چاشتم
تن آسانی آرد روان را گزند	گزند روان خوار بگذاشتم
زمانہ بکاہد تن و بندہ نیز	بر آئین او ہوش بگماشتم
بفرجام چون خواہد انباشتن	بخاکش منش پیش انباشتم
بود پردہ دل در آمیختن	بگیتی من این پردہ برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد	نہ ورزیدم این تہم و نہ کاشتم
ز دودم ز دل نقش ہر دفتری	ستردم ہمہ آنچه بنگاشتم
بعین الیقین رستم از چنگ ظن	کہ بیہودہ بود آنچه انگاشتم
از براست کاندہ صف قدسیان	درخشان یکی برق افراشتم
ہر آنکو بیالود از ریمفی	منش مہدی عصر پنداشتم

در نکوہش شکم فرماید

این زشت بدھنر شکم نا شکیب من بدرید پیش ہر کس و نا کس حجیب من

آزاد راندمی بجهان تو سن مراد
دست فرشته گشت غمی از حساب تو
بس پند ها که دادم و راندم عتابها
رایض بشیب رام کنند کمرهٔ رمک^۱
کردم مهیب تا نرود کژ و بر نتافت
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث
راه تو بد ز نقطهٔ پرگار عقل دور
عمر تباه کرده نیابد بحیله باز
خر داد ماه آمد و بگذشت و شد تموز

گر میکشید قصد تو دشت از رکت من
تا خود چه بود خواه دین بس حسد من
نگرفت هیچ در تو پند و عیب من
وین آره شد رموک ترا ضرب شیب من
این بچه دیوسر ز کثری از مهیب من
کاری نگشت در تو زبان فریب من
لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
هشی هر آنچه بد زورع در کتیب من
خالی شد از فضایل عقلی جریب من^۲
ز آن دور شد ز خط هدایت ارب من
ورموی قیر گونه شود با خضیب من
زردی گرفت چون بهی این سرخ سبب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواججه بوالفضل ای روانت شاد در خرّم بهشت
کاروان مصر بستی زین کراسهٔ دلپذیر
یا که گوهر های محمود از فتوح سومنات
یا نه خود عثمان کوهر زایت اندر ناطقه
یا مگر فردوس کوهر لعبتستان را آشکار
باغی افکندی چو مینو از شکفته گلستان
خسروانی پر نیانی بافی از گفتار خوب
می ندانم سرّ این داستان که بهر داستان
و چه شیرین منطق و خوش لهجی آنجا که تو
کوهر جانرا همی ماند نتیجهٔ کلام تو
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

که روانان زین کراسه هر دمی شادان کنی^۳
تا هماده نرخ شگر در جهان ارزان کنی
ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
که عبارت را ازو پرلؤلؤ و مرجان کنی
از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
بس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
پس بیا قوت و گهر آموده اش دامان کنی^۴
کاغذی گیری بدست و روضهٔ رضوان کنی
مدحت خواجّه کلان بولص بن مشکان کنی
نو مگر آب دویت از چشمهٔ حیوان کنی
تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

۱ - رایض تربیت گفتهٔ اسب و استر - شب تازیانه ۲ - جراب بکسر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب

۴ - آموده پر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست که قلبدس را در این ره خیره و حیران کنی
خط نشانی از برون سو بر دو نقطه از محیط و ر شغب آرد مجادل تو دوصد برهان کنی^۱
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب هین بخوان اینخواجه تا بر قول من ایقان کنی

در جواب سؤال معنائی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست نیست جز مرد خدا مر این سنی را شوهری
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
کادن زن چونکه بر شوهر محلل شد از آن گایدش مرد خدا چون ناقه را از اشتی
اینکه می بینی همه کائیدگان دینند اهل دنیا ماده خردان دهر همچون از خری
دل ببیوند ای برادر بسا خدا و مرد باش نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

راجع به مجله آینده^۲

زمانه هر نفسی بازی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبدهر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
زدور کاس نخستینهم فزود خمار مگر نشاط بیایم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون تو سن گسته عنان بهوش باش و نگه دار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی و طای لایب طرّار شکفتی نمای^۳
داده بهر دور بلعبی صلاهی ز آنهمه العوبه عبرت فزای^۴
طرفه تر آویزش زاغ و همای^۵

زاغ که شوم است مرا و را نشان هر که بود شوم تو اش زاغ دان
از حسد فر همای زمان داشت بدل اندر ترسی نهان

پیش که آن ترس شود برملای

۱ - شغب جدال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن جریده درج کنند ادیب قطعه مفصل برداخت این چهار بیت را صاحب مجله منتخباً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعد از پیدا نکردن تملک جستند و از تحویل اندک مایه زحمت مضایقت کردند

۳ - وظاً خلاف الظاه ای مایه تر شه ۴ - العوبه بضم هزه بازیچه ۵ - زاغ مراد انگلیس و هما آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت زاغ سیه روی زغن را بشیفت^۱

چونکه شدش یار زمانی شکیفت تا بحیل صعو و دمیچه تیفت^۲

چنگ بیازید بچنگ و ستای^۳

زاغ مغفل ز قضا شادمان بر تن فرخنده هما بدکمان

بارفقا رفت بمیدان دمان فرّهما بین که ندادش امان

فأَجْزَقَ الْقَوْمُ وَصَارُوا هَبَّاءَ

آن مثل کهنه بخوان از عراب هر که بود راهنمایش غراب^۴

آتش وی خاک شود باد آب خانه و مسکن کند اندر خراب

هم سوی دوزخ بچماندش های^۵

غلغله در مانش ز آمدن فتاد^۶ صاعقه در ساحت لُذدن فتاد

ولوله در مغرس چندن فتاد با همه مسقی ز سر دَن فتاد^۷

موش که برخنب میش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ توپ فلك كوب ز کوره کروب^۸

بست برانورس و زهرای توپ^۹ زهر هزیمت عوض جام سوپ

خضم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع خواجه بوالحیل و ام الخداع

باذکر عاریه کردی جماع طرفه هنرمند و شکفتی صناع

که ذکر از غیر ستاند کرای^{۱۰}

بیچه چو از برده برون آمدی از ره کس یا که ز کون آمدی

خواجه زیرون بدرون آمدی که چو الف کاه چو نون آمدی

کان منست این ولد داربای

عاهر عین نخٹ سرشت^{۱۱} آنچه بکیرد کران کشت ورشت

۱ - زغن مراد روس است ۲ - صعو مراد فرانسه - دمیچه مراد بلژیک است - تیفت بر گردانید ۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست ۴ - اذ کان الغراب دلیل قوم - سیدیم سبیل الها لکینا ۵ - چماند در سیر و خرام آورد ۶ - مانش دریای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان ۷ - مغرس چندن محل غرس درخت صنبل که هند باشد - دن خمره شراب ۸ - کوره کروب کارخانه کروب توپ ریزی آلمان ۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب ۱۰ - کرای یا کاف عربی کرای کردن ۱۱ - هاهر مردزانی

بکسره از دست بداد و بهشت ای ز خدا بیخبر و سر نوشت
 غره بتدبیر مشو از خدای
 شکر که دستان سپهر کیود پرده صندوق جیحی بر کشود^۱
 مؤمن و ترسا و مجوس و بهود دید در آن حقه که چیزی نبود
 جز ورقی خرقه سر تابهای
 زورق زرق نکونسار باد^۲ همنفس دیده خوبار باد
 خاطرش از رنج و غم افکار باد خصم برار چیره و قهار باد
 از ملک آمین وز بنده دعای
 غیرت دین است نه خشم و غضب بانفس سرور و دل ملتهب^۳
 گفتن من های رب و وای رب شامکه و صبحدم و نیمشب
 کوری این افعی عالم کزای
 مثنویات

راجع ببناء مقبره فردوسی بخواهد دوستی فرماید

نخستینه شعری که در یارسی شمارش هزار است دو یارسی
 که کرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در یک نور
 بود دفتری پر زلزل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر
 زبیشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان
 که آئین اورنگ و دیهیم چون بد آنکاه و پر خاش و تسلیم چون
 چگونگی دهند داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد
 چونام جهان زنده ز آن خامه کرد ازیرا ورا نام شهنامه کرد
 سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیک در پرده بود
 بدو مرده دادند کآبد نری سزای چو تو دختری شوهری
 کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی کشاید در بسته ات
 زبانی چو الماس دارد بگفت که نسوده اولوت خواهد بسفت

۱ - جیحی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید
 تا بداند کافر و کبر و یهود کساندر آن صندوق جز لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زرق مکار
 ۳ - لهب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری
 تو با نام او هیچ نامی مبر
 که او سرشبان است و باقی رمه
 پرورد دهقان ز آغاز کار
 از براسخن بست روشن چومهر
 فروغش ازین روی بنهفته نیست
 بن اندرش بود گفتی دو جان
 روانی اگر سوی مینو براند
 سخن را زبان گر پدید آیدی
 که من زنده کرده زبان توام
 گر آزرده شد زینجهان باک نیست
 نکرد از جهان زو نکوداشتی
 بر ایرانیان بر ورا منتی است
 توهم تا توانی سپاس آورش
 میاغاز ماتم بر آن گهنه گور
 تو زهار برخاک او نفسری
 زشیون لب سوك برهم بدوز
 همه گل برافشان و با مل گرای
 گر ازسپزه خاکش شده زمردین
 که اوسوری و سیب خوش داشتی

زیکدسته مردم بیاد آوری
 جز از خنب او هیچ جامی نخور
 همه پاره هاینده او چون همه
 چنین می که پیمود این می گسار
 که اورفت هر میفش ازیش چهر
 که نگذاشت میغی که اورفته نیست
 یکی جان دانش و دیگر روان
 همان دانشی جان بدینجا بماند
 زبان را بمدح وی آرایدی
 خدنگی روان از کمان توام
 جهان با چنین کس بدل پاک نیست
 جهانها تو این تخم بس کاشتی
 که آن کرده رادر جهان جفت نیست
 سپاس برون از قیاس آورش
 بر انگیز سوری بمستی و شور
 ره بیخرد مردمان نسپری
 سده کن شب آنجا و نوروز روز
 که فردوس را کرد ابدون خدای
 تو باسیب و سوریش کن بسدین
 بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز

خدمت ادیب فرستاد که غث و ثمن آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده
 از لب و خط شکری و عنبری
 یک سحر بیدار شد ز آن پیشتر
 دست و دل چون کان ویم بگشاده
 وز دو چشم خویشتن ساغر خوری
 که گشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب
همچو مرغان در نشاط و در کشاد
شادی آنشادی است که جان رویدت
ورنه آن شادی که ارسیم وز راست
از کلاب غیب بو گیرد دماغ
تن چو زندانست و دل بگرفتگی
خانه شه که چه باشد پس فراخ
ایک آن روزش فراخای درون
شادی دل رهن صقه و بار نیست
گفت تا یک اسب تازی زین کنند
شاه جامه روز صید آرای خواست
پهلوی کوران بساید بیدرتک
چونکه شد آماده پس از جای جست
یکسواری بیغلام و چاکری
هست در وحدت فراهم تر خیال
وحشت آبادی است جاهل را درون
نیست جاهل را بجز رامش بسبیج
الغرض تنها روانشد سوی دشت
تا بدان وقتی که گرم استاد روز
آفتاب از نیمه گنبد گذشت
دور شد خورشید از نصف النهار
گوئیم کانون آتش شد هوا
آن تن نازک ز تف و کرد راه
که چپ و که راست میشد مضطرب

در درون خویش بی ساز و طرب
در بهاران بی سماع و باده شاد
تا درون از هر مالای شو بدت
آتشی دان که آخرش خاکستر است
که شود خوشبوی چون شبوی باغ
چون شکنجه فانه ای بکربکی
واندر آن باشد بسی ایوان و کاخ
سوی دشت و راغ آمد رهنمون
خوش بیابان کش درو دیوار نیست
ساختش چون قرص خورزرین کنند^۲
هم گان و تیر پهلوی ساری خواست
روز دشت و روز که پهلوی رنگ^۳
سرو بالا شاه بر بالا نشست
آنچنان که کوه روید عرعر
ایدل از تنها بدن چندین مثال
جانش آید چونکه شد تنها برون
رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ
راند و چندی بهر غم و کورگشت^۴
باد می آمد ولی با تف و سوز
شد غمی شهزاده از گرمای دشت
ایندگی از منطقه کش بد مدار
گشت تفسان چون حرور آنجا صبا^۵
'جست زینسو و از آنسو سایه گاه
همچو فرزین وار بر نطع لعب^۶

۱ - فانه چوب تنگی که نجاران در شکاف چوبها گذارند
۲ - ساخت تسمه رکاب و یراق و بند و یارزین
۳ - رنگ بر و شکار کوهی
۴ - گرم بضم اول میش کوهی
۵ - حرور باد گرم
۶ - فرزین وزیر از مهره های
شطرنج

هم گلش پر کرد و شد هم سنباش
گشت بیتابش بدن در تاب خور
سیمب سرخش چون بهی میخواست شد
پس مکرر کرد هر سوئی نظر
همچنان کاندل شب تازی ز دور
او سواد چند خرما بن بدید
چونکه خرما بن بیالا بدیدند
پس رکاب آنسو کران کرد و بتاخت
چونکه کی زاده عنان آنسو کشید
میر ز آنسو چونکه باره تاز گشت
ناشده بس دیر از آنجائیکه راند
در گشاده باغش آمد پیش ره
دید آنجا کاشنی بر اختران
گل جمال یوسفی بنموده بود
با زبان حال گفتش گلستان
کآنچه من از ابر نیسان دیده ام
هر گلم ای شه شکر آمیز شد
ای بسا شبگیر کز باغ ارم
لیک آن بوئی کز این گیسو شنید
روز خوش بشکفتنم امروز بد
شاد باد آندم که صحرا آمدی
ای عجب روزی که شادی شد و تو
از تو دارم در صباح و در مسا
چون جهان بشکست خواهد عهد ما
بر جهان تو سرور و سالار باش

خشک شد در جام باقوتین ملش
میغ باریدن گرفتش بر قمر
گر چون بنشست بر وی راست شد
که هوا میکشت هر دم گرم تر
دید چشم پور عمران نار طور
ز آن سیاهی روشنی آمد بدید
دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند
نه شناسا دید کس نه ناشناخت
باره را گفتی که از تن پر دمید
باره گفتی با درخش انباز گشت
اندر آن آباد جا شه را رساند
شد بفرخ فال اندر باغ شه
تازه و خندان چو روی دلبران
مرغ زبرا چون زلیخا گشته بود
روز فرخ بادت ای شاه جوان
بیش از آن ز آنروی خندان دیده ام
تالبت در باغ شگر ریز شد
آمد آن باد عبیر آمیز دم
هر گلم ز آن نفخه مینو ندید
که جمال من نظرگاه تو شد
وز در ما در تماشا آمدی
تو بما خرسند گشتی ما بتو
آن سپاسی کز بهاران و صبا
باد دی اندر نوردد مهـد ما
وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه
آمدش هر باغبان رفیع کش
آمد و بردش بمیش اندر نماز
چون بشست از کرده او موی و روی
زیر سایه بید بن شادان نشست
بر کنار جوی می فصل تموز
گر نبودش فرش دیبا زیر پای
هر یکی ز آن بوستان بانان دوید
چند چندی ز آن گلان و دسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را
شاهزاده ترك خود بینی گرفت
هر یکی را کرد از انعام خوش
منگرای شه در پسند و ناپسند
دوش سیرم اندر این طومار بود
با زبانهای چو تیغ آخته
ز بن سواران هر یکی چالاک بود
بود شعر شیخ پیشی را نشان
گر غزل گردد نسیمی فی المثل
در حیات هر که شد باوی قرین^۷
هر گانهش که ازین آماج تیر
آنکه از طرز غزل بیرون نشد
اوصالات و خصل را شایانتر است
شورو وجد آمد غزل را تار و بود

پیش چشمش شد بنفشه و گل تپاه
دشت تا آرایج بنهاده بکش^۱
کرد جایش بر کنار جوی ساز
پاک با دستار کرد او روی و موی
خود چه بودی گردی باده اش بدست
خوش بود چون وقت دی بر عود دوز
از نشستش فرش مینو گشت جای
جانب کرد گلان و گل بچید^۲
دسته ها باز مردین نج بسته کرد
آن ز هر غم فارغ و آزاده را
جمله را شمامه بینی گرفت
گر علف باشند این انعام خوش^۳
سیم نه بر دست هر گلدسته بند
هین مگو طومار بل مضمار بود^۴
پارسی گویان بمیدان تاخته
اختر تا زنده بر افلاک بود
کش روان آسوده بادا در جنان
در کف او بود ماکوی غزل^۵
پر ز درو گوهرش کن آستین
کثر بیفتد دیده اش را کاج کبر^۶
که طرازش زردو که گلدگون نشد
پیش نقاد سخن بسایانتر است^۹
هر که شورش پیش او خوشتر سرود

-
- ۱ - کش بفل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
۳ - انعام بفتح همزه شتر و گاو و گوسفند ۴ - مضمار میدان اسب تازی ۵ - آخته بیرون کشیده
۶ - نسیم بافته شده - ماکو دست افراست جولامکارانرا که بدان پارچه بافتند ۷ - حیاکت بافتن جامه
۸ - کاج احول ۹ - خصل القوم خصلافاتهم و فضائلهم - و نیز خصل بمعنی کرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی
است - بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز
خود چه گوید آنکه او شوریده نیست
آتشی در دیکدان می بابدش
مژده خون بالا نکرد تا که دل
ز آن درنگ افتاد شاها در جواب
بود روز مرگ سعد السلطنه^۱
روزنه چاک لبم پر دود بود
چون دلم اندر شکنج و گاز شد^۲

کر درون دل چو بی بگشاد راز
دیده اش رنج سهرها دیده نیست
تا ز روزن دود بیرون آیدش
خون نکرد از پی پیمان گسل
که ورود این کتاب مستطاب
کاشم پر دود کرد این روزنه
وز سخن گفتن رهش مسدود بود^۳
دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات بابا طاهر عریان گوید

یکی شیدا که با پروانه عشق
ز کندۀ اینجهان بیرون جهانیش
بفن عاشقی چالاک و ماهر
بنطق او زبانت عشق گویا
فروغی دید از آن برق جهنده
از آتش همچین محزون نفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار بیند
بر آرد ناله های درد انگیز
نیار آمد در این تاریک پرده
ز چشم مست ساقی هر که شد مست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز
تو ناله عاشقان بشمر همیدون
چنین دود شکر از هیچ روزن

بزد بر تو سنش تازانه عشق
وزین آبخور و آخور رهانش
خجسته نام او بابای طاهر
بکاک او شهاب عشق پویا
نبودش دل از آن پس آرمند
که مرغش زین بدن اندر قفس بود
ز هجران در قفس تیمار بیند
میان پنجره آن مرغ شبخیز
می روشن ز چشم بار خورده
شود دستش ز کار و کار از دست
در آن آتش چگونه زارد از سوز
چو شعله جسته از در بسته کانون
برون نامد مشو زین گفته درظن

۱ - اشاره بجای میرزا محمد تقی شورید فصیح الملک است که ضریر و نابینا بود و گویند یکی از آن غزلها - سهر
محر که بیداری در شب ۲ - حسنخان سعد السلطنه بنجل مرحوم بهاء الملک مدانی جوانی مذهب و مؤدب و اغلب
مصاحب ادیب در جوانی تا کام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم قافیه نکند مگر آنکه شاعر هنر
خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مپمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراش که
طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کنده خندق است

نخورده از مشیمه خاك خونى
 برون رفته ز جامه همچو سیری
 كه عریان به بود شمشیر حیدر
 تلف کرده بغفلت روز و شب را
 فکندن خواست این بار گرانرا
 بدیگر جامه اش زیر آبیوشید
 كه این مشکین پیرند از چهره بکشود
 كند مستاحی الفاظ قرأت
 چو ترساننده عربان تن گرازد
 قمر رست از میان سینه او
 روان چون آب و سوزان همچو آتش
 بجوشید و بسر آمد بیکبار
 صماخ اندر چنان کآواز داوود
 دل عشاق همچون طور سوزید
 بسوزد خرمش این آتش افکن
 در آمد ساقی نوباد در دست
 هر آنکس کو فراق یار بیند
 كه ای لطف مرا حاجت برآور
 بنایش سخره سیل زمین کن
 نو معمار منی معموریم ده
 چو دریا موج انگیزید و جوشید
 ز چشم مست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آن مرحوم بدست آمد

نفکند گر غم هجران تو در گل بارم
 دم سردیست كه از سینه برون میآرم
 هوس دلبرو را مشکرو ساقی دارم

فلندیر سیرنی روشن درونی
 ز پستان جهان نا خورده شیرى
 برهنه زیستی همچون دو پیکر
 نذیری بود مشتی بی ادب را
 بود آن جامه ناساز جان را
 چو اندر كندن اینجامه كوشید
 قرآن آنكه جمال خویش بنمود
 ندید آیات قرآن هر كه عربان
 بدم صور صرافیلی نوازد
 ز خور چون كز نشد آئینه او
 شكافید او قمر زین شعر دلکش
 بجوشید آنچنانكه ديك بر بار
 دو بیتهای او بی زخمه رود
 از آن آتش كه طبع او فروزید
 اگر عاشق كند از صبر خرمن
 خار هر خار آلوده بشكست
 همان آتش در این گفتار بیند
 مگر او خواست از دادار اكبر
 جهان بكسردی است و فصل بهمن
 در این سرد آشیان بخوریم ده
 ازیرا رعد واری بر خروشید
 كه نارد ماند خامش پشت پرده

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
 شام و دایست كز آتشكده ام خیزد و صبح
 مكن ایخوا جهم ملامت كه پس از عهد شباب

وام ایام جوانیست که نگزارده ماند
خواهم از عمر امانی دهم بکارم

وله

آنکه شد مست بیکجرحه ز میخانه راز
بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر
بی لب و دست سرایان بود و چنگ و آواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار
با بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گیل سر گلین فراز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر
شپاهنگ یمیش نماز آورد
نگاهی که چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر
کر شوم تن هلاک ور رودم سربباد
جان اکرم میبود بر سر این ره چه غم
من توانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتش کر جگر جام دلم را بفروخت
دود ازین ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گیل
یک خانه کل نکرده معمور هنوز
کل در کف او چو خاک چین گشت و چکل
ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایرواند است هر دو یک معنی
چون بر بندند ابرت اینخواجه
آن بتازی درون و این بدری
نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مکه را اینهی کن ای باد صبا از من
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق
نه از تخمه هاشم توبل از آل مروانی
که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

يَمْدَحُ بِهَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بَشَرٌ بَدَأَ مُتَدَرِّجاً لَاهُوتاً أَمَّ أَوَّلَ لَاهُوتٍ قَوًى نَاسُوتاً
 يَأْفُوتُهُ سَجَرَتٌ بِهَا فَتَحَجَّرَتْ أَمَّ حَجَرَةً بَرَزَتْ لَنَا يَاقُوتاً
 حُوتٌ تَلْقَعُ يُونُساً أَمَّ يُونُسَ فِي الْبَحْرِ الْأَكْوَانِ يَسْبِجُ حُوتاً
 مَخْفِيٌ جَوْهَرَةً الْحَقِيقَةِ لِلْهُي مُنْظَافِراً يُغَوِّتُهُ مَنُوتاً
 مُعْطَى أَمِّ الْمَعْطَى فَلَسْتُ بِمُذْرِكٍ سُبْحَانَهُ الْعِظَامُوتُ وَالْجَبَرُوتُ
 مَا بَالُ مُتَلَيِّئِهِ تَمُودٌ عَدَتْ بِهَا قَعَدَتْ بِتَشْكِيلِ الرَّدَى مَبْغُوتاً
 صَمُّوا وَ لَمْ يَرَوْا نَذِيرَةَ صَالِحٍ حَظَرُوا وَ صَدُّوا شَرَّهَا الْغَوْفُوتُ
 عَلِمَ الْحَيَوةَ الْمُعْشَرَانِ كِلَاهُمَا لَوْ صَاحَ فِي ثَقَلَيْهِمَا أَنَّ مُوتاً
 طُولُ الْقَلَاحِ لِيُعْصِمَ لَمْ يُلْغِ كَفَّ السَّوَابِ رَاهِنًا مَبْغُوتاً
 وَ أَعَدَّ سَعْيِي وَفَقَّةً وَنَصْبِي صَوُّمًا وَ ذِكْرِي الْوَصِي قُوتاً
 وَ رُعَيْتُ ظِلَّ حُمَاطِي بِرِياضِهِ وَ تَرَكْتُ كَلَّ مَجَاهِلِي وَ مَرُوتاً
 بُوْرِكَتْ مِنْ مَرْعَى كَأَنَّ آتِيَهُ صَرَبٌ جَرَى بِصُرْبِهِ مَلُوتاً
 سَنَدٌ رِوَاؤُكَ لَا يَزَالُ مُنْتَبِي فِي وَطْأَتِي مَنْ أَنَّ تَرْتَلُّ بُوتاً
 صَعُرَتْ كَبَائِرُ ذِي الْجَنَاحِ بِحَيْهِ طَلَمَ الْجَنَاحَةَ رِوَاؤُهُ رَحْمُوتاً
 هَبَةُ تَرَوَّحَ بِالْفَأْتِي دَوَّحُهُ تَرَكَتُهُ هَبَةُ رَوْحِهِ مَحْمُوتاً
 مِنْ نَذْوَةٍ رَوَّحَ رِوَاؤُهُ التَّكْوِينِ فِي الْأَرْوَاحِ اغْتَرَفَتْ يَدَا طَالُوتِ
 فَعَلَا بِهَيْبَتِهِ النَّفُوسَ مِنَ الْهُدَى فَلَمَّا وَ قَلَقَلْ جَاسِهَا رَهْبُوتِ
 وَ أَنَالَ آيَةً فِي يَدَيِ دَاوُدَ إِذْ كَرَدَى بِمِرَّةٍ حَذْفِهِ جَالُوتِ
 مَا جَالُ بِالْإِقْدَافِ مِنْهُ سَوَاعِدُ أَوْ لَمْ تُنْهِهَا قُوَّةُ لَيْكُ قُوتِ
 لَوْلَا بُرَاعِي قُدُوةٌ جَسَدِيَّةٌ يَوْمَ الْوَفَى وَ يُجَابِبُ التَّلَكُّوتِ
 طَارَ الْغَفَافُ عَنِ الْفَهَاقِ وَ سَارَعَتْ مِنْ حُكْمِهِ أَرْوَاحُهُمْ بَرَهُوتِ
 مِنْ حُكْمِهِ لِقَانُ لِقْنٍ حِكْمَةٍ قَدَا يَسُرُّ عُلُومُهُ مَرْكُوتِ
 وَ تَسْتَفْتِ رَبِّي تَارِجَ نُسْرِهِ نَفْسُ التَّمْذِجِ فَآخِيتِ التَّمْرِوتِ
 وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَ إِنَّهُ حَازَ الْخِطَابَ بِوَحْيِهِ مَكْفُوتِ
 نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرْبِهِ مِنْ سَيْفِهِ فَلَقْتُ وَ مَا خَرَفْتُ طَلِي وَ صَمُوتِ
 بِالْخُنْدَقَيْنِ إِذَا أَنِي مُنْسَرٍ إِلَّا كَالْمُهَيَّرِ مَدَّ جَنَاحَهُ لِنَحْمُوتِ

فَاقِمْ الْآمِرُ لَهَا فَأَوْجَسَ يَلِيلُ
فَأَتَتْهُ وَقَعَةُ صَعْمَةٍ بِدِرَّةٍ
رُدَّتْ ذِكَاةً لِدِكْرِهِ إِذْ فَاتَهُ
وَكَذَاكَ رُدَّتْ تَارَةً أُخْرَى لَهُ
بَابُ الْهُدَى فَلْيَتَيَّنْ مِنْ بَابِهَا
يَا لِلرُّوقِ وَدَعْوَةِ مُنْجُوَةٍ
عَدَرَتْ بِهَيْدِ سَكِينَةٍ مِنْ رَبِّهَا
وَالْقَائِيَةِ بَأَمْتٍ بِحَيْثُ تَرَى بِهَا
يَا يَوْمَ صَفْقَةٍ فَلْتَقِ مِنْكَ اشْتَى
مَوْمُؤُهُمْ فِي صُورَةٍ أَلَا بُدَا
سَمَتْ سَوِيٌّ فَاسْتَقِمْ لِرَشَادِهِ
تَعَسَّتْ عَيْنُهُ كَاهِرَتْ بِتَلِيكِهَا
وَلَقَدْ سَعَيْنَا حَمْرَةً لَمْ يَحْوِهَا
صُرِبَتْ عَلَى سَمْعِي وَنَاطِقٍ يَقُولُ
لَا تَا مِنْ الْإِيثَامِ صَاحِبِ سَهْمَيْهَا
عَلَيْتُ حَبَالَهَا الثُّورُ فَلَا تُصِلُ
هَتَفَتْ حَمَامَةٌ أَيْكُمِي بِدَوَاتِهِ
وَرَفَاعَةٍ تَنْفُثُ فِي لَطِيفِ نَشِيدِهَا

أَوَّلَا تَجْلُدُهُ لِكَاةٍ يَتَوَاتَا
أُحْدِثِي قَهْوَى لَهَا مَقْنُونَا
يَوْمُ يُرَاقِبُ عَنْدَهُ التَّسْبُوتَا
رَجَمَ الْمَسِيطَرِ عَابِيَا مَكْنُونَا
مَنْ كَانَ يَرْغَبُ أَنْ يَزُورُ يَتَوَاتَا
نَصَبَتْ فُرَيْشٌ فَصِيلَهَا الْفَنَحُونَا
يَوْمَ الْقَدِيرِ فَحِيلَتْ تَابُونَا
إِارَتْ الثَّيْبُ إِيَّيْهِ مَسْجُونَا
وَجْهَ الزَّمَانِ مُوَلِّمًا مَنُكُونَا
فِي صُورَةٍ أُخْرَى بَدَا مَقْنُونَا
لَا تَعُدْ عَيْنُكَ فِي الضَّلَالِ سُمُونَا
لَنْ إِلَاهُ الْحَيِّ وَالطَّافُونَا
دَنْ وَلَا زُرْنَا لَهَا حَانُونَا
صَمَامًا لِقِيرٍ حَدِيثِكُمْ وَسَكُونَا
بَلَدُهُ مِرْنَانٌ يُصِيبُ خَفُونَا
رَكَضَ الْبَعِيرُ إِلَى السَّرَى لِقُونَا
يَدْعُ الْفَرَزْدَقَ سَجْعُهَا مَبْهُونَا
سِحْرًا يُرْقِصُ حُسْنُهَا هَارُونَا

في الدعاء للدولة العثمانية في الحرب الكبرى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْرًا إلَ عُثْمَانَا
وَلْيُخَيِّرِ إِلَهَانَا مِنْ فَتْحٍ وَمِنْ ظَفَرٍ
وَلْيَخْلَعْ الرَّسَّ مِنْ رُؤُسٍ وَسَطَوَاتِهِ
وَلْيَهْلِكِ التَّيْلَ مِنْ رُجْسِ الدُّوَابِلِ إِذْ
وَأَرْسَلَ الرَّبُّ فِي أَطْلَامٍ مَقْعَرِهِمْ
حَتَّى يُسَوِّرَهَا أَرْضًا وَيَهْدِيَهَا
فَرَمُوا نَبِيَّ عَصْبَةِ الْإِسْلَامِ فَاطِمَةَ
لَا يُقْعِدَنَّكُمْ حُبُّ الْحَيَاةِ عَلَى
تَسْرِ بَلُوا نَوْبَ عِزٍّ وَانْهَضُوا غَيْرَا

وَلْيُظْفِرَ تَهْنُؤُهُمْ رَجُلًا وَرُكْبَانَا
يُجَلِّبَانِ عَنْ الْآكْبَادِ آخِرَانَا
وَمَا يُصَاقِبُ أَنْغَارًا وَآرَانَا
قَدْ نَجَسُوهَا مِنَ الْآثَابِ آزْمَانَا
مِنْ أَخْبَ سَيَالٍ وَمِنْ عَلِيَاءِ نِيرَانَا
رَمَادَةٌ سُفْقَا مِنْهَا وَحِيطَانَا
عُرْبًا وَهِنْدًا وَآثَرَا كَأَ وَاقْنَانَا
أَنْ تُنْصِصُوا مِنْكُمْ لِلذَّلِّ آخِرَانَا
أَبْدُوا مِنْ الْحَرْبِ أَضْرَاسًا وَآمِنَانَا

وَلَيْسَ أَزْجَلُكُمْ يُؤَدِّنَ أَقْرَانًا
فَلْتُنْمُ فَأَرْبَحُوا رَوْحًا وَرَيْحَانًا
لِلْحَيْفِ وَالْبَثْلِ هَيَّانُ بْنُ يَتَانَا
قَرُّدُمْ قَرَبِحْتُمْ مِنْهُ حُسْرَانًا
أَنْ لَا تَزَالُوا مَدَى الْأَيَّامِ إِخْوَانًا
أَنْ أَصْبِحُوا بِحَبْلِ الْإِسْلَامِ أَغْرَانًا
عَمْتُ فَصَمَّكُمْ شَيْبًا وَسُيَّانًا
فَلَيْتَهُمْ أَتَقَرُّوا إِلَى الْبَيْنِ ذِيفَانًا^١
إِلَى مُجَبِّسِكُمْ مَتْنَى وَوَحْدَانًا
وَ صِرْتُمْ لِدَلَاءِ الْبَثْلِ أَسْطَانًا
وَقَطَعُوا مِنْ قُوَى الْمُحْتَالِ أَقْرَانًا
لَمْ يَأْلُوا كُمْ بَنَى الْإِسْلَامِ عُدُونًا
وَأَمَعُوا بِتَجْدِيَّتِكُمْ وَصَمَّ الَّذِي كَانَا
فِي تَرْكِ عَزْرِهِمْ لِلَّهِ عَضِيَانًا
وَلَا تَزَالُوا كَقَوْسِ التَّبَعِ إِرْنَانًا^٢
يَهْدُ مِنْ بَأْسِهِ رَشْوِي وَتَهْلَانَا
إِنِّي نَذِيرُكُمْ يَا قَوْمُ عَرِيَانَا
فَامْشُوا بِإِسْرَاقِهِ لِلْعَزْرِ سَرْعَانَا
وَكَمْ أَبَاحُوا لَكُمْ أَسَا وَبَشَانَا
مَدُّوا بِصِدْقِ قَتَالِ الْقَوْمِ آيَانَا

لَيْسَتْ مَنَازِلُكُمْ سُدَّ الْكُبُولِ بِهَا
نَالُوا الثَّرِيَا لَنْ أَبْقِيَكُمْ وَلَنْ
عَوْدَتُمْ أَنْ تُضَامُوا أَرَيْسُومَكُمْ
لَا تَجْعَلُنَّ الدَّوَانِي دَابِكُمْ فَلَكُمْ
آلِيَسَ وَصِي رَسُولُ اللَّهِ أُمَّتُهُ
يَدْعُوكُمْ اللَّهُ وَ النَّورُ الْبَشِيرِ إِلَى
فَلْيَكُمْ دَعْوَةٌ مَا حُلُمْتُ أَحَدًا
فُوَمُوا أَطْلَبُوا نَارَ دِينِ اللَّهِ عِنْدَهُمْ
فُوَمُوا أَشْجَبُوا صَرِيحَ الْحَقِّ وَأَشْدَبُوا
قَطَالِمًا فَذُكْرِيَّتُمْ تَوْبَ مَعْجَزَةٍ
فُوَمُوا الْجِدْمُ رَاوَدَجَ الْمُحْتَالِ مِنْ جَدَمِ
سُوْفُوا وَسَاقِ ذِي مُكْرٍ وَذِي عَسَمِ
حَامُوا عَلَى مَجْدِكُمْ جِدًّا وَلَا تَنْكِدُوا
لَقَدْ جَرَحْتُمْ فَجَدُّوا فِي جِهَادِهِمْ
وَهَوُّوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْفُسَكُمْ
وَأَنْتُمْ مَعَشَرٌ يَنْهَى أُمُكُمْ
لَا تَذُ مُجَنِّ كَسَالِي فِي تَبَابِكُمْ
شَبُّوا لِرِيقِ حِجَارِي قَدْ اعْتَلَمَا
فَكَمْ أَبْجَنْتُمْ لَهُمْ مِنْكُمْ حَرِيَتَكُمْ
أَنْتُمْ بَنَى الْبَيْدِ وَالْإِيمَانِ مِنْ قَدَمِ

في رثاء الشيخ فضل الله النوري حين ضلَّ

جَوْدُ يَنْفِضُ عَلَى ثِرَاكٍ هَمُولًا
يَتَنَادُ لِحَدَاكَ بَكْرَةً وَ أَصِيلًا
جَوْرُ إِلَى عَرْشِ الْإِلَهِ سَيِّدًا
يَوْمَ الزَّمَانِ إِلَى الْجَنَانِ رَحِيلًا
وَجَدْتُ لِسْتِي رَهْبًا تَبْدِيلًا

لَا زَالَ مِنْ فَضْلِ الْإِلَهِ وَجُودِهِ
رَوَى عِظَامَكَ وَاهِلٌ مِنْ سَبِيهِ
بَلَّكُمْ عِظَامُ كِدْنٍ أَنْ يَأْخُذَنَّ مِنْ
هَمَّتْ عِظَامُكَ أَنْ تُشَابِعَ رَوْحَهَا
فَصَعَّدَتْ مَعَهُ قَلْبًا ثُمَّ مَا

١ - هَيَّانُ بْنُ يَتَانَا كِتَابُهُ عَنْ لَا يَعْرِفُ هُوَ وَلَا يَعْرِفُ أَبُوهُ - ٢ - ذِيفَانُ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ السَّمُ الْمَلِكُ

٢ - (كَتَابُ الْبُزْ إِرْنَانَا)

فَالرُّوحُ رَاقٍ وَالْعِظَامُ تَنْزَلَتْ
 آمَنْتُ إِذْ حَادُوا بِرَبِّ مُحَمَّدٍ
 فَعَلِ الدِّينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا
 رَفَعُوا الْحَيَاةَ وَآثَرُوا عَثَا الرَّدَى
 وَالْفِعْلُ يَبْقَى فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ
 وَرَأَيْتَ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ
 حُفُّوكَ لَا حَقًّا عَلَيْكَ وَإِنَّمَا
 مَسَكْتَ بِالْدِينِ الْقَوِيمَ لَمْ تَمِلْ
 وَأَطْلَ يَوْمَ الْأَيَّامِ فَلَمْ تَكُنْ
 كَالنَّسْرِيقِ جُرَدَتْ عَنْ غَمْدِهَا
 فَلَوْ أَنَّهُمْ قَلَفُوا بِهَا رَصَوَى لَمَّا
 مَا كَانَ فِي حُكْمِ الْقَضَاءِ مُدْلَهَا
 تَبَتْ الْخِطَابُ وَاللَّخْوِفُ هَزَاهُ
 هَلْ يَنْفَعُ الْبَرَّ الْيَقِينُ نِيَّاسُهُ
 ذُو مِرْقٍ لَمْ يَضْطَرْبِ أَحْسَاؤُهُ
 أَبْقَيْتَ أَنْ تَكُنْ لَهُمْ بِكَ نَازِلُ
 وَكَذَلِكَ مَنْ كَانَ الْإِلَهَ مَعَادَهُ
 صَلَّى الْإِلَهَ عَلَيْكَ مِنْ مُنْصَلَبِ

كَالْأَيْدِي الْيُوحَى بِهَا تَنْزِيلُ
 وَصَبَرْتُ فِي ذَاتِ الْإِلَهِ جَبِيلًا
 وَرَأَوْ تَمَثَّلَ ذِي الْحَيَاةِ قَلِيلًا
 وَعَلَوْا جُدُوعًا بِسَفَا وَنَجِيلًا
 إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ الْقُسُومَ فَعُولًا
 وَسِوَاهُ زَنْدَقَةُ الْفَوَاحِ مُصُولًا
 حُفُّوكَ كَيْفَا يَخْفَوُ الشَّهْلِيلَا
 بِكَ زَيْنَةُ كَالْبَارِقِينَ مُبْدِلَا
 فِي الدِّينِ مَهْمَا وَلَا مَدْحُولَا
 تَهْتَرُ فِي أَيْدِي الْكَلَامِ صَفِيلَا
 وَجَدُوا عَلَيْهَا ثَبُوءَ وَقُولَا
 مِنْكَ الْفَوَادُ وَلَا الْإِلْسَانُ صَفِيلَا
 حَوْلِكَ مَابِلَةٌ إِلَيْكَ مُثُولَا
 فِي مَسَرٍّ لَطَفُوا السَّقَامَةَ قَبِيلَا
 وَالنُّوْتُ يَنْسِجُ مِرْمَاً وَسَجِيلَا
 فَسَرَّيْتُ صَابَ مُصَابِهِمْ مُثُولَا
 وَالْحَقُّ مُنْقَضَا لَهُ وَكِيلَا
 مُنْجِي صَعَبَ الْفِتْيَانِ ذَلُولَا

فِي التَّغَزُّلِ وَالشُّكَايَةِ عَنِ الزَّمَانِ وَحَوَادِثِهِ

فَدُ صِجُّ مِنْ عَجَبٍ رَأَيْتُ فَصِيحُوا
 أَوْلَيْتُ يُحِبُّ رَيْمٌ وَجَرَّةً نَاطِقَا
 يَدَى عَلَى الْعَسَاقِ سِرٌّ صَوْبِهِمْ
 فَدُ فَلْتُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كِدَامَةً
 بَلَى فَدُ غَدَّةً أَمَا جَنَّتْ بِكَيْفَا
 بَلَى أَرْضَعَتْ وَأَوْلَيْتُ بِلِيَانِهِ
 رُوحٌ تَمَثَّلَ نَافِخًا فِيهِ جَنَّتْهَا
 أَقْصِرْ فَقَدْ سَقَلِ الْفَوَادُ عَنِ الْهَوَى
 إِنْ تَكُنْ لَهُ كَرِهَتْ نَارًا فِي الْحَسَا
 فَكَانَ قَلْبُكَ فَدُ تَجَزَّ مِنْ جَوَى

رَسَاءُ يَكَلِّمُ وَالْكَأَلَامُ نَصِيحُ
 وَأَسِيبُ شِعْرٍ صَاغَهُ وَفَدِيحُ
 فِي لَحْنِ التَّمْرِضِ وَالتَّصْرِيحِ
 أَغْدَاهُ ذَا الرِّسَالِ الْإِقْنِ السَّجِيحُ
 حَوْرَاءُ فِي رَوْشِ الْجَنَانِ أُرُوحُ
 عَذْرَاءُ أَحْبَلَهَا بِرُوحِ رُوحِ
 فَأَتَتْ بِمَا وَصَعَتْهُ وَهُوَ مَسِيحُ
 دَأَى عَيَا صُيُتُهُ جُنُوحُ
 أَوْ تُبْدِيْنَهُ فِي الْهَلَاكِ تَبُوحُ
 فِي كُلِّ جُزْءٍ فَدُ سَرَى تَبْرِيحُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يُلْقِي سِدْلَهُ
مَا كُنَّ يَنْدُبِينَ الْهَدِيدَ وَارْتِثَا
وَمِنْ أَجَلِ هَذَا فِي الْفَوَادِ مَسَاحَةٌ
لَا تَطْلَعَنَّ إِزْوَادَ دَهْرٍ إِلَّا فِيهِ
فَلْتَحْسِبِ الْأَجْفَانِ أَنَّ يُذْرَى عَلَى
يَا قَلْبَ لَمْ أَعْهَدَكَ فَيْدًا قَدْ مَضَى
إِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَفَرِّعِهِ (۱)
الْبَسْتُ مِنْ آلَامِهِ فَطَقْصَاصَةً
وَلَقَدْ عَوِيتُ وَلَا أَغْيَابُ مُوَيْسَ
لَا نَارَ مِنْ لَرْضِ ثُلُوحٍ إِذَا اتَى
وَلَيْتَ حَقُّوتٍ فَقَدْ رَأَيْتُ بَأْتَى
أَنْتَ الْبُحِيلُ قَدَاحَ آسَارٍ عَلَى
فَلْيَكُلِّ وَغْدٍ مِثْلَ سَهْمٍ فَالْجِ
لَمْ ذَلِكَ مِنْ نَعْمٍ سَمِينٍ بَادِنٍ
لَمْ عَيْشُ هَذَا أَتَكَدُّ مِنْ شَقْوَةٍ
لَمْ ذَلِكَ فِي صَدْرِ التَّحَاوُزِ يَتَكَي
لَوْ كُنْتُ تُقْعَلُ فَعَلْ أَرْبَابِ الثُّبَى
وَلْتُجِدْ فِي سَيْرٍ سَرِيحٍ ذَائِبًا
مَا زَالَ تَهْجِيرٌ وَتَكْبِيرٌ وَدَلَالَجٌ
يَا دَهْرُ عَيْنِكَ أَصْبَحْتُ مَيْيَالَةً
لَيْكِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَرَجِعْ عَنْهُمْ
وَرَأَيْتُ كُلَّ السَّرِّقِ نَظْرَةً حَازِقٍ
طَارَتْ جِرَادُ الْغُرَبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا
فَمَكَاتُهُ لِلتَّارِخِينَ مُقَرَّبٌ
قَدْ هَاجَ طَوْفَانُ الْحَوَادِثِ مُتَرَفِّعًا
قَدْ قَارَ تَنُورُ الثَّأِي فَاسْتَيْقِظُوا
قَدْ بَادَ أَوْ سَيَّيْدُ مَلِكٍ تَمَجُّلٍ

مِنْهَا الْجَمَاعَتِ فِي حَشَاكَ ثُلُوحٌ
سَجَّوْ عَظِيمٍ نَابِهْنٍ صَرِيحٌ
فِي كُلِّ لَيْلٍ وَالْفَوَادِ جَرِيحٌ
إِلَّا عَلَى الْقَوْمِ الْإِسْلَامِ جَمُوحٌ
الْجَدِّينَ مِنْكَ دُمُوعُهُنَّ سَفُوحٌ
وَمِنْ رَيْبِهِ خُلُوعٌ وَآتَتْ صَعْبِجٌ
فَالدَّهْرُ نَكَاةٌ وَآتَتْ قَرِيحٌ
فَمَكَاتُهُ زَانَ النَّسِيجِ مُسُوحٌ
مِنْكَ النِّسَاءُ وَلَا الصَّبَاحَ صَبُوحٌ
لَيْلٍ وَلَا بَرْقُ السَّمَاءِ يُلْبِجُ
مَا كَانَ لِي يَوْمًا إِلَيْكَ جُنُوحٌ
عَلِمَ فَمِنْهَا خَاسِرٌ وَرَاسِجٌ
وَلِكُلِّ مَنْ سَرَفًا حَوَاهُ سَفِيحٌ (۲)
لَمْ مِنْكَ هَذَا يَنْتَرِيهِ دُرُوحٌ
لَمْ عَيْشُ ذَاكَ مُرَقَّةٌ وَفِيحٌ
لَمْ ذَا عَلَى وَجْهِ الرِّى مَبْطُوحٌ
لَمَذَاكَ دُونَ مُرْجِعٍ تَرْجِجُ
أَوَّلًا كَسَادَ نُصَابَةٍ وَطُلُوحٌ
وَلَيْسَ لِرِثَاخَةٍ قَرِيحٌ
فِي كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ فُصُوحٌ
فَعَلِمْتُ أَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طُحُوحٌ
فَإِذَا هُوَ التَّجْرُودُ وَالتَّجْلُوحُ
فَالرَّوْضُ يَوْمُئِذٍ مُنْهَامُهُ فَيَحُ
وَكَاكُهُ بِالْأَهْلِينَ طُرُوحٌ
مَنْ يَدْعِي الْمُنَاجَاةَ وَهُوَ سُبُوحٌ
نُصْحِي سَفِينَتَكُمْ وَارْتِثَا
قَدْ قُلْتُ مَا قَدْ قَالَ قَبْلُ سَطِيجٌ (۳)

۱ - (وَقَرِّعْهُ) ۲ - اشارة الى اسماء الازلام وهى الاسهم التى تملأ بها فى الجاهلية وتفصلها على الترتيب هكذا

هِيَ قَدْ وَ نَوْمٌ وَ رَقِيبٌ
وَالْمَعْلَى وَالْوَعْدُ ثُمَّ مَنِيحٌ
وَسَفِيحٌ وَذِي التَّلَاقِ ثُمَّ لَ

۳ - سَطِيجٌ نام كاهننى از بنى ذئب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانى دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سَدَّتْ وُجُوهُ مَهَارِبِ
أَصْبَحَ نُوُودٌ فَقَدْ دَنَا صُبْحُ الرَّدَى
قَالَهُمْ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهَدِّدِ

فَلَنُشَا يَسْتَلِكُ عَنْ قَلِيلٍ رَدِيحُ
وَ عَلَيْكَ بَابُ وَرُودِهِ مُقْنُوحُ
مِنْ قَبْلِ تَوْصِيحِ لَيْلِهِ نَلِيحُ

وله في الدُّعَاءِ عَلَى أَهْلِ الْفُسَادِ

عَلَى مِنْ رَبَّنَا أَلْفَ لَعْنَةٍ
عَيْشَ بَدَا جَمْعًا وَ ذَلِكَ مَجْتَمَعًا
فَسْتَهْمُ غَوِيٌّ سَابِعُ رَأَى بَابِكَ
وَ كَسَلُهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحَمَّدٍ
وَ كَلَّ حُطْبِيبُ مِنْهُمْ فَوْقَ مُنْبَرِ
وَ قَدْ لَوَّتُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مُنْبَرِ
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَا هُنَا نَارُ فِئْتَةٍ
عَدُوًّا نَاهِي آيَ الْكِتَابِ وَ رَافِضِي
وَ هُمَا عَلَى قَتْلِ الثَّرَانِ بِسَيْفَةٍ
مُجَدِّدُ دِينِ اللَّهِ حَارِسُ مُلْكِهِ
فِيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلُهُ عَنْهُمْ
وَ رَبِّ رِبَاطِ الْخَيْلِ فِي كُلِّ مَرْكَزِ
وَ أَمْطِرْ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ غَمَامَةٍ
وَ لَا تَقْدِمَنَّ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَ صَمَهُ فِي
فَلَا يُقِنُّ مِنْ نَعَاقَةِ الْغَى نَاسًا
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتِ بَرَقِيمِ
فَرَدَّتْ عَلَى أَكْبَادِهِمْ حِينَ تَأَوَّلَ النَّ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ
وَ مِنْ صُورِ إِسْرَافِيلَ سُرٍّ مَجَلَّةٍ
وَ رَكْبَةُ رُوحِ الْقُدُسِ أَلَفَتْ مُنَافِقًا
فِيَا مَلِكَ الْفَسَاقِ سَأَاكَ مَالِكُ
وَ يَا عَلَوِيًّا جَدُّهُ غَيْرُهَا شِمِ
نَجَوْتُ أَبَا زَيْدٍ فَلَا تَعَلْ مُنْبَرًا
تَعُدُّ نَحْلَاطِ الْأَغْيَاطِ صُنْعَةً

وَ تِسْعَةُ آيَاتٍ عَلَى أَهْلِ
مِنْ أَهْنَاءِ صُلْبِ الْمُرْدَكِ الْمُنْمَجِسِ
وَ آخِرُ يَهُودَى إِنْ لَوْفًا وَ فُطْرُسِ
وَ أَحْزَابِ سُلْطَانِ رَجِيمِ مُوسُوْسِ
لِسَانُ لِدَجَالٍ بِقَوْلِ مُجْلِسِ
بِكَلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَجَسِّسِ
تَعَمَّ لَطِيْفَهَا صَوْفَ صَائِنٍ وَ أَطْلَسِ
مَعَالِمِ دِينِ قَيْمٍ وَ مُقَدِّسِ
فَالصَّقَ ذُلَّ الرَّغْمِ مِنْهُمْ بِمَعْطَسِ
بِعَزْمِ كَيْفِ الْعَجْمِ فِي مَلَزَمِ حُنْدِسِ
وَ ذِكْلُ جُنُودِ الْفَاجِرِينَ وَ حَيْسِ
وَ جَهْزُ بَيْتِشِ جَنْفِلِ مُتَجَسِّسِ
مِنْ الدَّهَبِ الْمَخْزُونِ كُلِّ مُتَقَسِّ
رَوَابِ لَهُمْ تَحْتَ السَّلَاسِلِ حُسْنِ
وَ جُدَّ جُدُولِ السَّرِّ مِنْ كُلِّ مَغْرَسِ
كِتَابِ الْهُدَى لَا طَائِسَاتٍ وَ كُغْسِ
لِيكَ الْعَظِيمِ الْقَوْسِ عَزْمًا بِمَعْجَسِ
وَ رَأْمُهُمُ الدِّيَانُ تَنْكِيلِ مُجْتَسِسِ
كَفَى قَبْضِ عِزِّ رَافِيلِ أَسْرَارِ أَنْفُسِ
نُسَمَى بِهِ فِي قَعْرِ سَرٍّ مُعْرَسِ
إِلَى الثَّأْرِ قَائِطِ فِي السَّيْرِ الْخَرَسِ
فَرَرْتَ وَ كَانَ الْقَرْءُ مِنْكَ بِمَرَسِ
تَمُدُّ نَيْفًا بَيْنَ عَنَزِ وَ أَتَيْسِ
تُرْقِشُ أَفْوَالًا بِلَفْظِ مُجْتَسِسِ

وَأُخْرِى عَنْ الْإِسْلَامِ لَمْ تَنْتَكِسْ	رَمَيْتُ وَمَا اسْتَحْيَيْتُ قَاتِلَ نَفْسِي
سَجَّخْتُ بِكَ دِينَ الْمُصْطَفَى الْمُتَقَدِّسِ	عِنَادُ الْبَرِّ الْمُصْطَفَى الطَّهْرُ فَاصْطَبِرْ
كَأَنَّكَ مِنْ حَمَرِ الْحَوَائِثِ مُحْتَسِبِ	وَأَرْقُصُ يَوْمَ الْإِحْتِقَالِ مَعْرِباً
تَحُوبُ بِأَدَا إِرَّ ذَا الْمُتْلُوسِ (۱)	وَمَا لَكَ دِينَ غَيْرُ مَالٍ تُحْرُزُهُ
تُبَصِّرُ إِنْ وَاقَيْتُ فِي دَائِرِ سَرَجِي	تُحَسِّنُ إِنْ حَابَاكَ جَمْعِيْدُ طَعْمَةٍ
فَيَا أُمَّ جَرُّو هَلْ بَلَغَتْ بِمُلْحَسِي (۲)	تُجَادِبُ صَمْرَانَ الْأَحْوَمِ وَوَأَشِقْ
يُنْفِثُكَ أَفْلَاقُ بَرْمُجٍ مُدْعَسِ	تَقْلُدُ ذُلَّ الدَّهْرِ حِينَ تَقْلُدُ
يُدُوسُكَ فِي أَقْدَامِ حَيْلٍ مُكْرَدَسِ	عَقَا عَنكَ ذُو الْمَقُورِ الْعَظِيمِ وَآلِيَهُ

في التغزل والتشبيب

فَالَيْكَ مِنْكَ الْمُشْتَكِي وَالْفَرَعُ	لِيَنَّ الْمُتَبِّمُ فِي الْهَوَى يَتَفَجَّعُ
وَأُحْيَا وَاجِبُ مَا هِيَ تُصْنَعُ	يَعْبَاهُ تَتَبَّعِي وَتُقْلِي حَلَقِي
لَوْلَا يَنْتَمُ عَلَى الْعَمِيدِ الْآدَمُ	لَمْ يَفُتْ فِي الْأَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ
أَبْدَا إِلَيْكَ زِمَامَ تَقْيِي يَنْزَعُ	فَيَا آدُو الْبَيْنِ عَنكَ فَأَيْهَا
فَتَنَائِي مِنْكَ غَلَّةٌ أَوْ أَرْبَعُ	يَا مُصَنِّعَ الثَّقَاجِ لِيْنِي لِحْظَةً
وَالْعَاذِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يُسْتَعْمُ	أَتَأْفِي غَارَ السَّجْوِ يُنْفِرُ فِي الْهَوَى
حَرَكَاتُهَا نَصْدًا وَإِلَّا أَجْزَعُ	فَلْيُصَرِّمِ الْأَدْوَارَ أَوْ فَلْيَجْرِ فِي
نَجْلًا وَ مَهْمَا آسَهَا تَنْوَسَمُ	أَعْنَى الْأَسَاةِ جِرَاحَهُ لِفَوَارِهِ
طَلِقْ جَمُوحُ فِي الْهَوَى لَا يَطْلُمُ	فَيَا أَسْلَى الْقَلْبِ عَنكَ فَآلَهُ
إِلَيْنِ تَقُولُ فَأَيْتِي لَا أَسْتَعْمُ	مُحْضَةً مُصْحَا قَقَالٍ مُجَارِبَا
فَالَيْكَ أَمْرِي يَا قَدْ بَلَغْتَ أَجْمَعُ	صَلِّ أَحْيَا أَوْ أَقْطِعْ أَمْتُ فِي حَسْرَةٍ
وَإِذَا بِمُصْلِي السَّكَنَاءِ فَاسْتَعْمُ	إِلَى لَا يَجِبُنْ إِذْ يَنْزِلُنِي الْهَوَى
بِالْجَانِبِ السَّرْقِيِّ وَمِنْكَ الْأَرْبَعُ	قَدْ سَافَنِي نَحْوُ الْحَيِّ فَإِذَا بَدَتْ
أَنَا سَاكِنُ هُنَا فَرُحُ لَوْ تَرَجَعُ	قَدْوَى هُنَاكَ لَمْ قَالَ مُغَاضِبَا
إِلَّا الْهَوَى وَهِيَ السَّفِيحُ الْأَمَقُّ	وَأَيْتُ مَالِي فِي الْوَصَالِ وَسَيْلُهُ
غَمْرُنِي فِيهَا وَلَا أَتَكَلَّمُكُمْ	لَوْ كَانَ يَنْبِي وَالْهَوَى لَجِجُ اللَّطْفِ
فَالِي نَمُ فِي غَنَقِ الْقَنَاطِبِ أَجْزَعُ	فَلْيَلْجِجِ الْفَلَقُ الْمُبِيرُ بِالْحِظَّةِ

۱ - متلفس نام شاعری که برای کدبه و اخاذی همواره مسافرت می کرد ۲ - ام جرو کنیه گفتار است
صمران و واشق نام دوسک است

في الدعاء على من نزل وأصل

يَا عَدُوَّ الدِّينِ مَا يَلِكُ الْجَلِيلُ
 قَدْ تَرَكْتَ النِّجْمَ مِثْلًا كَاسِفًا
 بِئْسَ بِالْكَفَرِ الْهَدَى قَائِلٌ ذُو
 إِنَّ تُكْسِيتُ الْهَدَى عَمْرًا فَقَدْ
 كَقَصِيرٍ كُنْتُ لِلزَّيْبِ إِذَا
 بُرْهَةٌ أَظْهَرَتْ سِبْطَ الصَّالِحِ
 وَآرَيْتَهُمْ طِرَارًا مُذْهَبًا
 وَادَّعَيْتُ الْفَقْهَ وَالْفَقْهَ عَدَا
 قَعَلَوْتُ مُرْتَقَى مَذْرَبِهِ
 طَرَقَ السَّارِقُ فِي قَمَرَاتِهَا
 شَرُّ يَوْمَيْنَا وَيَوْمَيْكَ الَّذِي
 يَا يَدَ الْعَاقِرِ مِنْ أَسْفَى تَمُودَ
 لَوْ أَتَى السَّوَاءُ يَوْمَ الْحَدَرِ
 لَمْ عَادَ لِنَاكَ مِيزَانًا يَوْمَ
 كَقَعُ فِي السَّقَمِ قَدْ آوَدَّعَتْهَا
 مَا نَفَيْتُ أَهْلَهَا الزُّنْدِيقُ مِنْ
 إِذْ طَوَّيْتُ لِمَنَاوَانِهِ لَهَا
 لَمْ يَكُنْ ذَا الْبَلِّ فِيكَ حَادِثًا
 قَدْ طَعَنْتُ الدِّينَ فِي ثَبَاتِهِ
 مَا عَهْدْنَا قَبْلَهُ مِنْ فَاتِكِ
 وَصَرَبْتُهُ بِمَسْخُورِ الدُّنْيَا
 قَدْ خَرَقْتَ إِذْ رَمَيْتُ غَرَضًا
 لَمْ يَكُنْ أَخْطَاوًا لَا آتَمَى وَ
 كَانَ صِلَا حَدَدَ الثَّابِتِ بِهِ
 جَبَّ لِلدِّينِ سَنَامًا تَامِكًا
 فَتَحَ الْأَبْوَابَ أَبْوَابَ الشُّرُورِ
 وَسَلَّ قَدْ كَانَ مِنْهُ بَاقِيًا

سُقَّتْ بِالذِّينِ إِلَى الدِّينِ الْجَلِيلُ
 وَرَمَيْتُ الْعَرْشَ مِثْلًا بِالْقُلُ
 صَقْفَةٍ خَاسِرَةٍ لَمْ تُسْقَلِ
 وَصَحَّ الْأَمْرُ عَلَيْنَا وَانْقَلِ
 دُخْلًا أَصْحَى وَقَدْ كَانَ دَخَلَ
 كُتُمَاتِ الصَّيِّدِ تَغْفِي بِالْغَلِ
 مِنْ أَدِيمِ حَلِيمٍ آوَدَى نَقَلَ
 مِثْلَكَ صَمَامًا يَكْفِي مُخْتَبَلِ
 تَكْتُمُ الزُّيْمَ وَتَكْتُمُ الْعِلَلَ
 مُجِدًّا فِي غَفْلَةٍ آوَى فِي غَفْلِ
 قَدْ رَكِبْتَ فِيهِ يَا عَنُورَ الْجَلِيلِ
 وَسَبَا سَيْفَ الْمُرَادِيِّ الْأَصْلِ
 لِسَامِرِيٍّ وَالسَّيَاطِينِ الْأَوَّلِ
 أَرَجَحْتَهُمْ وَسَالُوا فِي الْقَلِيلِ
 كَقَعُ مِنْهُمْ تَعَالَى بِالْقَلِيلِ
 خَيْرَ الْأَدْيَانِ وَمِنْ خَيْرِ اللَّيْلِ
 مِنْ قَدِيمِ الدُّهْرِ صَدْرًا مِثْلَ غَلِ
 بَلْ قَدِيمًا فِي حِجَابٍ لَمْ يَزَلِ
 طَعْنَةً فِي جُرْحِهَا سَقَى نَجَلَ
 سَيْفَ الْإِسْلَامِ عَلَى الْإِسْلَامِ سَلِ
 طَرَبِيرٍ لَا كَهَامٍ وَاقِلِ
 نَالًا مَا كُنْتُ أَرْمِي مِنْ نَسْلِ
 كَقَعُ أَصْمَاهُ آغْنَى قَدْ قَتَلَ
 قَدْ حَدَدَ آيَاهُ نَسْلُ
 وَرَمَى بَطْشَاءَ مِنْهُ بِالْقُلُ
 وَ عَلَى الْحَيَاتِ أَغْلَافًا قَتَلَ
 فَسَلَّتْ الدِّينَ مِنْ ذَاكَ الْوَسْلِ

كَانَ مِنْ سَعْدَى بُلُوحٍ طَلَلِ
عَاصِفًا كُنْتُ لِأَكْثَرِ لَهَا
كُنْتُ لِلْقُرْآنِ حَصًّا كَقَصِيرِ
كُلِّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَمِينَ
أَنْتَ قَدْ حَفَرْتَ فِي آعِينِنَا
أَصْبَحَ الْإِسْلَامُ سِرْبًا هَمَلًا
إِنِّي الرَّبُّ بِهَرَمِ أُمَّةٍ
وَأَبْدَلْنَاكَ مِنْ حَوْضِ الثَّامِي
بِعِيَاءٍ مَا لَقَدْ أَبْلَيْتُنَا
حَقَّقْتُ قَوْلَكَ السَّعَادَ مِنْ
وَيْكَانِ النَّسِجِ خَيْرِيرَا كَمَا
لَا يَلِ الْإِنْسَانُ حَيْثُ الدَّيْنِ مِنْ
أَنْتَ رَقَصْتَ فُرُودًا لُبًّا
رَبِّ جَلَلُهُمْ بِخِزْيٍ قَاصِجٍ
صَدَعُوا سَعْبًا لِجَمِيعِ آمِنٍ
وَ أَرْمِ كَيْدَ الْفَادِرِ الْخَدَاعِ فِي
يَلْبِيقِ الْيَمَزَى فَرَادَا قَلِينُ
سَاحِرُكُمْ مِي سَاءَ أَصْبَحَتْ
وَأَقْطَعْنِ عَنَّا بَدَى عُدُونِهِ
لَمْ يَزَلْ يَسْتَدُ اعْصَارُ الشَّامِ
يَتَشَى مَرَحًا يَخْتَالُ فِي
حَدِيرٍ يَقْطَعَانِ لَيْكِنْ ذَاهِلُ
لَيْتُنَا قَدْ مَلَّوْا فِي سَبْعِ
فَلْيُظِلِّ الْفَسْ يَسْدُو حَوْلَهُ
وَ تَسَافَوْا بِتَهْمٍ وَرَدِيَّةٍ
إِذْ جَعَلْتَهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً
وَ كَسَوْنَهُمْ بِمُلْكٍ حَازَهُ
وَ جَعَلْتَهُمْ رِعَاةً فَادَّةً
يَا سَجَا الْحَقِّ وَ سَجَوَاتِي الْحَسَا

فَعَحَوْتُ الْيَوْمَ مِنْ سَعْدَى طَلَلِ
يَعْتَرِيهَا مِنْ جَنُوبٍ وَ سُتَلِ
كَانَ لِلرَّبِّاءِ وَ السَّبْعِ الطُّوَلِ
إِنَّ مَا قَدْ لَابَنَّا مِنْكَ جَلَلِ
مَا دَهَانَا مِنْ فَعِيلٍ وَ قَعْلِ
كُلِّ ذِيْبِرِ أَطْلَسِ فِيهِ عَسَلِ
لِيَتَبَيَّنَ التَّوَرَى مِنْ نَهْلِ
لِيَتَبَيَّنَ التَّوَقَّى مِنْ وَغْلِ
لَوْ حُرِّمْنَا الْبِرَّ مِنْهُ مَا اسْتَبَلِ
بَاطِنِ رَجْسٍ وَ دِينِ مُفْتَلِ
سَلَّمَ الْإِنْسَانُ مِنْهُ مَا اسْتَبَلِ
حَبِيْبُهُ قَدْ صَارَ خَيْرِيرَا رَقْلِ
صَحَّتْ فِيهِمْ فَمَافُوا بِالرَّجَلِ
لَا تُرِيَهُمْ وَ حُدُّهُمْ بِعَجَلِ
رَبِّ لَا تَسْعَبْ لَهُمْ صَدْعَ السَّمَلِ
نَحْرُهُ وَ حَبِيْبُهُ مَا أَمَلِ
رَأَى يَوْمًا فَلِذَا ذِمَّتْ أَرْزَلِ
مِنْهُ أَرْضًا وَ عَرَبِيٌّ مِنْهُ ذَلِ
وَأَرْمِ رَجُلَيْهِ ظِلَامًا وَ خَلَلِ
وَ التَّقَافِ وَ السِّقَافِ حَيْثُ حَلِ
نُخْرَفُ بَرًّا وَ بَحْرًا فِي الدُّوَلِ
إِنَّ رَبَّ الدَّهْرِ جَاءَ بِالرَّزَلِ
لَكَ بِمَثَلَا بِحُلَى وَ حَلَلِ
فِي آغَانِيهِ قَبْلًا وَ رَمَلِ
مِنْ سُلَافٍ عَلَاةً بَعْدَ نَهْلِ
وَ جَعَلْنَا لَهُمْ طَرًّا حَوْلِ
طَمْنُ أَصْحَابِ الرَّسُولِ بِالْأَسَلِ
وَ جَعَلْنَا كَكُلَامِ سُتَلِ
وَ قَدَى الثَّيْنِ وَ عَوَارِ السَّبَلِ

قَدْ تَرَكَتِ الدُّنْيَ فِينَا مُفْتَرَا
لَيْتُمَا مِنْ قَبْلِ يَوْمِ سَمْتَا
جَالٍ فِيهِ تَحَتَّ جَنَى كَافِرٍ
كَمْ حَبِيفٌ مُسْلِمٍ قَدْ حُيِّقَتْ
كَمْ حَبَالٍ مُؤَدَّرَتْ رِبَائِهَا
وَ سَبَابٍ أَتَكَلَّتْ أُمَامُهُمْ
رُبَّ ثَاوٍ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ
لَيْتَ شِعْرِي هَلْ لِيَنْ أَقْتَى بِهِ
وَ إِذَا ذُرْتُ يَزِيدُ فِي الظُّلَى
قَدِيدٍ نَفْسًا وَقَلَّ يُشِيدُكَ لَا

وَ مَلَأَتْ الصَّبَابَ رَأْفُودَ الْعَسَلِ
خِطَّةَ الْحَسَفِ وَ زَمَتْ الْعَصَلَ
مِنْكَ عَسَالٌ لِحَوَالِي الْأَجَلِ
مِنْهُ أَوْدَاجٌ يَتَجَدَّلُ الْعَطْوَلُ
هَارِبَاتٍ فِي السَّحَارَى كَالْحَجَلِ
صُرَعُوا فِي الْيَدِ لِأَسْرَعَ التَّمَلِ
لَيْسَ يَدْرِي آيْنَ وَجْهُ الدُّرُتَحَلِ
حُجَّةٌ فِي مَحْصَرِ الرَّبِّ الْأَجَلِ
وَهُودَانٍ مِنْكَ أَوْ أَدْنَى النَحَلِ
خَبِرُ جَاءَ وَ لَا وَحْيُ نَزَلَ

وَلَهُ أَيْضًا فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّغْنَ مِنْ يَمِّهِ وَ عَدْنَانِ
فَلَا عَقَا الْغَافِرُ الدِّيَانُ سَيِّئَةً
لَمْ يَصْحُ مِنْ سُكْرِ خُرُطُومِ الصَّلَالِ إِلَى
قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ
وَ إِنْ أَمَرْتُ بِكَ الْأَوْطَارَ أَوْتَةً (٢)
فَعَجِثُ سَاهَدْتُ حَانَاتِ الْعُجُورِ بِهَا
قَالَنْ عَلَى ذَلِكَ الْعِلْجِ الْمَبِيجِ لَهُمْ (٣)
وَ إِنْ تَرَأَيْتَ يَسَاءَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً
كَأَنَّ سِرْبَ مَهْيٍ تَقْفُو نِعَاجَ فَلَا (٤)
قَالَنْ عَلَيَّ نَصَا سِرِّ الْعَقَافِ بَلِ
لَوْ قُلْتُ أَحْسَرُهُ يَا دِيَانُ مُنْشَكِسًا
ظَلَمْتُ فَرْدًا وَ كَادَ الْفَرْدُ يُظْلِمُنِي
أَطْرُدُهُ عَنَّا وَ لَا نَقْصَحُ فَرِيْقَتَنَا
وَلَمَّحَادَةً مِنْ نَبِيِّ الْمُرَاقِ قَدْ نَجَحَ (٥)

وَ مِنْ عَيْدِي لِعِلْجٍ مِنْ خُرَاسَانِ
عَتُهُ وَ الْبَسَهُ سِرْبَالِ فُطْرَانِ
أَنْ جَرَعَتُهُ الظُّلَى عَسَاقِيهَا الْآتِي (١)
قَدْ جَدَّ مُجْتَهِدًا فِي طَمَسِ فُرْقَانِ
تَبْنَى الْقَسَاءَ لَهَا فِي سَوِيْقِ طَهْرَانِ
يَزْنَادُهَا كُلُّ سَكْرَانٍ وَ سُؤْوَانِ
هَتَكَ الْحُدُودِ عَلَى جَهْرٍ وَ إِعْلَانِ
فِي السُّوَيْقِ مُسْتَصْحَبَاتِ الْمَسْلِكِ وَالْبَانِ
حَلَيْنَ مِنْ سَذِيرِ يَأْفُوقِ وَ مَرْجَانِ
الْحَيَاءِ مِنْ أَوْجُوْهِ وَ نُهَوِّ غُرَانِ
مَعَ الْفَرُودِ وَ بَيْسِ الْفَرْدِ مِنْ دَانِ
وَ قَالَ لَسْتُ لِيَدِينِ اللَّهِ مِنْ مَّانِ
إِلَى فُرَيْطَةِ أَوْ زُهَيْرَانِ نَجْرَانِ
فِي عَهْدِ كَسْرَى سَلِيلِ الشَّيْخِ سَاسَانِ

(١) خرطوم اسم من اسامي الخمر - قوله تم من حميم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو الحاجه (٣) عالج خر وخر وحشى وكبر عجمي كه هيچ دين ندارد (٤) سرب دسته وكله رمه - مهات كاو وحشى مهى جمع (٥) بني المراق اى ابناء المارقين من الحق

يَبْدَى التَّحَنُّفَ وَالْجَوَابَ الْحَيْثُ لَهُ
 قَدِيمًا جَنَى أَصْلَعًا مِنْهُ مَعْطَقَةً
 جَنَى إِذَا صَادَفَ الزُّنْدِيقُ مُهْتَبَلًا
 إِنْ كَانَ فِي الدِّينِ نِكْسًا وَإِنَّا فَلَقَدْ
 أَمْ يَأْلُ إِذْ جَدَّ فِي هَدْمِ السَّيِّدِ مِنْ
 فَلْيَلْقِهِ قَصَبُ الْقَهَّارِ هَارُونَ
 هُتَيْتَ إِنْ لَمْ تُشْجُ الْغَيْنُ فَتَنَّاكَ دَمًا
 رَزِيَّةً لِبَنِي الْأَسْلَامِ رَازِيَةً
 نَفَى الْحَيَاءِ وَالْإِنِّ الدِّينَ صَاحَ بِهِ
 سَمِيحٌ تَصَبَّاهُ تَنْوِيْقُ التَّعْيِشَةِ فِي
 فَظَلَّ يَجْتَمِعُ أَمْوَالًا مُحَرَّمَةً
 فَجَاجَتُهُ قَصَاءُ اللَّهِ قَائِلَةً
 بِذَلِكَ مُهْلًا مِنَ التَّنْذِيرِ وَفَدَّ
 جَمَّ التَّجَابُثِ لَا تُخْصِي غَرَائِلُهُ
 هَاتِيكَ جَمْرَةً بِلُكِّ النَّارِ أَوْ قَدَّهَا
 قَدْ أَلَحَمَ الشَّرُّ مَا أَسَدَاهُ مُسْتَوَلًا
 نَهَبَ وَ سَلَبَ وَ قَارَاتٍ وَ فَاجِشَةً
 وَ مِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرْ أُلُوعَابِهِ
 وَ مَا يُسْقِ قُحْبَبَ الْأَصْطِغَارِ لَنَا
 أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ سَمَائِلِنَا
 كَأَنَّا لَهُمْ صَرَعَى وَ أَلَهُمْ
 يَا أَيُّهَا الصُّرْدُ الْمُسَوُّومُ طَائِرُهُ
 أَرَأَيْتَ الدُّهْرُ مِنْ صَوْتِكُمَا فَعَلَى
 أَلْفَيْتُمَا فَادِحَاتٍ فَوْقَ وَاهِيَةٍ
 غَرَسْنَاهُ مِنْ وَدَى سَرَّعٍ مَا سَمِعْتَ

يَطْوِي عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرِّهِ وَ كَيْفَانِ
 عَلَى الْفَارِقِ بِإِسْرَارٍ وَ ابْطَانِ
 أَسْلَى مُحَرَّجَةً أَجْرَاءَ ضَمْرَانِ (۱)
 جَدَّ الْجَوَادِ بِهِ كُفْرًا قَدَا وَ انْ
 يَتِي مُطَهَّرَ أَرْكَانٍ وَ بُنْيَانِ
 مَا رَأَاهَا سَبْرُ سَبَّارِ بَاسْطَانِ
 عَلَي صَرِيحِ الرِّضَا تَجَنَّا بِتَهْتَانِ
 وَ لَمْ يَبَالِ بِهَا اتِّبَاهَ دَيْصَانِ (۲)
 إِخْيَا إِخْيَا إِيَّايَ إِيَّايَ عَنُكُمَا غَانِي
 رَفَقَ وَ اسْتَبَالَ أَذْيَالِي وَ آرْدَانِ
 مِنْ ذَاوَدَاكَ وَمِنْ عَالِي وَمِنْ دَانِ
 إِنْ اللَّطْفِ سَمِعْتَ إِنْ الرَّدَى دَانِ
 غَوَّضْتَ غُسْلِينَ مِنْ سَمْنٍ وَ خُرْفَانِ (۳)
 وَنَهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلُ عُثْمَانِ (۴)
 سَلَّ يَدَا مُوقِدِ لِلدِّينِ حُزَانِ
 حُلِيجَ بَطْطَسَ حَتَّى آرَضِي إِيرَانِ (۵)
 مِنْ آرْدَدِيلِ إِلَى آوْدَاةِ خُرْجَانِ
 إِلَى الْإِرَاقِ إِلَى أَكْنَافِ حُلُوانِ
 إِيْمَانِ إِيْمَانِ مِنْ دُبِّ وَ سِرْحَانِ (۶)
 أَمَا تَرَى الْوِلْدَانَ حَبَّتْ نَحْوَ آيْمَانِ
 مِنْ الْحَوَامِجِ تَقَرَّرْنَا بِآسَانِ
 فَدُهَاجَ مِنْكَ صِيَاغَ سُرِّ غُرْبَانِ
 صَوْتِكُمَا بَهْلَةً مِنْ كَلِّ لَعَانِ (۷)
 مِنْ الْعِظَامِ مُرْصَاتٍ لِتَهْلَانِ (۸)
 جَبَّارَةً فِي سَمَارِيخٍ وَ فُلُوانِ (۹)

(۱) ضمیران علم لکلب خاص (۲) دایصان علم از ندیق معروف (۳) خرفان بره کوسفند (۴) ال عثمان ای
 الدولة العثمانیه (۵) بططس الباء الواحدة بعده اللون بغاز دارد ازل (۶) دب و سرخان یراد بهما الروس
 والانگلیز (۷) بهله نفرین (۸) تهلان اسم جبل (۹) ودی نهال خرما = جبارة درخت بلند خرما = شیراخ
 سر شاخ درخت خرما که بران غوره باشد

سَيِّئْتُ الرَّبُّ مَنْ يَجِئْتُ أَتْلُثُهَا
فَكَمْ نَجِيعٌ عَلَيَّ نَجْرِيكُمَا كَيْتُ
فَلْيَصْنَعَنَّ مَالِكٌ فِي الثَّارِ أَرْحِيَةً
وَ صَاعِقًا بَارِقًا مِنْهَا لِقَضَائِي
لِي صَفْحَةِ الدَّهْرِ مِنْ سَبَبٍ وَ سُبَانٍ
وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحْنَانٍ

بمدح بها الشيخ الرئيس أبا الحسن ميرزا

هَلْ أَنْتَ مُسَمِّمٌ لِبَنٍ
مُسْتَبِيبُ الْأَسْجَانِ نَا
مَكْلُومُ أَظْفَارِ السَّجَى
أَتَسِيئُ عَهْدَ الْيَدَى
يَسَى الْفَوَادِ وَدَادَ كَمْ
بَصَائِعِ سَبَقَتْ يَدَاكَ
كَلا وَرَبِّ مُحَمَّدٍ
وَ كَأَنَّ قُلُوبِي وَالْهَوَى
خَصَّتْ جَنَاحُ مَوَدَّتِي
إِنْهُ اللَّهُامِيمِ الْأُولَى
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْعِدَى
وَ لَبَنُ لَهُمْ يَتَوُ الْيَنْحُ
الْمُرْقَمِينَ مَقَامِيرًا
الْبُزْجَيْنِ نُفُوسَهُمْ
هَذَا ابْنُ عَمَلِكِ صَاحِبُ
خَصَّتْ لِسْدَقٍ بِأَهْ
قَبَرَهُمْ بِمَنْزِلِ أَقْبَرِ
أَوْلَاكَ نُورَ الْعِلْمِ يَنْ
وَمَعَالِمِ الدِّينِ الَّذِي
وَ نَكَسَتْ رَايَاتِ الْبِدْعِ
سَرَبَلَتْ بِالتَّقْوَى وَ طَهْ
أَخْلَصَتْ قَلْبَكَ لِلدِّي
فَلْنَجْمَدَنَّ لِقَمْعِهِ
فِي نَيْتِكَ السَّرَفِ التَّلِيدِ
يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْخَزَنِ
حَ كَيْدِي الْفُرُوقِ عَلَى الدِّمَنِ
مَكْدُومُ آتِيَابِ السَّجَنِ
يَرْجُو مَوَدَّتَكُمْ وَ لَنْ
أَتَى وَ إِيَّيْ مُرْتَهَنُ
بِهَا عَلَيَّ وَ لَمْ تُنَنَ
إِنِّي أَحِبُّ أَبَا الْحَسَنِ
لِلشَّيْخِ لَزَا فِي قُرْنِ
لِسَمِيعِ رَحْبِ الْعَطَنِ
فَرَعُوا مِنَ الْإِزْرِ الْقُنَنِ
وَ هُمْ لَيْنَ وَ أَلَى الْجَنَنِ
وَ عَلَى الَّذِي يَتَوَالِي جَنَنِ
رَاحُوا عَلَيْهِمْ بِالْأَحَنِ
يَوْمَ الْبَرَالِ عَلَى الرَّمَنِ
الْتَّاجِ السَّيِّئِ كَيْدِي جَدَنِ
أَعْنَاقُ أَمَلَاكِ الرَّمَنِ
أَوْلَاكُمَا رَبِّي وَ مَنْ
قَدْ مِنْ حَنَادِيْسِ كُلِّي ظَنْ
سَرَّعَ النَّبِيُّ الْمَوْتَيْنِ
وَ رَقَعَتْ آيَاتِ السُّنَنِ
رَبَّتِ الْبَابَ مِنَ الدَّرَنِ
فَطَرَا الْبَرِيَّةَ فَاطِمَتَيْنِ
قَمَلَيْكَ لِلَّهِ الْهَيْهَاتَيْنِ
وَ طَارِفُ التَّجْدِيدِ قَطَنِ

مِنْ لَطَائِفِ افْكَارِهِ وَ لَقْدِ اَبْدَعِ وَ اَجَادِ

فَصَبَحَ نَدَامَاتِ بِالرَّطْلِ الْيَرَاقِي
الَّذِي الدُّجُوجِي بِالصَّوْتِ الدُّجَاجِي
الْمُسْلِكِ اللَّحْقَةِ الْمُسَوِّدِ الْأَسَدِي
فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَفِيرِ النَّسْجِ مَسْكِي
مِثْلَ الْمِنَانِ عَلَى رَاسِ الرُّدْنِي
الْمُسَوَّاهِ قَصْدًا سَوِيًّا غَيْرَ مَلُورِي
فَأَسْقَى فِي الصَّبِّ عَنْ بَرِّ يَمَانِي
وَالْبَدْرِ مُتَحَقِّقٌ وَجْهَ التَّهَامِي
وَمَا تَمَرَّسَ بِالْجَرِّمِ التَّجَاسِي
فَيَخْطُفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سُكْرَ مَغْشِي
نَوَاطِرِ السَّرْبِ مِنْهَا حُسْمَ مَرْمِي
فِي مَخْزَنِ الْخَلْقِ مِنْ فُطْرِ سَجَابِي
مُسْتَقْوَمِ الْخَطِّ فِي وَجْهِ كُدْرِي
أَنْ لَمْ يَكُنْ فَايِدَ السَّكَلِ الْهَلَالِي
بَلَهَجَةِ الْقَارِسِيِّ التَّوْبَخَارِي
وَمَا جَلَّاهَا بِسُؤَالِكِ أَرَاكِي
جَمَانَةِ الْبَحْرِ أَوْ نُورِ الْأَقْلَاجِي
فَسَدَيْ فِي جِبَالِ السَّيْرِ مِنْ حَتْمِي
يَأْمَنُ بِشَايِهِ سَافَا سَاقِ بَرْدِي
مِنْ فَوْقِ مَهْرِيَّةٍ مِثْلَا وَمَهْرِي
ظُهُورَ عِدَّتِي مِنْهَا وَ عِدَّتِي
لَمَّا اسْتَقْلَوْا بِمُتَقَادٍ وَ عُرْصِي
فَلَا تَحِيلَ حِينَ جَازُوا قَدْرَ مَرْمِي
أَحْيَى عَلَيَّ تَرْكُ الْخَلْقِ جِدُّ عَادِي
أَلَا التَّسْلُفَ سَيْرٌ غَيْرُ مَأْنِي
وَمَا دَرَى الدَّمَرُ رُشْدًا قَطُّ عَنْ غَمِي
وَمَا أَشْنَى بَعْدَانٍ قَطُّ مَشْنِي

تَهَلَّلَ الزُّنُ عَنْ نَوْءِ سِمَاكِي
دُرُّ الزُّجَاجِ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَى
كَأَنَّهُ اسْتَهَبَ قَدْ كَانَ جِلَّ فِي
فَجَاءَ قَارِسُهُ حَتَّى يُسْرِجَهُ
فَلَا حَ مَصْفُوقٍ مَسْلُوبٍ يَمَانِي
فَصَوَّءَ اللَّيْلَ لِلْسَّارِي وَ انْقَصَرَتْ
كَأَنَّ الزُّبُرَ قَدْ غَفِمَ الرَّبِيعُ هَلَا
وَقَدْ يُرَى بِرُفْهَا التَّجْدِي مِنْ كَسْبِ
يَحَالٍ مِنْهَا حَرِيقَ الثَّارِ قَدْ سَطَا
يُظَلُّ مَنْ كَانَ مَغْشِيًّا هَلَاكِهَا
لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ الْبَيْتِ الظَّلِيلِ عَلَى
مِنْ كَيْفَ لَوْ لَوْ قَدْ مَآكُنْهَا صَدَفُ
قَدْ صَادَقَ النَّظَرَ الْبَدْرِي مِنْهُ عَلَى
فَلَمْ يَزَلْ يَتَنَبَّأُ الْبَدْرُ مِنْ زَمَنِ
سَلِيلِ أَثَرِكِ تَأْتَارِ بَكْلَمَا
مَجْلُوءَةٍ ابْدَعَتْ صُنْعًا عَوَارِصُهُ
تَهَلَّلَ سَمِعَتْ بِبَاقُوتِ تَنَقُّقٍ مِنْ
كَأَنَّ مِنْهُ خِلَالًا بِالْجِبَالِ أُنَى
سَحْنٍ بِهَا بَرْدٌ لَيْلٍ قَدْ عُرِثَ بِهِ
رُفَّتْ جَمَاهُ صُمْتُ دَرَجَاتِهِ
زَانُوا كَرَمِينَ أَنْاسَ يَوْمَ عِيْدِهِمْ
فَلَا يَبْدُوكَ دَمْعُ الْعَيْنِ إِرْثَهُمْ
كَأَنَّهُ سِهَامًا بِهِ تَرْمِي حَمُولَتَهُمْ
وَ غَادِيَّةً عَادَتِي مِنْهَا الْوِصَالُ فَهَلْ
لِلدَّائِرَاتِ الْيَمِينِ مَا زِلْنِ سَائِرَةً
وَ كَيْفَ تَطْلُعُ مِنْ أَثَانِهِ رَسْمًا
كَمْ رَاكِبٍ حَازَسَقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنِ

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ
وَالدَّهْرُ قَدَّمَ أَقْوَامًا وَآخَرَهُمْ
فَرُبَّمَا قَارَحَ جَلَى وَ مَا سَيْقَا
أَرَى نَعِيمَ خِدَاعٍ كَالْثَّهَارِ عِلَا
ظَلَّتْ سَمَاوُكَ أَرْضًا ثُمَّ ظَلَّ يَدَا
مَنْ كَانَ فِي الْأَرْضِ مُقْلِبًا فَلَيْسَ لَدَى
وَمَا أَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانَ أَخْرَجَ مِنْ
طَوَى الزَّمَانِ سِجْلًا كَانَ يُسْرُهُ
فَلْيَنْدُ عِشْقُكَ بِالدُّنْيَا وَ بَهْجَتِهَا
تَرْتُو إِلَيْهَا عَلَيَّ بُعْدٍ وَ مَا ظَهَرَتْ
لَوْ يَنْفَعُ الْحَدْرُ الْيَنْظُرَانِ مِنْ قَدْرِ
يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدُ اسْمُ غَايَةِ
لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَيْفَ ظَلَّ حَاضِنُهَا
جَلَّ إِلَّا لَهُ قَدِيرًا لَيْسَ يُعْجِزُهُ
عَبَى الْهُودُ جُودًا يَصْنَعُ جِلَّ بِهَا
وَ كُلُّ أَمْرٍ فَطْمِئِنْ بِمُسْتَبْدٍ بِهِ
وَ خَلَّةُ التَّرَبِّ أَنْتُمْ أُمْ حَمَصُهُمْ
لَحَى الْإِلَهِ 'نَاسًا' اسْلَمُوا سَقَهَا
جَدْرُ كَلَامِكَ اسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ
فَلَسْتُ أَبْكِي عَلَى دَارٍ أَرَى آثَرَا
وَلَسْتُ أَمْدَحُ فُرْطَا إِلَى غَدْرِ
فَلَا الْفَوَادُ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ آدَبِ
أَلْحَكُمُ اللَّهُ فِي كُلِّ الْأُمُورِ فَلَا

قطعات

وَصَدْعُ الْهَلَامِ مِثْنِي كَالْثَّهَارِ
وَ آيَامِي عَلَى طَوِيلِ الدَّوَارِ

وَ صَاقَ سَبِيلَ اسْتَعَابِ وَ نُجُجِ
فَقَالَ لِي أُمَيْتُكَ قَبْلَ صُبْحِ

غَدَا جِسْمِي كَمُظْلِمَةِ اللَّيَالِ
فَهَذَا مَا اسْتَعْدْتُ مِنَ اللَّيَالِي

وله

إِذْ اسْتَدْتُ الْهَوَى لَيْلًا بِقُلُوبِي
فَقُلْتُ أُمِيطْهَا بِدُعَاءِ صُبْحِ

وله

سَوَامِ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ الْإِلَاحِ
يُرْقُ مِنْ مَاءٍ وَجْهَكَ ذُو الْفِصَاحِ
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْعُنُ بِالْأَرْمَاحِ
يَكْرُ وَلَا يَنْفِرُ عَنِ الْجِرَاحِ

وله

فَأَقْطَعُ بِأَيْلَةٍ وَصَلِيٍّ مِنْكَ أَوْ صَالِيٍّ
مَكْهُولَةٍ الْعَيْنِ أَوْ مَسْكِيَةٍ الْحَالِ
يَضِيقُ عَنْ طَوْلِ مَا فِي طَلِيٍّ أَخَوَالِيٍّ
مَا كَانَ تَقْصِيمُ ظَهْرِي مِنْهُ أَلْفَالِيٍّ

وَمَنْ يَتَّبِعِ السَّلَامَةَ فَلْيَقْطَعْ
وَدَعْ أَوْزَاقَكَ الْحَسَنَاءَ وَصَلَاً
تَخْلُفُ كَالْخَوَالِفِ أَوْ تَقْدَمُ
تَسْكُنُ فِي الْحَبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورٍ

لَا تَقْدِرُ فَنَى بِلُجِّ الْبَحْرِ ثَابِتَةً
صَبَاً بِنَفْسِي مَعْنِي غَامِضٌ لَكَ لَا
إِنَّ الزَّمَانَ عَلَى مَا لَا يُقْطَعُ لَهُ
لَوْ كُنْتَ تَقْسِمُ حَبَابَ الْحَبِّ مُسْتَوْبَاً

این غزل بعد از طابع ابیات عربی بدست آمد

گر من کم ز جور تو با دل شکایتی (۱)
میراندم ز باغ نکرده جنابتی
هست از دم و سرشکو خروشم کنایتی
و آن مرا بیدید نباید نهایتی
کاندر دلم خلاند چو بیکان نکایتی
یا خود نشست بر دل من بی درایتی
ساقی بجرعه گندم گر سقایتی
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
چون زیر زخم تیغ تنی بی وقایتی
در هر جفای تست نهفته عنایتی
هر چیز را بود بجهان در نهایتی
خالی نبود راه دگر از غوایتی
پیش من آر زان لب نوشین روایتی
ای فاخته مکن ز من آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عنبر آیتی
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان
ابر بهار و برق درخشان و بانک رعد
و آن هر سه بگذرند پس از اندکی درنگ
خواهم ز چشم یار بیرسم که این نگاه
آمد چو نیر کرده رها از کمان بعد
آشفته گی ز تشنگی معشرش مباد
چون من درون جامه ندیدم نثار خون
دیدم درون سینه بخون در طیده دل
اندر زگو ز جور تو ترساندم ولیک
جز آب چشم عاشق و مشکین گند یار
جز آنکه او طریق هدایت بها نمود
جز بر حدیث یار نیباشدم طرب
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود
واستاند شامگاهان از تو نیز
که بالا را هستی آمد تار و بود

تندرستی راه بیداری بود
گر بخشد با مدامت یک شبز
رنج ما زین هستی بیسایه بود

۱ - این غزل را باستقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت کر از من شکایتی
آشفته را نباشد عقل و کفایتی

نمات

در بعضی از مجالس و محاضرات و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت
حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبر السلطنه در مبحث ضروریات و بدیهیات اولیه از
حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمه الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این
رساله را در دفع اشکال بر قضایای ضروریات و بدیهیات اولیه بتفصیل تعلیق فرمود و بتمام بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمَهُ وَ لَقَدْ فِي كُلِّ وَجْهِ حُكْمٌ سُبْحَانَ
آن خداوندی که آموزنده سپاس و نیرو دهنده بر سپاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای
ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء و بر محمد مصطفی علیه
افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و
فرزندان او علیهم کرائم التحیات بدانکه دانستن و دانش که ویژه نوع انسان است و صورت
نوعیه او بدین طغرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزندان آنرا
اختلافست بعضی آنرا بدنهی التصور و بعضی آنرا مکتسب و نظری دانند و اختصاص بذو نوع انسان
در مرتبه ادراک کلیات و معقولاتست نه در مرتبه احساس و تخیل و توهم که در جانوران
دیگر هم موجود است بحسب شدت و ضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت داندگی
و دانستن کسی مرچیز را با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر
این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بود از
او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از
وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی
چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هر آینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای
جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آن شخص خواهد بود
مثلاً چون بخوایم که معنی مستس را بدانیم دانستن این معنی سبب زوال معنی مخمس خواهد
بود از ذهن انسان و دانستن معنی مخمس علت زوال معنی مرّبع و این برخلاف وجدان انسانست
و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در
ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفرایش است نه بکاهش و تحصیل است و تخلیه
نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این افزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای
این هیكل میفزاید و گویند که داننده حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گیل سوری و سبزی در سپاناخ بلکه چیزست و رای جسم و اینمطلب را پیرهان عقلی روشن کرده اند که ادراک و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدركات را يك نحو تعلق است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراك کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است بار و مدركات جزئیة همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراك طعموم مانند نشود و بادراك رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطه ادراك مشمومات خوش بويا نشود و یکباره همه طعموم و روایح و الوانرا تواند درک کردن و آرایش وی یکی ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درک کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشکل تواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هر چه تمامتر زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بوجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنکارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پاره نقره و سیم انکشتی کنند دست اورنجن از او نتوانند کرد مگر بتهاء کردن شکل انکشتی از آن نقره و سیم و این قضیه مطرّد و جاریست در جمیع اجزاس اجسام و انواع واشخاص آنها در انصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استیالات و تغیر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشتراک با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصوّرات یا تصدیقات منطبع شوند مجرد است از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیمب در سیمی که از موم کنند یا حلول صورت سیمب در خود سیمب حقیقی که از درخت سیمب بعمل آید اما تصوّرات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً گوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی و در زاویه عظمای آن مثلث است یا گوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود این حکم مخصوص زمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمئه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرک این احکام و پاینده این قضایا قوت عاقله مجرد است زیرا که تجرد و تعقل متلازمانند هر عاقلی مجرد است و هر مجرد عاقل و اینکه گفتیم نه این احکام در جمیع ازمئه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمئه و امکانه مساویست گویا که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه می گوئیم با همه ازمئه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمئه و امکانه و جهات و این معیت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زکی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با پایدار و نسبت پاینده است با پاینده الغرض این دانسته آینه ایست مجرد از ماده و لوازم ماده و متمثل میشود در اوصویر معقولات و این تمثیل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثیل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احکام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصویری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط a — b را مرکز میتوانیم قرار بدهیم و بر نقطه a میتوانیم رسم دایره بکنیم بر بعد b و هکذا بر نقطه b بر بعد a نصف قطر هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز a نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز b هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضاع مساویند با خط a b و در این هنگام معنی مثلث از تصویریت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی یقین کردن و گردیدن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بگسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر پیوندانیم یا از آن دانسته این دانسته را نزع و سلب کنیم مثلاً در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته است تصویری و مثلث نیز دانسته است تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان پیوستیم و باصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوم** خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصورات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی ناممکن است و این مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اول دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و پس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حد ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کم و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بعلامه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفتی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند از برا تصوّر را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیّات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظنّ جزم و قطع نیست و هنوز کار بکروه نشده است غایبه مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دو پله ترازوی یکی اندکی بچربد مرکب ظن بر فاسکها کی دوید از خدا الظنّ لا یغنی رسید و گفتیم ثابت تا معتقدات مقلّدین از حدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثبات ندارد و باندک تزلّلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابر شو باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرگب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرگب یعنی مردمانی که بدین صفت متصفند هم جزم و هم ثبات باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظنّ و عقاید مقلّدین و جهل مرگب را از قبیل تصورات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوکه که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول راجح بر طرف دیگر نباشد اشعر دیم زیرا که خروج او از حد تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شک گرایش و گرویدن به هیچ جایی از دو جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی را بدیهی و دیگری را نظری و بعبارة آخری یکی را مکتسب و دومین را نامکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند النّفى والاثبات لایجتمعان ولا یرتفعان یعنی هست و نیست باهم جمع نمیشوند و هر دو باهم مرتفع نشوند چنانکه عدد یا جفت یا طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلائل و براهین باشد مثل اینکه کوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع و تر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا کوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطعه باهم متحدالمرکز باشند یا کوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضایا بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فرشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در بقاء ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجست و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا گوهریست باقی حکیم کسائی مروزی گوید و آنکه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزند یانه چیز و عرض و اربکذرنند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری پاک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلاث است دانند و او را ابدی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنّت چون حلیمی و غزالی طوسی و راغب اصفهائی و قدماء معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عاصی و مناب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات او شناسند و او را پاینده بعد از تنباهی بدن شمارند مقصود اینست که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابو الطّیب المتنبّی

تَعَالَفَ النَّاسُ حَتَّى لَا اتَّفَقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَالْخُلْفُ فِي شَجَبٍ (۱)
فَقِيلَ تَخْلُصْ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقِيلَ تَشْرِكْ جِسْمَ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نیست مگر مرگ و در آنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهائی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است با بدن در تباهی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی ازینجماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانندش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیّت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند معتقد بر اینکه این عرض عرض پابدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طائفه که اختیار یک مذهبی و رویّه از این مذاهب کرده اند باین معتقد خود را ثابت کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه بجهت فائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه بر صیّت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرد موهوم دانند و ارسطاطاليس مکان را سطح باطن جسم جاری که محیط باشد بر سطح ظاهر محو می داند مقصود اینکه واضح گردد که تصوّرات بتمامها بدیهی نمیتوانند بود و در این موضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصوّرات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصدّقین و مؤلّفین در این باب تسامح ورزیده اند و اعتنائی نفرموده اند بده بفتح باء و سکون دال و ضم باء نیز و بده بفتح باء و ضم باء و بدیهه بوزن فعلیه بمعنی آغاز شئی است و چون این تصوّرات و تصدیقات در آغاز سن از برای انسان حاصل میشود ازینجهت این تصوّرات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمرند و استعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدیهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگاه و نایبوسانه و نااندیشیده واقع شد و مترقب و منتظر او نبود و ممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعمال کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توجه و التفات نفس در صغر سن در ذهن انسان حاصل میشود و بدون اینکه زحمت درس و تکرار را متحمّل بشود و وجه تسمیه بعضی بنظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب امور است یعنی معلومات است در ذهن که از ترتیب و ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برش تقسیم کرده‌اند پس بنا بر رأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم يك قسم نظری است که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه بکقسم ارزش اقسام ضروریات است و ما در اینجا یکان یکان ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن نامیده‌اند که بر حسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اول بدیهیاتند و این قضایا یعنی بدیهیات را اولیه نیز خوانند و در سابق ذکر ازیشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم درنگ نکنند چونانکه گوئی يك نیمه دواست و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاغت و کودنی طبع خواهد بود یا شوخگین شدن فطرت و تداس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ نحدوئی از هیچ حیثیتی نباشد ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد و دومین مشاهدات و حسیاتند چه حواس ظاهره یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضا را وجدانیات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مستی بلکه جنون این قضیه از جمله وجدانیات است و سومین فطریاتند و این قضایا را منطقیین قضائی گویند که بر هانشان باخودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی چهارمین حدسیات مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تسدیس و تریب و خسوفات دلات دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتاب است پنجمین متواتراتند

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت مخبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر ششمین قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر نهج واحد عقل حکم کند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه مطرد نبودی پس این تکرر مشاهده سبب رسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که از پذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی براهین فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیائند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و پس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد نام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و پس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بیند و دانه انگور کشمش را در آب بمقدار آلودی و حلقه انگشتی را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهائی که از برای عراده های رام آهن در کوههائی که در راهها اتفاق افتاده است پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی و سعت آن بمقداریست که این عراده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بیند مانند سراب در بیابانها و آن خیالاتی که شعبده بازها بمردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چونانکه سایه را که دایم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چونانکه نشیننده در کشتی کناره نا متحرک را متحرک و دو آن بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مژه چشم را بوضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنگریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوح یعنی احوال و این دویبی مخصوص احوالی شاید باشد که عمداً بغمز چشم و مژه خود را احوال نماید نکلغاً والا احوال فطری بواسطه اعتماد بیک دیدن دو نمی بیند و متحرک در جهت مشرق کو کب را سائر در جهت مشرق بیند اگر چه کو کب بجهت مغرب سائر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کو کب سائر باشد و در ختمان مسبقیم را در آب متعکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابداً اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آگاه نباشند و قطره نازله از ابر را بصورت رشته طولانی و خط دراز بیند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دایره بیند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی صاف و گاهی دراز و مستقیم و نامستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بیند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزاء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبکینه کوبیده سائیده که اجزاء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزاء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه یکرنگ نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجابوات بر قواعد مرابا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختان را در آب متکسر بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در اینصورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که در حالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار در حالت رنجوری سبب سقوط اعتبار در حالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کردیم اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند در ظلمت رقیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هواء مستقضى را از آتش مضئ و ادراك میکند باندازه که زاویه شعاع مقضى آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند در ظلمت کثیفه و گرداگرد و حول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزایفه صغیره و این حکم در همه مرئیات مطرد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ نام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بینند.

۱) ما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کشیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کنند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکند بصره آن دانه را اما دیدن حلقه انگشتی بیش از اندازه واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هر چه گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتی بواسطه این وتر سه پيدا میکند و اما قطره نازله و شعله جوالة که حس در اولین خط بینند و در دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی بینند بیش از اینکه صورت او بحس مشترک بسیاری در موضع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند متوالیا و بی هم تا خط و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حلقه و بر قاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثیل شبح مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین سوالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدماتیکه در کتب مرابا و مناظر مذکور است و من چون نسخی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور اینجا سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند بر حسیات و قدح کنند در بدیهیات و گویند که معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است مَنْ فَقَدْ حَسًّا فَقَدْ فَقَدْ عَلِمًا چنانکه آمده که کور مادر زاد است از کلیات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیات اشیاء استعمال کنند متنبه گردد در مشارکات و مایانات اشیاء و انتزاع صور کلیه کنند از اشیاء و حکم کنند بر بعضی در اشتراك یا بعضی بامیانیت بعضی بابهیه عقل یا بضرورت و نظر و

اینقول مقدوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرع بر محسوساتند و شهادت حس بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متهم را مانند که مقبول نخواهد بود پس متفرعات بر حس نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می شمارید **اول** النفی والاثبات لاجتماعان ولا يرتفعان معاً و **دویمین** الكل اعظم من الجزء و **سومین** الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية و **چهارمین** الجسم الواحد في آن واحد لا يكون في مكانين و این سه متفرع بر اولند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخنی دروغ است که این سه قضیه متفرع بر اول باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودندی نه بدیهی. لکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده اند و چون در بدیهیات شمرده اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید **اما** قول شما که الكل اعظم من الجزء متفرع است بر اول چرا اگر کل زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مثابه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی گوئی که اگر کل زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الكل اعظم من الجزء پس شما مدعی و مطلوب را جزء دلیلتان قرار داده اید و این مصادره علی المطلوب است که در مقام مباحثه ممنوع است حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کل مشتمل بر جزء باز یادت دیگر و همین است معنی الكل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قاضی معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية مثلاً خط **ا** - مساوی خط **ب** - است باز خط **ا** - مساوی خط **ج** - است گوئیم **ج** و **ب** مساوی خواهند بود و الا چون خط **ا** مساوی **ب** است در مقدار و کثرت عین **ب** است باز چون مساوی خط **ج** است عین **ج** است در حقیقت و اگر **ب** و **ج** با هم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی **ب** خواهد بود و یا مخالف **ب** پس لازم می آید که الف در حد ذات خود **ب** باشد و غیر **ب** پس نفی و اثبات با هم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب میفرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی لمختلفين مخالف لنفسه و این قضیه دویمین که در استدلال آورده اید

واضح تر از اولی نیست که تا اولی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه المساوی
 لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشياء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که
 قضیه اولیه در ذهن واضحتر و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز
 قاضی معتزل گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یکون فی الآن الواحد حاصل فی
 مکانین متباینین زیرا که اگر یک جسم در یک آن در دو مکان باشد متمیز نخواهد بود
 یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم
 واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود
 جسم دیگر متمیز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است
 با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یک جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو
 خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این
 تحقیق و استدلال و حجت و برهان باید واضحتر و روشن تر از مدعا باشد پس قاضی در بدیهیات
 که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اولی شد که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود
 است حالا سخن در خود این قضیه مسلمة که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم
 گفت شبهه اولی بر او اینست که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر
 تصور اصل عدم و مردم در تصور معنی عدم متحیرند زیرا که هر متصور البتة ولا بد باید متمیز
 باشد از غیر خود و هر متمیز از غیر خود متمیز و صاحب هویت خواهد بود و هر متمیز ثابت خواهد
 بود پس هر متصور ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصور نخواهد بود و چون متصور نیست
 و تصورش ممنوع است این تصدیق که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که
 متفزع است بر تصور ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی یا عمروی نزدیک
 مانسته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقاً در آن هنگام بقدر یک
 دقیقه چشم روی هم بگذاریم و باز چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید یا عمرویست
 که دقیقه پیش با وی بصحبت و محاوره و تکلم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و
 عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که
 شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعدم
 و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین
 جایز است و اما بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلسفی را مؤثر در عالم می دانند شاید
 یک شکل غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرف در ماده عالم کون و فساد

گرددیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا وعدم عارض برترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فنا ترکیب او و آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فجأة مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعة معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیث امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا ماده قابل و سبب مستعد با وی منضم نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد مواد زمینی است پس ماده زید اول دفعة اعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرق اتصالش محال است و ماده زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشاء خلقا آخر اشاره بمرتبہ جان گویای اوست پس قول قادح نهی است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که هرنک و مانند زید اولست بعد از مرور مدتی از زمان و تغذیه و نشو و نما زید اول خواهد شد بلی چون ماده قابل باشد وضع فلکی و با نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء مادیہ هم ماده قابلیہ و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طی مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطه آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی وصحت آن مقدمات بعد از مدتی و مرور ایام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحّت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گو ازین قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای یک عقیده فرض کرده اید بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد برگشت ازین جهت است که در مقدمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکردن قواعد صناعت منطقی را کما هو حقه خصوصاً فن سوفسطیقا را زیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حق و محابله و دوری ایشانرا از راه کثر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظر به و من الله توفیق الرشاد باز قاض گوید که ما بسبب اختلاف در امزجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد اما امزجه پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقیم شمرد ایلام و دردناک کردن جانور را و کسی که بصفه قساوت و سخت دلی متصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امزجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای سبب الاستحسان و اما عادات پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحّت هرچه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی برعکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرف نیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات اما جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرانیست در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیما حقی که گذشته از عقلا مجانبین و کودکان و سلیم دلان و ساده طبعمان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت احوال و طبایع و عادات و کتاب الهی در چند جا بر اینمقول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثة شوائب الطبیعة و وساوس العادات و نوامیس الأمثلة و ما را شکی نیست در اینکه بدیهیات قضایا

ساحتشان مقدس و منزّه ازین وساوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-
ترین اشکالی که در آخر وارد آورده اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد
آورده ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید
مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات مبین نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس
این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البتّه بنظری بودن سزاوار تر
است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظرّیات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید
این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و باقی این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات
نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوس خواهد بود جواب اینست که ما اشتغال
بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم
حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزلات منکر آفتاب دانیم از روز روشن و
این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد در این میانه طائفه دیگر پیدا
شدند و دیدند که اهل حسّ طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب
معقولات بر اهل حسّ این طائفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام
اهل حسّ بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حسّ پس رجوع باید
کرد بیک حاکمی که فوق حسّ و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که
استدلال فرع عقل است و حسّ و اگر تصحیح احکام حسّ و عقل باستدلال کنیم دور لازم
آید پس اصوب اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصولیست پس اگر
گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید یقین است بفساد حسّیات و بدیهیات پس
کلام تو منافض است با کلام خویش و اگر یقینی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب
گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در
این قضیه که می گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شک و هم جرّاهمه جاشا کّم
ز سمراد است بردن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد (۱) تمت

۱ - سمراد بوزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاک ظاهر شده اند و
بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل ما فی الیکون
و هم او خیال) از جمله سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده
جهان دانی همه سمراد باشد
ترا کر فر یزدان داد باشد
ز سمراد است گفتن نام سمراد
همان سمراد هم سمراد باشد
از فرهنگ ناصری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلامه را بکسر سین ضبط کرده

رساله نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گران بها بشمار می آید در گاهی است منظور نظر ارباب خیر و بصیر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معزّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخه بر گزیده و تمامی از آن یاسلویی مرغوب بمنصّه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقایق علمی و ادبی آن تأملی کامل تر مبدول داشتند من بنده نگارنده که در این مضمار از هر کس وامانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن قصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس اصرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بملّت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحّت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللسانین کشف غیاهب الشبهات کانه ناک القمرین العلم الاوحد الاربیب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر يك از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محصلی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائن خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابة قید هر چه تقریر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و
 دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته
 ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و
 غزلیات وی موفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که
 محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه
 تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود
 آبدار و ثمالی منظوم بسیاری از طبع زخار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این
 بهانه و دست آویز میسور نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که
 نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله
 موثج بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع
 بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل ازین رساله
 موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماد که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم
 هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند
 و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میکرد .

و این جمله از آن نگاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲۵ فرزند تو ای بفلک ای مادر بیمهر
 ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
 فرزند تو این تیره تن خامش خاک کیست
 پاکیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در این مقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه رسته جز این رشته یکتا
 کش نام زمانه است نگشته است هویدا
 فرزند فلک جنبش و نبسه است زمانه
 زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)
 این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز
 که خشک از این نبسه جهان گاه مطرا
 محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را
 اینست سبب بی ز مـکافا و محابا
 کدبانو کاند سطقسات مر او را
 آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
 از رسم زناشوئی زالان کهن سال
 بچگان ترا کین و صور زاینند بیمر
 مادر نتوان گفت فلک را و زمان را
 دو ذات مبین مشمر نفس و فلک را
 ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن
 این کالبد تیره بمردم نتوان خواند
 وین قطره بسی کرته زخود کند و بپوشد
 گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو
 این خیمه لرزنده ز صد باد مخالف
 یا و کر نهد باز در این خیمه پرستو
 یا اینکه چو این لانه ازین خیمه بر افتاد
 تالانه تیفتاده ازین لانه جدا شو
 تا علقه این لانه پرستو ز سر خویش
 اینخواجه بدان که بفلک می نتوان گفت
 لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست
 زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی
 خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

زین چار عناصر بدت ایخواجه والا
 کس نام زمانه است نگشته است هویدا
 زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)
 اینست سبب بی ز مـکافا و محابا
 آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
 از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا
 کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
 کین جرم فلک گشت بدین گوهر والا
 بی پیکر فرخنده و بیجان مصفا
 نایافته انجام بدات گوهر گویا
 تا سفته شد و قرطه شد این لولوی لالا (۳)
 یکچند نهد و کر در این خیمه بریا (۴)
 روزی بکند و کر از این سقف مهیا
 یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا
 او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا
 امروز بکن کار بمگذار بفردا
 بیرون نهد هست چو شب پره نبینا
 کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما
 گرمم توشد این دژی روزن خضرا
 بر توده فرسوده آسوده غمیرا
 زین چار عناصر بدت ایخواجه والا

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام
وین جان ز کد امین ره با نیت به پیوست
وین گوهر گویا را جان می بتوان خواند
چون کنگره ویران شدو بر خاک بیفتاد
نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش
پیوستگی جنبش این هفت مد بر
خوانند از برا پدران شان و نیاکان
زفت است و کلو گبر سخن چونکه بود خام
افسون نکند کار بجز از لب عیسی
تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان
شاخی که بنش آب نیارست کشیدن
زی خود چه نمر گر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است
(تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چو جوهر جويا و گوهر والا
هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیست و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ
ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد والا تناقض در قضیه عقلیه ثابته لازم
می آید و در قضایای خطابیّه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان بافتن باعتبار
اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاک چه زرم اند و چه سنگ ترا گور چه زیر کرچی و چه در خانه خضرا
بعد از کلمه سنگ حرف واو افتاده است و باید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند
و کرچ در اینجا بمعنی نقب و زیر زمین است یعنی در خاک چه زر مانند و چه سنگ زهر نهادن
چه سنگ و چه زر و گور تو چه در نقب و زیر زمین باشد و چه در سراستان و محل با ترین
ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد فخر آنکه بکرد از پس او ناطقه اعضا
(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و
بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود عضبا مطلق ناطقه بریده گوش را گویند و لقب ناطقه
رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد
آنکه پس از او ناطقه عضبا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از عضبا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم مانند اهل بیت هم ماندند که فرموده است انّی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نگفت بلکه قرآن انسب بود در این مقام پس چنین گمان میبرد که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اول ازین شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفهمائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا افصح العرب بید انّی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباهاات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بکرد از پس او ناقه عضبا گو یا اشارت بر روایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضبا یعنی ناقه رسول الله بانك انا ناقة رسول الله شنیده اند و این بانك از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برانیق دیگر فخر است

ص ۴۹ و اشفته بسی کشت بدو کار مهتا

آقای آقا شیخعلی مهتا از مهتا بهتر است

ص ۵۸ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیانا را آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اول میفرماید نه فرسودنی ساخته است این فلک را نه آب روانرا نه باد بزائرا یعنی این اشیاء باقیمند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر این مطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کالیات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کالیّه اوست و خدا متّصف بصفات کالیّه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغییر و تبدل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق بوجود علت است و علت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت و قدم صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(از برا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مکو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و پامرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه ازوی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تا کید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعیت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التفات نشاخ و کتاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصاع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفر سودنی ساخته است فلک را از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمذمتی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۱۲۵ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست حدی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقند و صنع

حَقِّ لایتناهی است زیرا که حَقِّ لایتناهی است مدَّة و عدَّة و شدَّة پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زمان را کرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را بطور غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدی مکان و زمان را بخوانیم و مکان را نیز بعد مفعول فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکان را یعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکان را حمل بر متمکّنین علی التّعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۱۲ س ۱۲ بی بی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود که جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابتداء عصر ظاهراً غلط است و دلایلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم در دوش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فی	باز میفرماید
بانک طاوسان کنی گفتا که فی	راه نارفته چکوبیم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل نو شکر فی	بادام چو چشمت ای پسر فی
پسیران جهان نشان ندادند	مثل تو جوان بهیچ قرنی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ میکنند با موطنی و فنی و منی در مثنوی و با قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود و دیگر اینکه فی مخفّف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست با نه

ص ۱۶ س ۱۶ گر من اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا
آقای من معنی این شعر میفرسید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کنند البته قوی تر و تنومند تر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوه تر از آس میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره شود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضیم است مرا چه میباید زیرا که حَقِّ این دو قوه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوه از قید

و اسارت آزاد باشم و بحزبت خویش ثابت زیرا که جگر محل قوت نیست که محل غیرت و اندوه است
و غم بر بودن شخص در قید ذل و در بند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زُشش
و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناک است و از دشمن در بیم است
و قوت مقاومت ندارد

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند نور حقش بر هم زند
شیر گفت ار و روشنی افزون شدی زهره ات بدریدی و دل خون شدی
ص ۷ س ۲ شکر آنخدایا که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بکشاد در مرا
صحیح اینطور است ره داد و سوی رحمت بکشاد در مرا

ص ۸ س ۴ و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حق تو ممکن زاستر مرا
بهر وایقن از خاندان حق بمکن زاستر مرا
ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کوزگانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست
فرسخ بجانب غربی و شمالی آنجا واقع است

ص ۱۴ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح
ص ۱۰ س ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
ص ۱۴ س ۱۹ بشوزی امامی که خط پدرش است بتمویند خیر است مر خیبری را
آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیب سست بلکه
غلط است این دو رابطه پی در پی از اسلوب کلام خارج میفرمایند نسخه بدل بجای خیر است
(مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصل
چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطه اولی که خط پدرش است از تصرف نسخ افزوده شده
و کلمه خیر است هم جبراست بوده است و حبر عالم بنی اسرائیل را گویند و او در حقیقت
جانشین موسی است و قائم مقام او و نخستین حبر که جانشین موسی شمرده میشود حضرت
هارونست برادر او رب ا جعل لی وزیراً من اهلی هرون آخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خط پدر او برای مسلم که علی علیه السلام باشد بجای تعویذ هرون
یعنی خط هرونست مرئی اسرائیل را و تعبیر از بنی اسرائیل بخیمیری بحسب رعایت قافیت
شده و چون خط پدر او از برای مسلم بمنزلت خط هرونست از برای یهود پدرش نیز از
برای مسلم بمنزلت هرونست از برای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی
امامی که پدر او در امت محمد مانند هرون است در امت موسی این است توجیه این شعر
تاسلیقه آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ بنده مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را

رسیدید معنی این شعر چیست آقای من لفظ (صمایا) را ندانستم میفرمایند در ملاحظات
نوشته اند (بسیمایا ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که
در مصراع اول میفرماید که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوه شهوانیه و نفس
ماره مرد نیست زیرا که بلاء مردی را البته مجهول باید خواند و منگرا یعنی اسیر شهوات
نفسانیه از مقام حریت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیوی به خود است پس حاصل
مصراع اول میشود که هیچ بنده دیو نفس مرد نیست کانه مرد بودن منافیت با بندگی نفس
پس در مصراع ثانی بباء خطاب میفرماید (مردی مگوی مرد صمایا را) و صمایا زنان اسیر شده
در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (صمایا) بوده است و بالفاظ (بنده) هم
مناسب است و اگر تصرف در کلامش کرده شود بطور دیگر هم میشود خواند یعنی (مردی
مگوی جز که شکایا را) یعنی مر آنکسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود
آرا مرد میتواند خواند نه بنده نفس را اما (مردی مگوی مرد بسیمایا) زیاد مضحک است
اول که ربط بمصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب
سیمایا بنده نفس نیستند اگر چه مردمی بسته بسیمایا نیست اما سیمایا نیک منافی حریت
و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیاء صاحب سیمایا نیکو بودند چنانکه
میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیمایا) عجیب است و نیز جای
کلمه (صمایا) (صفایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس
قوم آنها را بخود اختصاص دهد بهر صورت معنی این میشود که بنده نفس از جمله مردان نیست و چون از
جمله مردان نیست البته از جمله زنان خواهد بود و نیز از جمله کنیزان بواسطه اسارتش در بند هوای

نفس و اینرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است
فردوسی علیه الرحه می فرماید :

که در پرده زال بد بنده نوازنده رودی و گوینده
ص ۱۸ س ۲۳ از مایه جسم و از یکی صانع باقوت چراست این و آن مینا
جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخوانید که بخوانید اگر میل
جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم بی زرفی و بی درازی و بی بهنا
بر گشت بر استای او دارد هر نقش که زشت بینی و زیبا

با قوت اوست این شده باقوت وز شربت اوست این شده مینا

در مختلفات مختلف آید آثار حکیم صانع بکنا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ما عمرها بپند بر اشترا بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقده سخنی است بر کسبه نهی اگر صندوق ساعت عبارت
ازین کره عالم باشد بتمامه یا عبارت از فلک الافلاک بانفراده یا بانضمام کرات فلکیه دیگر
که در جوف اویند و گردنده پنگانها لابد و ناگزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس
معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم
عمرهای ما بر این افلاک مانند ماهارهای اشترازند یعنی چونانکه مهارها اشترا را میکشند
عمرهای ما این گردنده افلاک را میکشند اگر چه عمرهای ما مقداری از زمان حرکات
این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحه و تشبیهاً این عمرها را زمام و مهار قرار بدهد و
بگوید کانه و گویا عمرهای ما میکشند این افلاک را میتواند لیکن بفرمائید که این
دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلی از اعراب دارد زیرا که (عمرها)
حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلق بمبتداست و (چو مهارها را اشترا)
حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله و حال
(این دهر بی رحمت) معلوم نیست که در این میانه چه حکم دارد و چه کاره است و مرتبط
بچه چیز است مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم و معنی
این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معنی که دهر چون مقام ثبات و قرار اشیاست نه بر سبیل کثرت و چندینی و هستی آزاد از گذرندگیست و پایداری ساده از بر کشتن حالی بحالیست و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابت است پس میفرماید که اعمار ما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ماهارند بر اشتر بر این گردنده پنگانها فرمودید نسخه بدل (همی بر ما بیمایند این گردنده پنگانها) یعنی در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بیمایند این گردنده پنگانها
بر این روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعوله بیمایند خواهد شد یعنی در این صندوق ساعت عمرهای ما را این گردنده پنگانها می بیمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میماند مگر باز تمحلی باید کرد یعنی عمرهای ما را که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنگانها می بیمایند
هن گویم

اگر گردنده پنگانها بی پیمودن آیند	که نادانسته گردد زین زمان چرخ و دورانها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد پیموده اینخواجه بدین گردنده پنگانها
بدین گردنده پنگانهاش هر چند آنکه بیبائی	نخواهی زین فزوندها دران آورد نقصانها
زهر صدهزار استاره کریک خانه شد مسکن	چواندر تر کشی بنهاد سیم اندوده بپگانها
چرا از بهر این هر هفت کرده هفت سیاره	جدا گونه است بنگاهی از این پیروزه ایوانها
گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بیش دهر چون صدیک زقطره بیش طوفانها
مگر روح مجرد گردی و زین دژ برون تازی	چو زر سا که با تیشه برون آرنش از کانها
و گرنه هر اسیر بن چو بوسف کی تواند رست	ازین در بسته ایوانها و زین بی رخنه زندانها
یکی نقطه روانست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی جزیرانها و آذرها و آبانها

ص ۲۶ س ۲ جان و خرد از مرد جدا بند و نهانند معنی این شعر میسر رسید متحیرم و نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گو باشد که در تازی از او تعبیر بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بعقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه مرتبه کمال اوست چه در مرتبه عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و در هر مرتبه از این سه مرتبه هویت علیحده ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یک چیز را دو چیز و جفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را) دیگر اینکه جان و خرد از مرد جدا بند یعنی چه آيا اطلاق مرد بر این همکل بدون انصاف و اقتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمه مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد بجذائی جان و خرد ازینهم گذشتیم میفرماید بفرمائش روانست اینکه بفرمان جان گویا میروود در این سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تجدید حیوان بالاراده مأخوذ است و اگر بگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بودند و حال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن و آن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطور بدیو است و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوتیست از قوای نفس ناطقه و هویت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسد

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج در عالم بدان بر تو گشادند تاباز شناسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است مَنْ فَقَدْ جَسًّا فَقَدْ فَقَدْ عَلِمًا این بیان ارسطو تمام است اما در شعر ناصر نقضی است زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند پس چرا این حیوانات شناسنده هنر و عیب جهان نیستند

س ۱۳ تدوین زمین را و تدویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده است اما (تدویر زمان را) زمان من حیث هو زمان از برایش دوری و چرخش نیست و چرخیدن فلک موجب چرخیدن زمان و نه عود فلک باز بنقطه که از آن اول برگشت سبب عود زمان است و این اختلاف فصول بهار و گرما و خزان و سرما همه باعث اختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکر سفلی زمین از بنیت که در شعر بعد میگوید (ارکان موالید بدو هستی دارند) اینجا هم اگر ارکان و موالید بعطف بخوانند عیبی ندارد و اینکه میفرماید (تأثیر بسی مشمر دروی حدانرا) شاید مقصودش این باشد که در این سنت مستمرة الهیه تبدیل و اختلافی نیست و حادثه راه نمی یابد در این سنت و در سطر (۱۲)

و ان هست عرض طالع باید بقین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کُلّ خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

میگویم که بر معلول خود علت بود سابق که بالذات است بر معلول سبق علت و بالطبع تقدم نیست بر دانرا چو بر اعداد واحد را چه میخواهد ازین گفتار این شاعر که میگوید زمان از جنیش جرم نخستین زاد و هم او است همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد گهی کوئی ممکن نسبت بدو جز مبدع واحد گهی بندی براو هر چیز و گاهی اینچنین کوئی نو از قرآن همی رانی سخن هر جا و مینازی اعلی الله یحدث را نحو اندی از قرآن ورنه در هسقی نخستین عقل گر کوید از اول همه هسقی بحق دان متناسب بی شبهت و ربی

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمه ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیر است اگرچه وجوب بالغیر منافات با امکان ندارد اما میتوان گفت که فی الجمله از صرافت امکانیت خارج شده است اما مصراع ثانی همه هریک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا (قطعاً این قسم بوده

همه هریک بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هر ممکنی بخود معدوم است بعدم ذاتی و موجود است بعلمت و اینست معنی وجوب بالغیر باز از شما میپرسم اینکه میگوید (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمه (بدو) اشاره بچیست اگر راجع بحق کرده است پس این شعر را وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (ممکن هرگر بدو فعلی اضافت گر خرد داری) مناقض خواهد بود و اگر خرد اولین است که در شعر سابق بر این گفته این قضیه هم صحیح نیست زیرا که سلسله عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۰ بخود چند همی ورنه کسی میداردش چنان و یا بهر چه گردان شد بدینسان گردان بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است. سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میبخشدانش و سؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اول از علت فاعلیه است و سؤال دیگر از علت غائییه و این چند شعر که در وقت مذاکره افشا شده است گویا حل این سؤالات را بکند

همی جنبید بخود یعنی بسان ناطق دانا -	همی جنبید بخود یعنی ز روی طبع بیدانش
چو قارون گنج سیم و زور چو زاهد صحبت جورا -	نه آرزو آرزو دروی که بهر خویشان خواهد
نه خشمین همچو اسکندر که درد پهلوی دارا -	نه خشمین چون کرسنه دد که درد بره چوپان
بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا -	کمال نیست عقلانی مرا ورا قصد ازین جنبش
ازیرا که بود هم دیر و هم ناقوس و هم ترسا -	بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده

ص ۲۸ س ۱ چو در تجدید جنبش را همی فعل و مکان کوئی

و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا

میفرمائید تجدید بحجیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تجدید بحاء خطی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمه تجدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تجدید جنبش را یعنی چو در تعریف حرکت فعل و مکان کوئی خطابش بمتکلمین و بعضی از معرفین فلاسفه است حرکت را که تجدید حرکت را بخروج الشی من القوة الی الفعل کرده اند یعنی لفظ فعل در تجدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید و اینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدثین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیز است در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد پس این محدّد حرکت در تجدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدّد گفته است فرضیه اند و الا آن من حیث هو آن وجود خارجی ندارد و این آن که در این تجدید ذکر کرده اند غیر از آن سیّاست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا) میفرمائید نسخه بدلتش (و یا گرداندن حالی بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دومین از برای اینکه مراد تجدید و تعریف حرکت است نه تحریک و نسخه ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت اما نسخه اولین (و یا گردیدن از حالی بحالی) باید خواند زیرا که تجدید حرکت را بمطلق تغیر از حالی بحالی و تحوّل از حالی بحالیست در کم و کیف و وضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیم و ما بعد است
 بزیر سطح این گنبد که حد عالم جسم است
 بشاید گر خلا گوید و گر گوید ملا دان
 عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز
 نه بینا گفت مر دیوار را کن خود نه نابینا
 خلا ازو هم نوزائید و هم وهم است اهریمن
 میو دنبال اهریمن ز فرط علت سودا
 تو پنداری فضائی بود از اول پس آنکه حق
 نهاد است اندران خالی فضا این گنبد خضا
 نبوده پیش ازین گنبد زمانی و مکانی هم
 زمان و هم مکان زاید ازین بر رفته دژ بالا
 فضا معروض چندی دان و چندی کوهری خواهد
 پذیرای درازا قابل ژرفا و هم پهن
 فضا بر قول تو پس جوهر جسمی است ایخواجه
 نباشد هیچ جسمی بیشتر زین قبه مینا
 ص ۲۸ س ۹ اگر ضنند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا
 آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی
 مولانای رومی بخاطر م میآید که میفرماید

زندگانی آشتی ضدت هاست	مرک آن کاند در میان شان جنک خواست
زندگانی آشتی دشمناب	مرک و ارفقن بسوی اصل دان
عاقبت هر يك بجوهر باز گشت	هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را	الف داد و برد زیشان جنک را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین
 معجمه و در این شعر مؤاخذه لفظیه دیگر هم هست زیرا که تفاوت در صور منوعه و
 صور ظاهر به گواه بر مابینت هست اما اختلاف اسماء چندان دلالت بر اختلاف ذوات
 ندارد زیرا که اسماء مشترکه در اشیاء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان بر تاب ازین گردون و زین باز بجه غبرا

آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع ثانی غلط نوشته شده است زیرا که
 مقصود شاعر آنست که نوازل هستی و حقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی
 حقیقت خود بپرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر
 را بدینصورت باید خواند

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاه عیان بر تاب زی کردن و زی باز بجه غبرا
ص ۲۹ س ۲ بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و پیش و سرما
مبفر ماید فضیلت ووز بر روز دیگر نه بواسطه اینست که روزی بر روز دیگر در حد
ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه يك روز نورانیست و يك
روز ظلمانی اما معنی روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پردمه باشد
مثل پاره بلاد اروپا و يك روز گرم است و يك روز سرد است و اگر مثال بروزهای
محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجمله یا پاره ایام که
بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایام متبر که در اسلام مثل عید فطر و قربان
زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیات ایام و خوب میگوید ابوالطیب

هُوَ الْجَدُّ حَتَّى تَفْصَلَ الْبَيْنَ اخْتِهَا وَ حَتَّى يَكُونَ الْيَوْمَ لِلْيَوْمِ سَيِّدَا

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء
زمان متشابهند از حیثیت جزویت و تفصل و ترجیح بر یکدیگر ندارند اما بدانید که
بعضی شرافتهای عرضیه اند که بهتر از شرافت ذاتیه گوهریه میباشدند قال الله تعالی انا
انزلنا فی لیلۃ مبارکۃ ابن مبارکۃ بواسطه علتی است که خارج از حیثیت زمانیه آن
شبهت و همچنین در همه اشیاء و ماهیات بواسطه پاره خصوصیات خارجه فرد آن نوع استکمال
و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطه آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم
مثل سایر افراد بشر بوده است

ص ۲۹ س ۴ و ۵ موسی بقول عام چهل رش بود و زما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد و بالای پیغمبر
ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس
فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیک در ماهیات جایز میدانم یا موسی و محمد را
افراد دو نوع میدانی در هر صورت خیلی پراکنده است این حرفها شدت و ضعف در
صور نیست یعنی از حیثیت فردیت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه
بواسطه استقامت نفس موسی بر طریق سوئی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس
آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است

س ۷ بویات نفس باید (پیش از تو گفتند و ابیاض النفس خیر من ابیاض القباء

س ۱۸ دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها
 س ۱۹ بی شکلی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها
 گمان میبرم که جای معنیها صورتنها گفته باشد زیرا که در اشعار سابق همه بصورت اشار
 میکنند چنانکه میگوید:

زیرا که خاک تیرم بفروردین بر رویشی نقاب کنند مینا
 وین چهرهای خوب که در نورش خورشید بینوا شود و شیدا
 اینهمه صورند نه معانی مگر مجازاً معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این
 صور هم در عالم تجرد و عالم مفارق از ماده بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری
 که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شکلی از بهشت همی آید تغییر از مبادی عالیّه و از عالم مفارق از ماده که منبع ظلمات است
 بهشت کرده است خالا کلام در شعر بیستم است و اینچ او ز دور مرده کند زنده لفظ دور
 اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضات را از این مستفیضات
 دور بدور جسمانی متناهی فرض کرده است همیشه قدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن
 است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده
 اول حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زنده روحانی فرض بکنیم و این هنوز
 ثابت نشده است همیشه قدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است و هر زنده
 مسبوب امکان است این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده اند و صاحب جای

س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اولاً از برای خل اینها از برای شما یک مقدمه عرض بکنم و آن
 اینست که از جمله مهمات این مذهب که معروف با سماعیه و باطنیه است که اینعالم جسمانی
 که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما
 محمد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم کانه گواه است
 بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بیانات او در اینعالم است و علم
 تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص امام است و پس هر کسی که این دو کتاب را با هم
 تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدینطریق باید خواند

و اینچ از قرانش هست گوا عالم رازی خدائست نهان زاعدا
 و او یلشی از خزانه آن بسابی کر خلاق نیست هیچکس همتا

و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کلمه آنها استعمالش جایز است (نا یاد تو افتادم از یاد بشنا آنها) یا آیا بوده است مخفف آیات والله اعلم
 ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا زحجت او یابد) میپرسید معنی این شعرها چیست
 مقصودش اینست جواب سئوالانی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجت امام
 وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از امام به حجت او س ۶ چون طوطیان
 شونده همگونی تو بریطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خربط است آقا خربط
 کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و ناهم را گاهی به خربط تعبیر می کنند مولانا
 می فرماید:

خربطی ناکاه از خر خانه سر برون آورد چون طعانه
 و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است اما در اینجا بریط هم میتواند
 بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کرده بدون دانستن
 معنی آن می گزاری و همچنین است بریط که این آواز که از او برمی آید ولو اینکه حاکی
 شعری و غزلیست لیکن هنر دست زنده اوست و از خود او چیزی نیست و اگر خربط
 بخوانید مختارید

س ۹ نظمی است مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منظم است مبتنی است بر
 قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه است که
 از آنها تعبیر بنسب تالیفی کنند چون تبدیل نسبت و عکس نسبت و خلاف نسبت پس این عالم
 منظم را باید قواعد نظمیه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صد هزار است بیموده چه گوئی سخن بصرا
 امروز دوتن گرنه هم در بودی من پیر چرا بودمی تو برنا

سبحان الله فکر نکنید از پیری عمرو و جوانی زید در يك تاريخ آیا سبب تعدد این
 تاریخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند که
 بکنند و در زمان واحد اشیاء غیر متناهی میتوانند بکنند این اشعار اگر چه بدان بحر نیستند
 اما میشود فرق این و متی را از اینها درك کرد
 امروز یکی و صد هزاران چیز کم گشته در آن و هم شده پیدا

از پیری این و از جوانی آن
خود نیست زمانه با مکان یکسان
هر نیمه روز گشت نیمه شب
آن روز دراز شش مه بنگر
صدای نکشت هرگز این رشته
دو این و منی نخست فرقی نه
تنگست فضای شعر و رنه من
بسیار سخن بگفتمی اینجا

باز جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست

ای یور در این زیر زرف دریا شاید مقصودش در زیر این زرف دریاست

ص ۳۱ س ۲۲ گفتار تو بار است و کار برک است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیت بار بیشتر از

برگشت چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول را نیست نوابی چو عمل نیست دراو ایند از بهر عمل کرد بآیات خطاب

ص ۳۲ س ۲ چون خار تو خرما شدای برادر یگرو به رفیقان شونت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بسرحد کال رسیدی ناقصان در تو بچشم

عداوت خواهند نگریست تری الشاعیرین قروا بدمی رمن ذایخمدالذاء الغضالا و بدین سوییست که

مشرکین زمانه همیشه با مردم موحد دشمنند

ص ۳۲ س ۶ بر مرکب شاهان نامور یور از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرنا بسته

که بر چهار طرف زیر ینش چهار چرخ میماند غرغره های کلان و خرد تر از چرخهای

کالسکه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوانی

در صحرا پدید می آمد رهایش میکردند اما از شعر های بعد از این شعر چندان معنی محصل

بلکه نا محصل هم مفهوم نمیشود.

ص ۱۲ از طاعت بر شد بقاب قوسین بیغمبر ما از زمین بطاعت

کلماتی نا صحیح است امور موهبتی دخل بطاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم نا صحیح

ص ۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محال است

و اگر بوجه ما پس کافیت از برای طاعت و عبادت و این هم از استندراجانست.
 س ۱۶ شناخته مر خلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زبر و همتا
 اینجا منع کرد از جستن و اول طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب
 اسماعیلیه بسی خوابیده و پنهانست و از آنجمله است که حق بر مذهب این قوم عبارت از معانیست
 که لابد در صوری از صور جسمانی ظهور میکند و چون همه صفات حق که عبارت از علم
 و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کنند آنست
 حق و مبنی بر این اصل بود که غلاة ائمه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهده و زمانی
 در سراجی از سُرُج ظهور میکند و مذهب بر همین هم مشابه بدین است و کثیر عَرَه که
 مذهب باین مذهب بود بآیه فی ای صورۃ ماشاء رَبِّكَ استدلال میکرد بر این عقیده و
 باشعار حضرت عبدالمطلب جد بنی و عباس عم نبی استدلال میکنند

س ۱۷ و س ۱۸ کوئی که خداست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا
 این کیست که نامهاش برگفتی کر و پره نه مگر تو با اسمی
 از این ادعا و طعن معلوم میشود که ناصر و پره با مسماست
 ص ۳۳ س ۱۶ (زرد و نالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید
 بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر اصاب از بر نداری
 (و ترشعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹ در ثیاب ربوده از درویش	کی بدست آیدت بهشت و ثواب
من گویم آنکه بر بود جامه از درویش	همچو کز گله میش و بره ذئاب
نکند داوری برای بهشت	نبود آوری با جرو ثواب
بودی ارز آنکه او مقر از دل	بعد مردن بروز حشرو حساب
با سرانگشت خویش بشمردی	هر دم از خویشتن خطا و صواب
اینجهان شکفته چون گلشن	گل و خارش بعکس بسته نقاب
خار او جامه گلان پوشید	گلش از خار و خس گرفت ثیاب
هین بیفکن گلانش از دامن	هین بینبای خار و خس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بیده زان خونخواره دزد
 کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب

من گویم

اینچنان از خوبی و زشتی بود آمیخته زشتی او راه دیو و خوبی او راه رب
چون ز تو عمر و جوانی سلب کرد اینرا هزن توره خوبی ازو بر نای و بشمارش سلب
س ۱۶ سخنی را گر چه بکنم پی دهی شوره دهد زانندی چو بودید آید بساعت در قصب
جناب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأملی فرمائید مصراع اول این شعر دلالت دارد
بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر آنکه
من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فالان کس اگر چه بکسیو آب هم بخورد
باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمل
نکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اول دارد و اگر مقصودش این
است که سخنیان با پیه زیاد شوره میدهد و دنیا و قصب پایبه اندک پس بایستی این شعر را
باین قسم میگفت

سخنیان را اگر تو بکنم پی دهی شوره دهد زانندی چو بودید آید بساعت در قصب
باز هم مصراع اول خام است زیرا که اگر یک گز سخنیان با یکمن پیه شوره دهد دو
گزی دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سخنیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود در خارج
ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سخنیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تاثیرات
حالا تأمل فرمائید شاید معنی محصلی بتوانید پیدا کنید و گمان نمیکنم مگر اینکه مکابره
کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا از برای اتمام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر گشت و فضل عرضی را
قائل گشت و اعتباری داد

س ۴ ناهدار و مقتدر شدن بقعه بمکان بمن اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد
اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست
ص ۳۸ س ۷ در تو همی پیری ناید پندید زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر بشب
بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت در این شعر هم بحسب سیاق خطاب شب خواهد بود
پس تأمل نکنید که آیا ربایند شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

نگند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گوینده عرب

أَشَابَ الصَّبِيرَ وَأَفْتَى الْكَلْبَ بِرَكْرِ الْقِدَادَةِ وَمَرُّ الشَّيْ
إِذَا لَيْلَةً أَهْرَمَتْ يَوْمَهَا أَتَى بَعْدَ ذَلِكَ يَوْمٌ قَتَى

من گویم

بهر بامدادی پدید آیت	ز خاور بدین خوب دبداریت
دگر باره اندر چه باختر	چو یوسف نهان گشتنت از نظر
دگر باره زانسو نمودنت رو	دگر باره زینسوت رفتن فرو
از این خیره بر کشتن بار بار	خران آوریدن پی هر بهار
زیستان ما در مکی لقمه گیر	شود کودکو هم جوانسال پیر
من ۸ آب نه چونکه بشوئی همی	شرم کن از روی بتو نه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدلهای چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خوانده شود آب نه و چونکه بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست و چون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پرسش را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم و حیا میشوئی باز میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم و آب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمة گرسنه میشان ذئاب
سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمة میشان گرسنه ذئاب لیکن برای اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از کله میشان ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آبست در بای گردون تهی	نه پر ز آب ز در بخش چون آبهی
چو از آب سردی و گر میش نیست	بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست
آبهی نام رودخانه بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش مزوج بارزهای طلا و یارهای زر است	

س ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو چکند گر نخورد شیر زمردار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اوّل کور و کوزن بخوانید و اگر در مصراع اوّل کبک و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلایلش هم واضح است

ص ۴۲ س ۸ میپرسید جیب را بنشیب و نهیب و فریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلهجه پارسی گویان آن طرف جیب را بکسر جیم و باء مجهوله استعمال کرده است

ص ۲۱ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کر مردمی ستور مشو مردمی طلب میفرمائید طلب را در مصرع اوّل تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان اوّلین صحیح است طلب در مصراع اوّلین بمعنی مطلوبست و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب) چه معنی دارد
ص ۴۳ س ۲ بزدان بخطّ خویش و بانقاس روز و شب اضافه انقاس شب مناسبست اما با روز چندان مناسبی ندارد و واو عاطفه در (بخطّ خویش و بانقاس) هم بی لطف است

ص ۹ کورند و کر هر آنکه نمیبند و نشوند بر خاک خطّ ایزد و بر آسمان خطّب خطّهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر و مادر و خود شخص و بید و سبب و غیب و کاو و خر و اسب همه اینها را همه میبینند و همه میدانند که مخلوق خدا بند اما خطّب آسمان را کسی نمیشود

ص ۱۱ دجال چیست عالم و شب چشم کور است در شعر دّویم صفحه شب از انقاس آلهی بود که حقّ بخطّ خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجال شد

ص ۲۰ ارچو که زود سخت بفوجی سپید پوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بی عباس است

ص ۲۲ آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش کلمه تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفه عباسی است و هست باز شغب فروش بهتر است یا کلمه دیگر بوده که تحریف شده است اما مصراع ثانی این شعر (نه رحم بادش آید و نه لهر و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهر و طرب (زخه) بخوانیم یعنی این منهامک در

نبیای کی وعیش و سماع رانده از زخمه تار و نه از طرب یاد خواهد آمد.
ص ۴۴ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورندب ندب هر کس که در بازی نرد داوش بهفت
برسد او برده است آن دست را نو هم شعر را بمرتبه عالیّه برسان مرتبه بمرتبه
مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها بمرتبه هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است
اما باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان بینند در آن روز
میفرماید توهم بروزهای تیراندازی و قوت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب تست
شعر را بمرتبه عالیّه برسان.

ص ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پیران عقاب
چنین نیست هشیار و غیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمده او هشیارانند
ص ۴۵ س ۱۲ روی خاک و موی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب
استعاره موی از برای چرخ گردان استعاره غریب است.

ص ۱۳ نیک بنگر کاندرا این خیمه کبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب
این اشعار از کاتب است.

کیست آن گوینده کاین خیمه کبود
مر بلند اثرا سوی یستان کجاست
از غرض دور است این جنبش و لبک
ز امتزاج باد و آتش آب و خاک
مایه آماده بهر پیکران
در دعا بگشا بدین دستور لب
چشم بگشا سوی بالا زین نظر
خود تو میگوئی که این مردم همه
پس چرا آباد میخواهی زمین
نیست بر خالد چو از جعفر ضمان
آنچه من کردم ز من خواهد همی
دعد برفرفت ربابت کی شکست
گر که از دعدی ربابی دل ربود
از پی مردم فتاد اندر شتاب
النفات ای خواجه عالیجناب
هست جنبش را اثر در خاک و آب
مار و کردم گشت پیدا هم ذئاب
فی المثل دان چون دعای مستجاب
لیس من بدعو کذلک قط خاب
تانه اختر را فرو پوشد سحاب
مست مر دارند مافند کلاب
زین سگان هل تا چنین ماند خراب
پس چرا در خالد آمد اضطراب
نه ز تو بر جای من بزدان حساب
گر غزل بسرود در عشق رباب
تو چرا افتاده در پیچ و تاب

راست است گر آنچه گفتی کاین جهان نیستت بر هیچکس جای سخن مردم هشیار و ناهشیار را گر عقاب چنگ او تو دیده

ص ۴۶ س ۷ و بعد

راست آنست که تن بند خداست ترا اندر اینخانه و اینخانه ترا جای چراست

من گویم

گر مرا جای چراست چنین خانه و خوان هرگز گشتن این طارم بر زلفه کرد نیست آغاز پدیدارش و آنجام پدید جنبشش گزینهای است برون پیش حکیم کشتن یافته پیوند ازین چار طبع

ص ۴۷ س ۹ فرمودید (تابیدی که بر این اُمت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراسم) بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این اُمت نادان چه مراسم) بخوانیم س ۲۰
 جهد کن تا سخن مردم گردی و بدان که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

من گویم

جهد کن تا سخن نیک بگوئی چون گل و بثره مردم آمد سخن خوب و نه خوب سخن خواجه کسانست چراپیر و ضعیف زان سخنها که بگفته است بزشت رازی سخنش پیش تو چون خوب نبوده است و هرگز از دل دانا زاید سخن خوب و نکو

ص ۴۸ س ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن و بدوین یا باید نوشت

ص ۴۹ س ۱۲ گر همی چیزی بیداد مان خرید در بهشت آنجا محالست ارزراست

با همه نسخه بدلهای در ص ۶۲۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین بوده است (آنجا بحال ای دراست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخیریم پس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیگوید خلق
گر نباشد افسر زر بر سرش
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت
مرد دست او رنج زرنه خواه
زانکه او بر حشر یزدان خلق را
قاضی بلخ و فقیه شهر قات
جای ایشان مسند دیوان بلخ
اینچهارا جنة الکافر بخواند
پس چه باک ارخانه زرین درون
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست
بادو چشم روشن اندر دین کسی است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون
ظاهر تنزیل بهر مسلمان
مر چنین را تشنگی زاید همی
باز چون زان موطن نیره چنین
در جگر زابدش دیگر تشنگی
مر بهشتی را دگر کون تشنگی است
این نفوس آسمانی تشنه اند
تشنگی شان هیچ نشیند باب
آب دریا را اگر انجام نیست
در ضمیر شعر هنگام ادا
ای برادر آفت جهل بسیط
اولین گرهست همچون ریک کرم
بیکمان این داستان بشنوده

کش بس از زر کلاه و افسر است
نیست قیصر چون من و چون ناصر است
دست او رنج که از زر زیور است
در بهشت از حق مگو شوم اختر است
آور است و عفو حقش باور است
دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ناصر سمیع بیکان اندر است
آن رسول حق که ما را رهبر است
کافری آیدون بفردوس اندر است
بی گنه گیرنده آب و آذر است
که ورا تنزیل و تاویل از بر است
آب شور است کین سخن بس منکر است
آب خوش چون چشمه اسکندر است
آن زمان کاندل مشیمه مادر است
آید اینجا که جهانی انور است
کآب دیگر گونه اش اندر خور است
کآبش از تسنیم یا از کوثر است
گر چه هر یک غرق بحر اخضر است
گر چه هر یک را جدا آبش خور است
تشنگی هم بیحد است و بیمر است
همچو زر در دست مرد زرگر است
ز آفت جهل مرگب کمتر است
این دوم بی شبهه تفته آذر است
دیو کامل به ز دیو ابر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسیم از شما آیا شما در عرصتان هیچ خواب دیده اید و از برای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البته گمان نمیکنم که در مدت عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی شنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید و آبی از لب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربتی پس عالم برزخ که متوسط در عالم جسمانی و مجرد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متصل است با بدن جسمانی هیولائی و آن عالم را که با اصطلاح عالم خیال منفصل گویند متصل یعنی متعلق بدین بدن مادی نیست و قائمست بذات خویش پس در این عالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرد تام تشنگی و کشفی نیز ممکن است و نیز شنیده که بعضی اشخاص محتمل میشوند و در عالم رؤیا ادراک لذت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانی که از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان از ابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناک ببیند که از شدت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا از برای این ارواح متخلّق بر ذائل بدانید و بشارت انبیا به تنعیمات و انداز ایشان از تعذیبات اغلب در این عالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف ولذائذ خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدین مقام است پس حال این اشعار ناصر که

در بهشت ار خانه زرّین بود یا کر بهشتی نشنه باشد روز حشر

که کلمات مشککین و مستدرجین است بر شما واضح شد زیاده بر این تطویل موجب ملالت

ص ۵۰ س ۲۱ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من تبر زگر سنه مار است

یعنی ازدها اوبارنده مردم و الامار کنجشک و عوش اوبارنده چندان ضرر بناصر ندارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن تنگ مرگب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد ارّدر دیگر کوبد هن چون نغاره که چو غار است

گرز طریق حلال و ز حرامست از در تومیده خوار و مائده خوار است

عمره منزلست و مرگ چو منزل مرکب تو ازدها و جانت سوار است

ص ۵۱ س ۳ گرت چه بسیار مال و دست گزار است (اقرب باللهجه فارسی) کرچت

بسیار مال و دست گزار است)

ص ۵۲ س ۴ (حکمت ججت بخار و دود شخار است) حکمت ججت بخور و دود شخار است) بهتر
س ۱۸ (این نوشکوفه زنده سر از شاخ برزده) بهتر

ص ۵۳ س ۵ زبده عطا است عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
از معنی این شعر می پرسید تا اهل بفهمانید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر
دلالت می کند که علم و حکمت سابق است بر عطیة حق بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه
علم و حکمت در خور و سزاوار این عطا شده است و این امریست محال که اول شخص عالم
و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حق بشود بلکه معنی این شعر را بدین
قسم باید کرد زبده عطا است عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است
که تمامیت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطه علم و حکمت بمرتبه
فعلیت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حق بر نفس نوع انسان استعداد
حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبه تمامی و کمال فعلیت نرساند
در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیة را بجای نیاورده و از قبیل
فهم لایعقلان خواهد بود

ص ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بالا محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید
مقصودش همانست یعنی با استعدادی که قابل و پذیرنده مرتبه حکمت و علم و ملکوتیت
است اگر جور و جفا بجوید این قوه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله
جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

ص ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دواند چرا سه شمرده و اگر
در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین
باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابد موسی
دور که عبارت از محمد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد
بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این
قیاس جان محمد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرماید (دین را تنست ظاهر و تاویل روح
اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمد روح و جان و مقام ظاهر مقام تاویل
است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیده اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل
است مثلاً میگویند ای گشاینده در خدیر قران بی ز تاویلات خوبت خدیر است

مر هفته دختر تنزیل را معنی و تاویل خیدر زیور است

پس از اینجا معلوم میشود که محمد بن است. مردین را و علی روح دین است و در این مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود. س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام (این اشعار محض تشویش اذهان است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علت حلیت بسمل و حرمت مرده را نداند در متن واقع بی علت نخواهد بود و اگر هیچ علتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علت فضولست (این زابتدا نبود کنون باندها شده است) دروغ است در شریعت موسی مسلم است بودنش س ۱۹ چون مرده مر ترا نکوارد بگو که چون مرده بهند بر همانرا غذا شده است

بهان است در دین مطلقا گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند بر همانرا غذا شده است بلی يك طائفه هست در هندوستان که آنها را (چورا) میگویند صوره و معنی نجس و کثیف است هزاء که بر عکس دهند نام زنگی کافورا ایشان را حلال خور میگویند زیرا که از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س ۲۱ کوا ز زمین دین بهوا برها شده است (این شعر را باین قسم بنویسید و بخوانید کو از زمین دین بهوا برها شده است یعنی کسیکه متمکن و مستقر بر زمین دین نیست گانه بر هوای هوای نفس راه میرود مشکلات دینی را از او نخواه ص ۵۴ س ۲۰ (شاخ و شجر) بدون واو بهتر است

س ۲۳ اندر جرمت چونکه نکو نیست چه بار است (فرمودید نسخه بدل اندر خر تو چونکه نگویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خور را باید بواو نوشت و لفظ اندر خوری و اندر خور هر دو صحیح است میفرماید مولانا (چون بدوشیدم چهار آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری میفرماید چون بار من اندر خور تو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب باندک تغییر میشود صحیح باشد

ص ۵۶ س ۱۳ دشنام دهی باز دهندت زبی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است

مراد شاعر این است که زبانرا بدشنام متعود مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزل تخمی است که بار برارنده یعنی میوه برون آرنده است یعنی همان دشنام را بتو پس خواهند داد و شعر

معدش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سگه آن این کله بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفت و مکافات این دشنام را خواهی دید

بن ۱۷ بشناس حرم را که همینجا بدرست با بادیه و ريك مغیلات چكار است ظاهرأ خار مغیلات بوده است و اگر ريك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ريك و مغیلات) اینست یکی از عقاید باطنیه که خانه امام را که بحسب عقیده خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبله نماز میدانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه کریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حق حضرت غلو کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام يك مجلدى بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تالیف یکی از متبحرین این مذهب بود و بخاطر آن نموده است که اسم مؤلفش محمد بن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف یا ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرحاً در کلمات ناصر هست

بن ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست گر بدل اندیشه کنی زین رواست

جواب بطور نظم

صانع این كشك مشيد بناست	آنكه بقدرت نه با فزار كار
زین چه طلب كرد و زین او چه خواست	لغو بود اينكه پيرسى كه او
پس بچه آو بخته گردش خواست (۱)	چونكه برون نيست از او هيچ چيز
گويد كس كينش غرض زین بناست	يدش ز حق چيست بگو تا ترا
فعل خداوند ز نقصان جداست	هست غرض علت تكميل فعل
كاین غرض و غایت فعل خداست	آنچه ز اندیشه كس میزهد
غایت افعال آلهی كجاست	او بحقیقت همه مصنوع اوست
در كمر منطقه چون گشت راست	سایه مخروطی خاك سیاه
روز شبی گشت پدیدار و خواست	از روش و جنبش این با كه آن
از دوئی منطقه و استواست	علت بدشی و كهی روز و شب

در بره و گداو دو پیکر مگوی
کاستی عرض اقبالیم را
تخم جهان چونکه زیر خاش بود
دید کم و بیش جهانرا و گفت
عدل همانست که هر چیز را
زین همه پرسش که در این جامه کرد
پاسخ او را تو بخوان از بنی
ص ۶۰ س ۱۳ نبی که بر آسمان و زمین

من گویم

کسی گو بدانست کاندل جهان
زبانش فرو بسته ماند از سخن
ز بن موجب شرك را سر برید
بکام اندرش ز هر جا نگاه را
بهر زخم کزدست هر کس بر او
بهر اختری فال فرخ زند
کمر بسته دارد پیش قضا
نه چون خس زهر باد پیران و نه
بهارش نهیب خزان دیده نیست
نخوانده استن را حکیمی عرض
و گر قصدت از تن مزاج تن است
گر قسم که گفت از عرض جامه کرد
همه داوری اندرین مرحله است
پی کشتهگان مر خداوند را
پی کشته تیغ تسلیم را
طعام و شراب ارمأول کنی
بکن نیز تاویل جوع و عطش

سایه زدو سوی فکندن چراست
از سر خرچنگ چنین اقتضاست
بار جهان نیز جدال و میراست
عدل نگوئی که در اینجا کجاست
داد همان چیز که او را سزاست
ناصر کاندل سخن او مقتداست
آنجا که بفعل هم مایشت
مراو را خداوندی و مهتر است

مراو را خداوندی و مهتر است
بکس جز بیچشم رضا نگر است
دم ذوالفقارش مگر حیدر است
بحکم رضا لذت شکر است
رسد مرو را شیوة صابر است
نه کیوانش بدانش نکو مشر است
بیش قضا رسم او چا کر است
بدینش محابا بدان داور است
گستایش همواره تازه و طری است
و گر چند پیوند او عنصر است
نکفته است کس هیچ کین جوهر است
چرا جامه جان تو گوهر است
که جان اسپری با که نا اسپر است
طعامی هشی و شرابی مر است
خداوند را رسم خوان گستر است
که گوئی که این گفته ظاهر است
گرت دل ز انکار پاک و بر است

فراخست دامان معنی مکوی
ترازوی منطق ترازوی نحو
که اینخامه آدری ایدریست
عروضی که میزان پی شاعر است
که مر بایعانا پی مشتریست
جدا از ترازوی بازار دان

ص ۶۳ س ۱۶ شاهبست کش مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحل کردند انحلالش چنین میشود
(شاهبست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس
خوبست شین ضمیر را حذف کنید و بدین شکل بخوانید (شاهبست که مراورا نه خیل و نه
حشر نیست) آمدیم بر سر کلمه نه خیل و نه حشر نیست باید که بگوید (نه خیل و نه حشر
است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه
بخوانید.

شاهبست که مراورا خیلی نه و حشر نیست) بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص ۶۵ س ۵ اظهارم سلسبیل

ص ۶۶ س ۳ جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست
از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست (ظاهر

ص ۶۸ س ۲۰ اصل بسیار اگر یکیت بعقل پس چرا خود یکی نه بسیار است.
سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است
یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص ۷۱ س ۶ همواره بران خط هفت نقطه (میفرمائید خط چیست و هفت نقطه
عبارت از چیست مقصودش از خط زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته
جنبش نخستین است که همه جنبشها مستملک دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از
سبعه سیاره باشد برآن خط زمانی سیارند

ص ۷۱ س ۱۳ مر هر دو جهانرا زمانه کان است

این دوشعر را بتفصیل زیاد میتوان حل کرد زیرا که عالم زمانی یعنی عالم جسمانی
خصوصاً عالم کون و فساد در زیر زمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او
در مرتبه وجود بعد از عالم نباتات چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود
حاصل آنکه زمان و آنچه متعلق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم نباتات وجوداً

و قائلان پس زمانه را نمیشود اصل و معدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطه نادب او بآداب عقلیه و نقلیه و مجرد کردن او از مقتضیات نفس اماره و رساندن او بمرتبه عقل بالفعل و عقل مستفاد که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریه بشود پس زمانه حکم معدنیست این مقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد و فرصت زمانه میتواند که سرمایه از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملأ بیان این شعر باقی را خودتان تأمل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آن کاین سوی او بی بها و خوار است فردا سوی ایزد کران از آنست
معنی این شعر چیست میفرماید شاعر آن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت و بی بهاست پیش
او امروز آن شخص کران و باقیمت پیش حق است فردا

ص ۷۲ س ۱ زیرا که چون تو زوبه نه از است اندر رمه ابلستان شبانست
این شعر کلمه دیگر میخواهد تا معنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت
و انحلالش اینست زیرا که تا چون تو زوبه نه از و پیش آهنگ این رمه است لابد ابلستان
شبان این رمه خواهد بود.

س ۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد بازای عجب این بر چه ساراست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَاءَنِي أَحَدٌ يُخِيرُ أَنَّهُ فِي جَمَّةٍ مَذْمُومَاتٍ أَوْ فِي نَارٍ

ص ۷۳ س ۱۰ جهان گر یکی گوزنیکو شود بدان گوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آقا شیخ علی تعمیر نیکو کرده است ابهاماً ازین مردم من گویم

جهان گوزو مردم در آن مغز گوز جهان پس ملا نیست یکسر خلاست

پراز بوی گند است ازیرا جهان کزین مغزش آکنده بام و سزاست

ازین مغز گر مغز خواهی تهی ترا دور بودن ز مردم سزاست

و با سوختن مرتب خویش را پرهیز کاین سیرت پارساست

بر او ریختن عود طاعات و پس بخوری کزین آتش و عود خاست

ببینی سپردن مرآرا کتب این مرآن درد ناپاک را خوش دواست

س ۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع
 این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدیم بر سر اصل معنی شعر این
 شعر را ناصر اگر این قسم می گفت اصح بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر	شود زنده اینست تحقیق راست
چو از بر گوانده جان مردوزیست	بجانی که چنیده گردد بخواست
گر اید ز نوعی بنوع دگر	نه فانی بشخص است و نوعش بخواست
پذیرنده نیستی نیست هست	بقا خواستن بهر باقی خطاست
روانرا ز بهر سروشین بقا	کن آماده کایدون بقایت سزاست
و گر نه که هر دیو پتیاره را	بقایست گر چه بقایش شفاست
چه سود از بقائی که درد و بلاست	چه سود از بقائی که رنج و عناست
بدوزخ درون روح خاکی زید	بمینو درون جای روح سماست
چو در صورت مار و کژدم زئی	نیکوتر ازین زندگانی فذاست
تنت برزه گاو است و جان دانه کار	عمل دانه کشت و بارش جزاست
ز تو نیست بیرون سرای جزا	همت جان گویا جزا را سزاست
اگر چند اندر تن مردمان	خوی آزما نای بر ازدهاست
نه هر مرد آزاده از بند آز	ز بند همه ناستوده رهاست
که شاید بهر خیر در دو جهان	بود اینچنین کس بگیتی کجاست
که در پیشه هندوان برهن	بود بس که قانع بپرک و گباست
چنین مرد افکنده از خویش آز	سزاوار هر گونه مدح و ثناست
ولی بس قضایای باطل که در	دانش مایه رنج و درد و بلاست
کیا را ستودی در این چاه نو	ندانم چه قصدی ازین مر تراست
ز هر ره که کردم نظر اندر این	ندیدم در آن معینتی کش بهاست
بیک دانه اندر فراوان مسیح	نه خود جای خنده که جای بکاست
خبر ده بترسای ناقوس زب	که پر از مسیحا همه این فضاست
کیا روزی جانور کرد حق	نه مر زندگی را گیاه کیمیاست
کیاست محتاج قطره هوا	بگو کیمیای گیاه پس هواست

تفاز مهر و مهر آفریده خداست	هوا از بخار و بخار از تف است
بدر مان خدای و خدامان نیاست	ندانم کعب را پدر یا نیا
چرا خولک و خر را پیغمبر چراست	کیا گر که سوی تو پیغمبر است
جماد است کو رنگ را مبدداست	کیا گر که مبدای بوی و مزه است
سوی فرخی سیر فرخی کجاست	جهان بیضه وار است و ما فرخ وار
فراخای گیتی بدانسان مراست	بدانسان که اینخواجه یمکان تراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاک) بوده است و مصراع بعد هم مؤبداین معنی است (اگر دست یزدانش کویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدن گمداست و زشت بیخ خوی بد زدر کنندست
اصوب اینست (بیخ خوی بدن کند است و زشت) زیرا که تن مقدم بر اخلاق و خواه است
و اخلاق بد از شهوات تن انگیزخته شده اند پس در مصراع اول سزاوار اینست که بیخ بخوانید
و در مصراع ثانی شاخ انسب است و بیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش
معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بشکلف
میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیت که مستند بخورشید است
بواسطه استفاده و استعاضه از کلمات و خورشید بواسطه کرم ذاتی مغیض نور و مفید ضو
است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری و لثامتست
پس بدر مستفیض پیش آسمان لثیم بدکردار راه ندارد و این معنی بنا بر نوشته ظاهر کتابست
و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیک رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این
هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بیسنیدید که این شعر را
بدین نحو بخوانید

مرد دانا بدروشید و چرخ نادان تیره گیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل
شود حالا که در حدسیات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد
مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و رویه اعتقاد باطنیه
و قلبیه فرض کنید

س ۲۲ نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنکه بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست میپرسید معنی این شعر چه چیز است اول ملتفت باشید که اول این شعر قضیه ایست ادعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر بر این است میگوید نیک مشمول بد است همیشه و بد مشمول نیکی دائم بچه علت بعلمت اینکه بر سعد و نحس فلک مسماری و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمل کنید که آیا گردش نحس و سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علت این میشود که نیک همیشه مشمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروض بر ریاضات علمیه در زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیه بواسطه این علت برود بلکه اینقدر قبول میشود کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیک را بدی پیش آید بواسطه طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطه مصادفت سعد با او و همچنین بد را گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ دیگر بوده است

ص ۷۷ س ۱ اینجهان را هست و مارا هی و مرکب خوی ماست

رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
گویا شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق ردیله و رهوار را از جمله اخلاق جمیله فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسط سوار باش و از تو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است تجنب و دوری بورز و اگر این توجیه نکنیم و راهوار را بر مطلق چالاکی و سبک روی حمل کنیم فساد بسیار در کلام می افتد زیرا که در ذائل اخلاق و خواهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقق است که هست

س ۲۰ چون کنند سی سال عاصی را عذاب جاودان
میفرمائید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال با کم زین و یا افزون ازین
این عذاب سرمدی را بسته نیات دان
از تکرر میشود هر عادت بد یا که خوب
چونکه عاصی عین عصیان گشت پس عاصی ز خویش
مر عذاب هرگز بر او علت و معیار نیست
نیست کافر همیشه جز که در انکار نیست
عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست
چون رهاند خویش را کین متمنع را چار نیست

خواننده در مبحث کون و فساد اینخواجه نو
 صیقل زنك معاصی گرسنگار است هست
 بد کینها گونه کونست ای برادر در جهان
 هست در یکجا بدی را هم بدی پاداشی
 گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت
 در خور یکچرخه می بهرستخفاف قراب
 اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه
 پس چرا ابلیس جاهل را پیش کردگار
 اینجهانرا راه کردو مر ترا راهی خدای
 مرغنی را از بدو نیکت زبان و سودنی
 از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال
 اینچمن را آنچنان دیراست بستانبان کل
 آن چمن کز خار و خود و راست و زپژمردگی
 کورو نا بینا از آن کشته است چشم هر دلی
 نیست دانا پیش دانا خویشین بر تر شمر

که هوای کوره آهنگران جز نار نیست
 عاصبی کاندل دل او جای استغفار نیست
 بد گنش مردم بیک اندازه و مقدار نیست
 جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
 دان که از عفو خدا محروم آن می خوار نیست
 این گنه را مغفرت از ایزد غفار نیست
 جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
 جز که استکبار نی و جز که استنکار نیست
 مرد راهی زینجهان جز زاد ره بردار نیست
 مر زبان و سود را در شهر او بازار نیست
 کاخشیجانرا بهم جز جنگ و جز پیکار نیست
 که صبايش بی زباد گرم و گل بی خار نیست
 آن کلانرا بوی و رنگی اندر این گلزار نیست
 کافتاب حق نهان جز زیر آبر نار نیست
 این صفت جز در نهاد مردم طرار نیست

س ۷۹ س ۷ (دیده های بی ثبات) بی سبات بسین هممله صحیح است

س ۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی از آنک نگار اندرون بیحد و منتهی است

تحقیق نگار بیحد و بی منتهی بفرمائید چه طور علت انحصار گوهرها در عدد چهار است
 بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح
 اشارات فرموده است ان ذوات الحركة المستقيمة لا ما خفيفة ولا ما ثقيلة و کل واحد منها
 ا ما مطلق و ا ما ليس بمطلق فاذن الترتيب واجب ا ما كلام ابن شاعر را ندانستم که
 پذیرائی نگارهای بی منتهی چرا علت انحصار میشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست
 بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرماید بطور سؤال که عناصر چهارند پس اگر چهارند
 چرا پذیرنده نقوش غیر منتهای هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

چهار است گوهر فزون نی چرا نگار اندر آن بیحد و منتهی است

و کلمه (نکار اندرون) غلط است یا نکار اندران یا نکاز اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر باره اعتراضات که بنظر ناصر خیلی جلوه داشته است و بظن من همه بر سبیل استدراج است و جاهای دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعرض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل بر اغلب این اعتراضات و تشکیکات است.

چو جرم نخستین ز ابداع حق	که ابعاد راسطح او منتهی است
دید آمد و فیض هستی گرفت	بدانسان که صنع آله میش خواست
بگردش در آمد چو رقص وار	که گردنگی و اثره این رخاست
خدایش ز آغاز پیر آفرید	نبینی که ز آغاز پشتش دو تاست
همان قوت کرد گردنگی	ز یزدان مراورا گرامی عطاست
درو بام دیوار آفر وجود	نه خانه منست و نه خانه شماست
بدین چشم کوتاه نظر اندر او	مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنایش بذاتست و هم جایگیر	که پاینده جانش بدین التفاتست
دو گونه است گردش مرا جرام را	یکی گردد دیگر گرانیده راست
بر آن کرد گردنده جان و خرد	ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
بر این همچو فرزین چپ و راست دو	ز دانا شنیدم نمش یادداشت
چو جنبید این بی پس و پیش گوی	ز جنبش مراورایس ویدش خاست
بشد زین میان خاور و باختر	دیددار و هم محوری گشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید	گرایان سوی راست نامش صباست
چو از باختر سوی چپ بر وزید	دبور است و آسیب و رنج و بلاست
چنین نام نیک و چنین نام بد	ز تأثیر هر يك در این توده خاست
یکی در شبستان تاریك خاک	فرو زنده گونه گون شمعهاست
یکی مروحه شوم جنبان بدست	که این روشنا را از او انطفاست
ننت را خدا دانه وار آفرید	که سائیده در زبر این آسیاست
مرا این دانه سوده را آرد چیست	بجز جان که انباش ملک بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن	که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از کیا چند که گوسپند	چرند جهان خود خورند چراست

چو آزاد چرید او زینجهان
 همه جان ستانند بهر کری
 هیولای نانی بود آشکار
 بر افکنده برده ز رخسار
 نه از خوب و نه نیست پرده نشین
 بیوشد ز زشتی همی روی خویش
 چو بر گیری از روی زشتش حجاب
 چو کردش رها شوهری شوهری
 بجنباندن اندر نخستین کهر
 طبیعت بود کس عمل در چهار
 یکی گفت کونیز در ذات خویش
 چو سیل دمنده روانست او
 ز اوصاف گوهر جدا نیست او
 هر انواع را ویژه گوهری است
 ز بازو نذر او که پرش کنی
 بود باز با مقلب و چنگ باز
 ندرد اگر تبه و کبک را
 نیارد که گوید با آتش هکرز
 تویی گرم و سوزان منم ترویرم
 بدان مانند این پرست کزیزشک
 بدر گفت رو توتیا کش بچشم
 چنین گفت هر مرد بمرد پزشک
 هوا جای گیرنده در آب نیست
 بسر هر یکی راو بر تن ز حق
 بکف هر یکی راو بر لب مگر
 کس از ویژه گوهری با چرا

مکو کابنه جهان خانه بی کراست
 امان زینجهان ای برادر که راست
 نخستین هیولات کاندرا خفاست
 حکیمی که در گفته او شفاست
 که از زشت رویش شرم و حیاست
 مپندار کین روسپی با راساست
 سر آستینش بر رخ بر غفاست
 دگر بی در نکیش اندر قفاست
 که گشته نهان اندر این جسمهاست
 کم و کیف و وضع است و هم نیز جاست
 بگردنگی سال و مه مپلاست
 و یا خود شتابنده تر از دهاست
 چرا گفت ناصر سراسر جداست
 مر اجناس را زو زهستی نواست
 همه پرستی تو فضول و خطاست
 ابا پر تیزو بنوک نه راست
 از او تا بگر کس تفاوت کجاست
 همان بیک خوش دم که نامش هواست
 مرا زیرو جای تو بالا چراست
 یکی مرمدی داروی دیده خواست
 که خود توتیا بهر درد دواست
 که از بهر چه داروش توتیاست
 نه مرآب را جای اندر هواست
 دگر کون کلاه و دگر کون قباست
 جدا کانه سازو دگر کون نواست
 اگر زانکه پرسنده ماجراست

کمانی مبر کوست فرزانه مرد
 سؤالات بیهوده است اینهمه
 ز آغاز این دیر ستوار بن
 ز فرزاتگان و ز پیغمبران
 در آغاز و انجام او بیگمان
 نه مر آفریننده را ابتداست
 دو گونه بود نوع اندر وجود
 ندارد نیاز آن سوی کالبد
 نبینی چنین طاقرا هیچ جفت
 فروزنده شمع است بی موم و نخ
 بفعل اندرش نیست هر گز نیاز
 خرد کرد نامش ازیرا خرد
 دگر گونه نوعیست اندر وجود
 بهر جا که بینی ازین نوع فرد
 ولی باز اینهم دو گونه بود
 همان فرد آسوده ز آسیب ضد
 ولی این سرشته ز چار آخشیج
 طلسم دغل را همی ماند او
 چو در تاب ماهی کتمانست او
 مر این مرغ را آشیانه بسی است
 فزون از هزاران هزار است دست
 اگر زانکه این دست بریده گشت
 ز مردم شناسندگی با سخن
 تو ایی نه آئی از آن بر سرم
 اگر عندلیبی است پیشینه بانك
 همانیست با هر کسی آشنا

بگو هرزه لایند و ژاژ خاست
 ندانم که ناصر ازینجا چه خواست
 که منشاور میدای این از کجاست
 فراوان شنیدم سخنهای راست
 بگو تر سخن گفته اندیاست
 و مر آفرنده را ابتداست
 یکی برهنه وان دگر بار داست
 که این کالبد دام رنج و بلاست
 که این نوع باقی بدین طاق و تاست
 ز نك صدف او او او ره است
 بچیزی دگر کو سلاله غناست
 که بر هستی او خردمان گواست
 که از جسم مصداق او را نواست
 دراز او پهن و ژرفا و راست
 یکی فردو دیگر بضد مبتلاست
 چو خورشید و ماهید دو راز فناست
 که چون زر مصنوع از کیمیاست
 که از هم کبستندش اندر قفاست
 چو پیش سهیلی نتیجه زناست
 در این و کربنشست و زان و کربناست (۱)
 که در دست هریک همان يك نواست
 نوا را بدست دگر اعتلاست
 سخن را بمردم شناسی جد است
 جفای تو بر آب همچون جفاست (۲)
 کنون بانك من بانك فترخ هاست
 نه هر کس بفترخ هما آشناست

کراوشهره شاگرد مستنصر است
که سنك من از فرّ خورشید او
ترازوی زر سنج گنج منست
نه من کان سریم نه او کان زر
نه بافیده اوست چینی براند
بلی هرچه گفت آن بلند اوستاد
اگر بسته لعل رخشان دوست
که دو گوهرین رشته بنایدت
نه هر مغز پوسیده کو بر کفاند
چو صور سرافیل دارد دهن
شتر کر ز مستی لعابی بر ریخت
مه بهمن است و سپندار مذ
ز گردش این زنك آونك را
ص ۷۴ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :

مداوا بود سیری از جانور

چیت و نسخه بدل

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان
اولست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید
دهان باز کرده است بر ما اجل نو کوئی یکی گرسنه ازدهاست
پس مداوای درد گرسنگی این ازدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری
یعنی دواي این گرسنه ازدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی
هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این گرسنه گرگ بی ترحم خود سیر نمیشود ز مردم

س ۱۱ خنك آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصولست ،

س ۲۳ نیستندی یا بیستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کلمه را که باید
از هم سوا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل (بیستندی شطاه) یعنی زیور بست بر

مرا نیز روح الامین او ستاست
همه لعل و باقوت و بیجاده زاست
فزونتر ازین پدّه کاندر سماست
نه من پر گاهم نه او کهر باست
نه بافیده کلک من بور باست
همه درخور حمد و مدح و ثناست
بخندد بجان عزیزت رواست
که هر دانه اش را جهانی بهاست
دهن کین کفیدن مرا و را هجاست
که منصور بگشاده لب در آناست
کنون وقت مستی این خار خاست
بگردن درش بسته نالان دراست
بگوش اندرش نغزبانك حد است

نه این درد را هیچگونه دواست

تودی یا نبشت دی) یعنی نکاشت بنکار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت
بجورشید بر جادوها نبشت
ص ۸۵ س ۱۱ رفتن همچو بندی لنگ ازانی
که بند ایزدی بسته است رانت

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاع و گنجشک را (قنز) گوید
یعنی جستن البته دیدم ابد که زاع و گنجشک وقتی که راه میروند با دوپایشان میجهند شاعر
خطاب با زاع میکند و میگوید چون بند ایزدیت بر پایت ازیرا جهان جهان میروی اما
لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در
زاوانه تنگ بسته باشند البته نمیتواند که کام از کام جدا کردن لابد است که بجهد اما
لنگ میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸۶ س ۲ وزان پس کت کدیور یاسبان بود
رسول مصطفی شد یاسبان
طفره عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹ چرخ را زیرو زبر نیست بر اهل خرد

آنچه ازو زبر تو آمد دگر را زبر است

مطلب مصراع اول صحیح است اما مصراع دوم غلط زیرا که در مصراع اول نفی
زیرو زبری کرد و در مصراع دوم ثابت میکند زیرو زبری را برای فلک لیکن فرق
اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زبر است و آنچه
نسبت بدوزبر است نسبت بتوزیر است اما مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت
در حذات خود نه فوقانیت و نه تحتانی اما نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین
است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت و مراد از سمت رأس و سمت القدم بر حسب
طبیعت است و الا اگر شخص را متعکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا
که سمت القدم طبیعی نیست بلکه از همه جهة فلک فوقست یعنی سطح محدب محدب الجهات
و جهة زیر مرکز زمین است

ص ۱۰ و رچنین است چگوئی که جدا از بر ماست

سخنت سوی خردمند محال و هدر است

کلمه (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) است بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب
اول منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزیری فلک سخن راند و بعد در

زیر و زیری خدا سخن گوید گوئی سائل پرسد که خدا زیر است یا زیر جواب گوید خدا
ازین اوصاف منزّه و مبرا است چنانکه مولوی فرماید

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است
و دیگر کلمه (هذر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده
شود چرخ بر او) چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالاتی که در این قصیده
است اینچند شعر را گفته ام

کنید زیر اگر سوده شود از بر سخت
سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره
چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید
باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس
چرخ بهرام ز برجیس فرود است ولی
بلکه هم مایل و هم حامل قبه قمری
و نیزه زین جنبش نا بوده سر انجام پدید
ور که گوئی که ز هم می بنسایند افلاک
در حجر سخت بود سوده شود نیز حجر
لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حكاك
گو همان جرم کز یلچرخ برین بیرواست
می نکردند ز هم سوده نه زیرین نه برین
گوهر چرخ برین گرچه بود سخت و قوی
باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد
نیز گفتی که اگر نرم بود هست جسد
پس ز آغاز بهر هائ تنهایی پیوند
چیزست مقصود تو ایخواجه ازین لفظ جسد
تا بنکداخت بود سخت و چوبکداخت بود
بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت
مستدیر است و کری پیکر گردون زیراک

کنید ماه شدی سوده که تیرش زیر است
کنید تیر که بر تر ز سپهر قمر است
خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خوراست
زانکه این کنید بر رفته اگر بر ا کر است
بر ز مهر است و همین قول ستاره شمار است
می بسودند که بر تر ز همه جو زهر است
و نیزه زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است
زانکه ستواریشان سخت تر از سخته زراست
سختی چرخ فزون از همه نوع حیر است
گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار تر است
گرچه سخت است و قوی لیک عدیم الاثر است
زانکه شان مایه قوی بر مثل یکدگر است
گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است
باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است
مر جسد را ز سر انجام یقین نا گذر است
سخن خویش که اینقول بسی مشهور است
که جسد جسم گدازنده چوسیم است و زراست
همچو آبی که پی دوز خیابان در سقر است
زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است
در یکی مایه یکی کار ز يك کار گراست

از برین سخت و میانین خجکش زیر و زبر
سوی زیر است و زیر لا یتبدل بالطبع
آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز
سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاک
نادرستست پس این گفته که ناصر گوید
نظر حسی و عقلی چو درست آمد و راست
حق نظر سوی سموات بفرمود ترا
جز نظر با که تفکر نبود فرض نخست
در بی بیخردانرا بنده و همد خدای
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده
چشم بینای حقایق نگر از حق بطلب
اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند
طلعت صانع آئینه در آئینه نگر
قسمت کوش در آواز نهاده است خدای
غره بر نیروی بازوت مشو گر چه بسی
زانکه اینچرخ علی الرسم گرفته بدو دست
تبغ هر صف شکن و دشنه هر فرق شکاف
گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مگوی
زخمه بر رود بر آهنک سراینده سزد
نخوری بیش ز مقسوم و را ز لعل و گهرت
خون چکد از جگر کوه بدخشان کر لعل
گر بن شاخ مرا دلو فلک آب نداد
مشر از جنس خودم زآنکه در اطوار وجود

کشت پیدا بی اینقوم که در بحرو بر است
گر چپ و راست و پس و پیش ز تبدیل ترست
چار سوی دگر است اینکه همه در غیر است
سطح بالای فلک باز ترا سوی سراسر است
آنج ازو زیر تو آمد دگر برا زیر است
اینت بی شبهت و ربی سوی حق راهبر است
چون بفرمود نظر گر نه نظر معتبر است
بر کسی کو ز بی آدم و نوع بشر است
خواننده باشی و بخوان گرت که مصحف زبر است
زانکه در هر افقی وضع کواکب دگر است
ز آن اثر هاست که مشمول صفا و کدر است
کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است
هم بدانسان که تو کوئی که شمر بر شمر است
کین هنر قسمت بیننده صاحب نظر است
قسمت دیده ز قیاضی حق در صور است
خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است
بهر بشکستن بازوی تو دسته تبر است
بادم خنجر بهرام فککنده سپر است
که تر اقدر خطیر است و جهان پر خطر است
مطرب اینراه چو گم کردنه مطرب که خر است
دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است
تبغ او مانده چرا عاطل و خالی کمر است
هر دم آن شاخ چرا تازه تر و بارور است
نفس کل مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ چومه گذشت نو شادی ز بهر غله نیم

ولیکن آنکه ترا غله او دهد بقم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضمّ غین و نانی مشدّد و غلّه دان کوزه فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان و جاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین و تشدید لام درآمد هر چیز را گویند از حبوب و نقود و درآمد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکاکین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیز را مستغلات گویند استغلات المستغلات اخذ غلّتها میفرماید شاعر و فقیه که ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکان و خانه که باو کرایه داده خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمگین و اندوهگین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است در فارسی که افادۀ معنی ظرفیت میکند کرده اند مثل قلعدان و شمعدان و الا در زبان فارسی غلّه بضمّ غین بمعنی زروسیم و نقد وجه باج و ساو و وجه کرایۀ خانه نیامده است و چون غلّه دان عمومیت پیدا کرد از برای جایی که در او چیز آرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسیکه جوی روانست دهباغش در بوقت تشنه چو توبره زان شبك نخم است
میفرمائید معنی این شعر چیست اگر چه مقصود شعر از خارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق و لاحق اما از الفاظ چیزی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفۀ غنی و غیر غنی از آب در وقت تشنگی بقدر يك آب بینی است نعموذ بالله ازینگونه تشبیه رکیك و توجیه کثیف اول سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفته شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحس مبتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نه خم) بنویسند نافیقه و خم آب بخوانیم بهتر است از اول یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش يك آوند سفالین است نه مقدار يك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندین اضطرار نداشته است که محتاج باین تشبیه رکیك بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر بهمین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نحوی این شعر را بدین قسم بکنید مصراع اول بتمامه میباشد یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو یکمست یعنی بقدر يك كاسه است نه باندازه خم پس خبر آن مبتدا که
مصراع اول است بوقت تشنه چو تو زانش يك بهره است نه خم
ص ۹۱ س ۷ خدا برا بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
هست اشاره بحالست بود اشاره بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده
که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ ترا چگونه بساود هکرزیا کی وعالم که جان و دلت جز از چهل و فعل بداند نمود
بمناسبت مصراع اول که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است

ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید (وزن مستقیم نیست آقای من
این مصراع در کمال معانی و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتى یکدال
بفرمائید و هنگام روایت شعر (پل) بدون دال بخوانید و اگر لابد در بند استقامت و زنید
اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید تا هر دو مصراع با هم تطابق کامل
پیدا کند

س ۸ راز ایزد ز برای دیر کجود است ای پسر کس تواند پرده راز خدایرا درید
میفرمائید این شعر مناقض آن قواست که میگوید

راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید اما بحسب دقت وقتی
که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون
زین چادر است مقصودش بیرونی و درونی صوری و جسمانی نیست بلکه مقصودش ظهور و بطون
است اینجا را بران قباس گنید یعنی سر آلهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند کمان میکنم نقباند و بر امت خلفا اند (۱)

ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدم دیگر حکما جمله
سمیدند و دو اند معنی این را میپرسید در مصراع اول تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکنند
و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدم رتبی و شرافت منزلتی قبائل
میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدم را باید بگوید
ازیرا معلوم میشود که در مصراع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفته باشد

دیگر حکما جمله خسیسند و ورا اند و زاء یعنی عقب و پس و دور نیست بجای کلمه خسیس
بعید گفته باشد که سمید نوشته اند والله اعلم

ص ۹۷ س ۱ دالم که رها یابد از دوزخ ابلیس
 دالم که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند
 ص ۱۹ موسی زما را تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند
 بعضی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقلا ند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند
 ص ۹۸ س ۱۴ کر البتّه نگشتی کشت این در لفظ البتّه در اینجا بی مناسبست
 همیشه در بس است که بگوید اگر تو خود نگشتی کرد این در
 ص ۹۹ س ۲۲ گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه و روخاشه
 بر یکدگرند مفرمائید معنی این شعر چیست از جهانبگری بمعنی کینه نقل کرده اند و
 بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را
 مبرید اما آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد
 خاشه در اصل بمعنی خاشاک و خاشاک و خاشه بمعنی فروزیده است و خاشه کس مرد تمام و
 سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشاء بنمید شده است و او را هیزم کس هم
 گویند و بهمین جهت زن ابو لهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمالة الحطب خوانده
 است و از این شعر سعدی شیرازی رحمه الله علیه این معنی روشن میشود مفرماید
 میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کس است
 پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر بواسطه سنخیت ساخته
 است با اینهمه کینه و روفروزیته اشتعال آتش عداوت با یکدگرند و باید هم که چنین باشد
 زیرا که جان کرگان و سگان از هم جداست باکال اینکه وجهه قلبیه شان اگر چه دنیاست
 و در این وجهه باهم اتحاد دارند سبب دشمنی و عداوتشان هم باهم همین است
 ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون شد
 میفرسید معنی این شعر چیست میگوید جسم تو چون فرزند طبع گردون است باین معنی
 که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطه جنبش گردون که تولید
 زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علی الدور مقتضای
 طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست مانند پدر گردان باید ازیرا خاکش گردیده شده
 است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون
 شد و تخصیص بخاک نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاک تنها
 بهتر بود یعنی گردندگی این پسر بعالت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه البیه
معنی این کالولند سربیه
و تخصیص خاک شاید از برای غلبه عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی الله مقامه
میفرماید و اذا تعقبت جمیع الاجسام التي عندنا وجدتها منتسبة بحسب الغلبة الى واحد
من هذه التي عدناها و این گنجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود چشم تو فرزند طبع گردوست
از کمال استادی است و الا روح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردوست
ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان محس و محبوب شد معنی این چیست میفرمائید مجنون نام
فرزانه ایست نوشته اند حالا از شما میپرسم فرض کردیم که مجنون اسم بزرگی و فرزانه ایست و آن محس
که نجم خراسان محس و مجنون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود نمودن الله اگر ناصر
همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از حین الکذب یعنی دروغ و باطل گفت گرفته
است پس محبوب چیز باطل و بی اصل و بی واقعیت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا
یکی از حرفات شمرده میشود مثل اسقاط کلمه و نزد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا
مثل فاعلان را فعلان کردن باشد در هر صورت چیزی ساقط را گویند پس معنی شعر درست میشود
بنده ایشان شدند باز بمکر نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد

ص ۱۰۳ س ۱۴ ازین حور و عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شبن محمد
میپرسید آقای آقا شیخعلی سین و شبن یعنی چه یاد می آید در اوائل ورود حقیر بطهران
مرحوم محمود خاں ملک الشعرای ابنکلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر
ناصر را یاد میباید خواند رحمة الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را در یک کتابی دیده بودم
فاضل معروف آفاق مالاً سعد الدین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیه و
نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النهر و بر آن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه ایست
مسمی بحاشیه ختائی در دیباچه آن حاشیه ابنکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زیلت سینه
و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر ابنکلمتین
را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درک کنید

ص ۱۰۵ س ۱۶ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنده

بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی
که بخوانید بخوانید از برای حلّ پاره اشعار او اینچنین شعر را هم بخوانید

هفت کرد بر شده کین هر گری دوران کنند
 صحبت در خورد نا در خورد بالله العظیم
 خشک را با ترجمه الفت یا سبک را با گران
 چند گاهی آشتی با یکدیگر بر دشمنان
 تا بسان چار بندی بسته در یک ریسمان
 گر چه از نادر خوری مرید گرا بشکنند
 در زمان آشتی بیجان بهم چندان شوند
 آنچنان بنهاد حق این کاخرا بن کاندران
 در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را
 بوسفستانی شود هر گاهی کایدون سزد
 از بی تکوین سیم و زر و بیجاده و کهر
 گر چه بس ستوار ترکیبات بی در جهان
 مدّت تکوین زر و لعل را تعیین سال
 مدّت ویران شدنش را هم مکن تعیین نوین
 گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت
 باز کردم این گره را با سر انگشت خرد
 دین حق را بر طبیعت چونکه بنهادند بن
 هر کسی را در خور او خوردنی بنهاده اند
 چشم بگشا اینخلیل حق که ا کرام امین
 دانه مرغان قدسی ارزن و کاورس نیست
 بارها گفتم که منشین ایمن از کردار خویش
 آتشی گز هست آنجا آب هم میباشد گو
 چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت
 چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند
 لیک تا این چار بن یک بن نکردند از به
 دامن مرغان دانه دان و دامن دنیا جوی زر

چار دشمن را هم بگرفته در زندان کنند
 نیست این صحبت که می باید گرا ارکان کنند
 آنچه خواهد چرخ اخضر چار کوهر آن کنند
 مهر و کیوان از برای مصلحت نازان کنند
 کشته یکن چند گاهی گردش و جولان کنند
 تا مگر در خور شوند و لؤلؤ و مرجان کنند
 کز بسی بیجان میولی صورتی با جان کنند
 یک گره فرمان دهند و یک گره فرمان کنند
 از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند
 تا که مر هر شاخ کاین را لقب کنعان کنند
 بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند
 هم باخشان ز هم آواره و ویران کنند
 گر کنند ابلهان دعوی بی برهان کنند
 تا که مغزت بر زور حکمت لقمان کنند
 حلّ این اشکالها فرزاتگان آسان کنند
 بیش ازین و اینچنین باقوت ایمان کنند
 زین قبل اشکالها بر ظاهر قوآن کنند
 آسمانها را بی آن خوردنی گردان کنند
 نه چو مهبان آبدت گوساله بریان کنند
 دامشان از ریسمان چرخه زالان کنند
 تا نه فردا بر عذاب آتشت بریان کنند
 این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند
 آب هم از بهر تشنه و کشته دهقان کنند
 تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند
 کی درختان جهانرا زینت بستان کنند
 مرد دنیا را بزرد دام چون مرغان کنند

هین منازای سروستانی بدین بالای راست
 دل اسیر حسن نا یا بنده کردن ایلهی است
 حق تعالی وصف حوران کرد غلغلان در بهشت
 هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خمر
 ورتو گوئی حق تعالی چیز دیگر خواسته است
 پس نخستین داوری با حق تعالی متر است
 حق لغز گوینده نی و حق معما گوئی نیست
 فعل یدغمبر همه تفسیر قول ایزد است
 کی یدغمبر خانه خود را چو خانه کعبه گفت
 گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شهر
 صاحب قلب سلیم آنکه شوی انجواچه تو
 گردشان کردی بر راه راستی کر خواستی
 اهل جنت طاعت یزدان کنند اندر کنشت
 آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان
 هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مرد مرا که اینها میدهند

سوی گوهرها گهی در خاك و گه پنهان کنند
 سوی گوهرها که اندر خاك و که پنهان کنند
 است و آنچه در میان نوشته شده غلط فاحش است

س ۵ بنگر ان را در رکوع و بنگر ان را در سجود
 ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت بسجود داده است پس باید که
 بگوید بنگر این را در رکوع آمدیم بسر نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را
 به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنگر اورا در قیام و
 بنگر اینرا در رکوع و نیز شعر سابق را این قسم باید خواند هر چه گوئی کان کنند
 آن از بن دندان کنند

ص ۱۰۸ س ۵ و نا کام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر گفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخه بدل (بربریت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که در کف گرفته یعنی در تصرف در آورده چیزی که متعلق به کسی باشد میگویند که در کف اوست او را از تصرف خود دور بیکدی و این پی بسپاری حاصل اینکه قطع تعلقات از دنیا بکنی اشعار بعد هم اشعار بهمین معنی دارد.

س ۱۸ بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول که خویشانت چنوعی همام باید کرد
ظاهراً بخویشانت بهتر است یعنی برخویشتن چون اوئی را که از اهل بیت رسول است
همام یعنی بزرگ و میر و پادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ گیسوی من بسوی من بدو ریحانست اصح گیسوی من بسوی
من نایل ریحانست یعنی نظیر ریحان است
ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اول و ثالث مرتبط است اما مصراع ثانی ظاهر الارتباط نیست

ص ۱۱۴ س ۲ نشانی بماند چو از بار بد (نشانی نماید بنون بهتر.

ص ۱۱۸ س ۴ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد (من گویم

هرگز نکشت جسم طبیعی بدین در چیز
زیرا که جسم جنس بود اندر این مقام
هر حصه و جنس بیک فصل شد تمام
تقسیم جنسها بفصولت و این فصول
فصل است چونکه علت تحصیل جنس پس
علت زهر یک نبود جز یکی و پس
گوینده جانب خرد شود از پر و علوم
جانست خام غوره خرد چیست بختگیش
وز تند باد حادثه خامش بیفتد کند
نایافته کمال برون شد ز شاخسار
فعال در بدن نبود جز یکی مگو
دوران دهر بر مثل آفروشه ایست

پیش خرد تمام که این هر دو جوهرند
دو فصل را مکمل بکنوع نشمرند
زین روی جانورها بیحد و بی مرند
انواع را مقوم ذات و مقررند
اجناس بی فصول چو ناهخته خنجرند
مر کثرت علل را اصحاب منکرند
جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
چون پخته گشت غوره به بازارش آورند
وز خام چیده از سر شاخش برون برند
اندوت بریر دندان خایندش و چرند
صکین هر دو در آن تو بافعال ظاهرند
خالیکش دو زاغ بگفتار ناصرند

زاغ و حواصلت مر این آفروشه را
نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست
بی روغنند زیرا زفتند در مذاق
سرخست و زرد رنگ همه آفروشه ها
وین آفروشه های یزیده بدین دو مرغ
دریش چشم آنکه در آفاق بگریست
گر آفروشها پی خوردن کنند خلاق
گویند جان یکیست به تنها چو گشت جفت
در دست حق بسان نگارندم کلکها
وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است
از دست ایزد است نگار و ستردها
از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند
گوشت این نگاشته بسترده آب فساد
وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی
کفتی اگر نیند برون از مزاج تن
لاشی نیند و ابتز هرگز مزاجها
پیوسته چون صدفها شوی سحابها
زینروی لاشیند که از پشت روزگار
یعنی چو کاروان نگارده درنگ و بار
کیفیتی است پیش حکیمان مزاج تن
این کیف را بقا نبود زانکه گوهران
گوئی مزاجها همه مانند با گلان
چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها
هم یاس این بنا ها دارند مدتی
چون سوده گشت دام و بفرسود تارها
روزی دهان پنج حواس گرسنه را

دو خالگر که در یس دیگر همی پرند
تلخند و زفت زیرا نادر خور خوردند
تلخند در بکام که بی قند و شکرند
زیرا که پر زشگر و بادام و عصفرنند
یک نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند
باواره فریبند و باواره لاغرند
این آفروشه ها همه می عمرها خوردند
یا گونه گونه لهجت شیرین سخنورند
این بر شده سراق و این هفت اخترند
وین چار آخشیچ چو الواح دفترند
گر زانکه برنگارند و ز زانکه بسترند
وز آنچه شد سترده مردم همی مرند
زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند
یک جامه می بدوزند یک جامه می درند
امروز نیز لاشی و مجهول و ابتزند
بل دامهای سفلی علوی کجوترند
بگشاده ککامها بتمنای گوهرند
چون گشت روز کار همی راه بسپرنند
در منزلی فرود نیاورده بگذرند
وین کیفها بفعل چو جوهر مشهورند
با هم چو دشمنان بیکی خانه اندرند
کز چار خصم شوخ مجادل مخمورند
وین جانها میانیشان را بنا کردند
وز بهر یاس خانه چو مسمار بردرند
مرغان عرش باز سوی عرش بریدند
این چار طبع دان که در این دژ میاورند

تا پنجه ها به پنج حواس تو بسپزند
 مر آن حواس را کنه بيمز تو اندرند
 اين پنج مپيرند اگر چند بي پيرند
 چون مور دانه کش بسوی کنج آورند
 بر حسب قوت و قوت خود بهره برند
 چون اين شعاعها که پديدار از خوردند
 وين هر دوان برتبت از چرخ برترند
 بکقوم زبدرند و دگر قوم زادند
 پرنده و رونده بر اينچرخ اخضرند
 بنهفته جاودانه در اين گوی اغبرند
 گر چه رها ز چنبر خاک ميگذرند
 هم خوب طلعتند و هم زشت پيگرند
 زين ملك ره سپرده سوی ملك ديگرند
 کاندز مشيمه بيش ز زادت مصورند
 جانهاي مردمانرا تنها چو مادرند
 کاندز ميان تنها پند رفته ييگرند
 هم خویش را نکارگرند و صور گرد
 کت نيابد خويشتن آن را پسند
 بهتر است اينطور بخوانيد (کت نيابد خويشتن را آن پسند) خويشتن را يعني از برای

افلاك مپيرند مـر اين چار خام را
 باز اين حواس بيرون خاليگري کنند
 همچون کبوتران بسوی آشيان خویش
 کين پنج رنج ديده مر الفنج خویش را
 تا آن چهار ديگر زين کنج توخته
 جانها همه اشعه خورشيد عقليند
 جالت سپهر راست خرد قبله نماز
 وين جانهاي جفت بدبين نره کالبد
 آت جانهاي رسته ز دام هوای نفس
 وان جان هاي رفته فرو در هوای تن
 يعني ز خوی زشت بد تن رهانند
 اندر بسيط خاک نه بيني که مردمان
 ايدون شمار جال کساني که ناگزير
 از بطن مام زايد هر جانور چنان
 جانها بسان طفلان تنها بسان مام
 در روز مرگ زايد اين کودکان چنان
 در بطن مام اينت شگفتی که کودکان
 ص ۱۲۳ س ۱۲ بر کسي مپسند که توان رسد

خویش يعني چيزی که برای خود نمی پسندی برای ديگری مپسند

ص ۱۲۴ س ۱۲ بر حکمت ميري زچه پائيد چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح
 افراييد ميفرماييد معنی اين شعر محصل نيست آقای من اين لفظ (پائيد) را (بابيد)
 بخوانيد تا معنی محصل تحصيل کنيد ميفرمايد بر کشور حکمت ميري و سروري از چه
 خواهيد يافت چون منهمك در اين کار رذل و گرفتار اين خوی بستيد
 ص ۱۸ خواهيم که بدانم که مر اين بيدخردانرا طاعت زچه معنی و زهر چه سرائيد
 شايد (مدحت زچه معنی) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ بر فردی بس است در مردم گر چه از راه نام هموارند
میفرمائید نسخه بدل با تصحیح (بر فردی) نوشته است همان نوشته متن صحیح است
(بر فردی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و (فردی) مثل سود و زیان که بتخفیف
سوزبان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان (کهان میبزم) بی درو روزن یکی
حصار است آن (بهر باشد)

ص ۱۳۷ س ۷ (نشی ای خاك خور آ که که هر کس خاك خور باشد سرانجام ارچه
دیر است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر باشد که صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (مبندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا) آقای
آقا شیخعلی مینگار با باء نختائیه مثلاً در این محل غلط است (مینگار) بعد از مینم که
مفید معنی نهی است با باء مؤنثه نختائیه که از ماده نگاردن است بخوانید و بلهجه
صخیخه فارسیه در اینجا تون را بغنه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی گمانیدن است اینجا
بغنه باید خواند و اینجا تون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودنی از چه می بدید آید و س ۹ آقای من
این چند شعری که از این قصیده خواندید چیزی میخواهد بگوید اغلب الفاظش تبدیل و
تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری از برای رفع اشکالاتی که میکنند این
چند شعر که ارتجالاً شتفید کفایت است

ز آنکه از جنبش فلک زاید	بودن ما همی بفرساید (۱)
جنبش آسمان دور و دارد	یکی زان دوروی میباید
از یکی روست زنده جاوید	وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بودها بخشد	هم بدین روی بود هاساید
چرخ میثا گریست کو مردم	یکی نقش چهره آراند
باز آن نقش را زچهره خویش	همچو کاتب ز لوح بزدايد
می نماید بجز بیزار شکرف	که همه روزه زی شکار آید
هم زچنگال خویش پُراند	کبک و تبهو و باز بریاید
آب این آسیاست جاویدی	بس چنین آسیا کی آساید

سست و چابك نشد از آن كش آب
 كره خس روی آب پوشاند
 چیست خس حشهای باطل من
 چشم شب پره می بیند روز
 برتابد چو زخم پرنو روز
 روز روشن عدوی شب پره نیست
 می نداند که چیست این روشن
 پیر گردد فرو رود زان سو
 دوزخی خوست چرخ کرچه شبان
 چون همیدون بخواستش ایزد
 دهن کل بخنده دارد باز
 کرچه نگو از دلت ولی از چرخ
 نزیی تست و بنده گردنده
 بی دراست این حصار یا که کسی
 می نیارد اگر چه تیره گلی
 حبّ دنیا است آن کل تیره
 بزم دیواست این جهان یکسر
 همچو نذر همی خروشد دیو
 خلق یکسر نهاده پهن دو گوش
 بانك ابلیس هر صماخی را
 گوش دل پهن کن بسوی سروش
 مرد دنیا کسی است کو دامن
 باغ دل راست برنگ و بوی جهان
 چه تفاوت بحال بدر تمام
 مهر بخشد همه فروغ اگر

نشود السك و ایف زاید
 آب از زیر خس پدید آید
 هیچ باطل زحق بنگر آید
 تا کند وصف روز و بستاید
 زی کوی تنك و تار بگر آید
 كش همی چشم خویش بگر آید
 کاندراست او همی نیاساید
 باز زینسو جوان بدر آید
 روی خوران همیت بنماید
 كه بیازارد و بخشاید
 وز دل مرغ خون بیالاید
 آنچه آید همی چنان باید
 تا بگوئیم کاینچنین شاید
 در برومان همی به نگشاید
 که رخ مهر روشن انداید
 که دل انداید و جگر خوابد
 تا بر قصد در آن و یسراید
 دیو جز قول بد چه بدراید
 تا که خود دیوشان چه فرماید
 از فرشته همی بینداید
 تا دلت را بگوهر آماید
 نه که هم دیده زو نیالاید
 همچو خوشخو ز باغ بپراید
 گر زمین یکسره چوسك لاید
 پشت مه روی مهر بخشاید

معنی این شعر چیست. گمان میبرم کلمه (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی ازین حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می بود با اینهمه از خللهای معنوی این شعر خالی نیست
ص ۱۳۹ س ۳. رسد بر چنین معانی آنک حب دنیا را خاش بمخاید

کلمه (بمخاید) چه معنی دارد شاید بمخاید باشد میفرمائید مکرر است مکرر با معنی بهتر است از غیر مکرر بیمعنی و شاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده و میخاید مشتق از خائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرر است شاید (رخاش) مصحف زجانش نوشته اند و شعر
حب دنیا زجانش میزاید (بوده است)

ص ۱۴۳ س ۲۲. پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ (دهر قوی دست از بیخ
ص ۲۳ س ۲۳. عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیه صرف مکن و الا عمر انسان عبارت از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولد انسان تا دم مردن او و این مقدار دورات را که حقیقت آن بجز انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقید کرد اما در شعر
دویم این شعر بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اول مربوط خواهد بود و الا مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند) یا نهید قید و کمند باید خواند

ص ۱۴۹ س ۲۰. معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید
این شعر را منحل کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زانجم بواو عاطفه بخوانید بهتر است

ص ۲۲. هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار ز اطراف خاور
ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمه (فرو شسته) راجع به هوا باشد کلمه (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار ز اطراف خاور) حشو خواهد ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار را قرار بدهید کلمه (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودند بجای کلمه (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط
نیست مگر اینکه این قسم ترکیب نکنید که ضمیر فرشته را راجع صبح بکنید و شعر را باین
قسم بخوانید

هوا را بسیماب صبح خجسته فروشته زنگار ز اطراف بخاور

پس مفعول فروشته (زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد
شد که از هوای زنگار کونی که در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سمیده دم آن
زنگار را از روی هوا شست و سیماب را هم مضاف بصبح بخوانید بلکه بر سیماب
وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲ برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر
میفرمائید معنی چیست و آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر یعنی چه آقای
من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیه مبارکه
وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا چونکه شب سبب آرام است و روز از جهت معاش
و طلب معاش بواسطه جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البته بواسطه
آفتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم و زار بیش آرام و جنبش دلیل بر همین
معنی است نمی بینی که بواسطه میل آفتاب بسوی بروج جنوبیه شب که سبب آرام است بیش
می یابد و روز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس
هنگام سیرش در بروج شمالیه

ص ۱۵۱ س ۲ ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد باور
معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم
(ناور) بمعنی ممکن باشد و بی دلیل قبول کنیم معنی محصل چیست (که این کردناور)
یعنی ممکن امکان از امور ذاتیه ممکناتست قابل معمولیت و کردگی نیست نعوذ بالله بلکه شعر
را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست کارا نوان کرد باور

ص ۲۲ نو چکوئی که مرچرا بایست لفظ (چرا) در این محلی بهتر آنست که جدا
بدین صورت (چه را) نوشت یعنی از برای چه میباشد

ص ۱۵۳ س ۷ وین برّ بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر
جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقصد
بر این شعر شاعر گفت يك كوه تر است كه نام او درياست و يك كوهي خشك است
كه نام او برّ و بيابانست و در شعر ثانی مقرر ماید كه این كوهي خشك بسعی ابر كهساری
بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعر ثانی اینمعنی را استنباط فرمائید پس
مكن است كه لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضمّ جیم كه بمعنی مشقّت و سختی در معیشت
است بخوانیم وین برّ بجهد یعنی این برّ مبتلا بخشگی را ابر كهساری آب بر میدارد از آن
جوهر تر كه دریا باشد و سیراب ميكند وین برّ بجهد و خشك را كهسار زان جوهر تر تر ميكند
پس فاعل ميكند (كهسار) میشود یا اصل این قسم بوده این برّ بخشك جهد كهسار و جهد بفتح
جیم بمعنی كوشش و سعی یعنی این برّ خشك را سعی و كوشش كهسار تر ميكند مقصود من اینست
كه معنی همین است الفاظ را هر طور تبدیل و تغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی از آن حاصل شود
س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر

میسرید مسخر را بكسر خا یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حكیم مبتدا
دارد و (روان گرفته بیچاره نبات را مسخر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا
بصیغه اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفه آنهاست
ص ۱۵۸ س ۲۵ پس صورت جانست در اینجسم محقر پس بباء مو حده غلط پس بباء
فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ و آنگاه مرا بنمود این خطّ الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكثّر
آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیلیّه بر اینست كه هر كس كه
توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بر كتاب تكوینی آن امام و صاحب عصر است مقصود
از خطّ الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ۱۶۰ س ۲۳ هر كس كه سخن گفته همه فخریدو كرد (هر كس كه سخن گفت بهتر
ص ۱۶۳ س ۲۴ و س ۲۵ این شعر را مرتجلا از برای توضیح در اینمقام گفته ام (۱)
گشتن او جز برای جذب آن معشوق نیست كه جمالش را نه حدّ است و كمالش را نه مرّ
هر زمان شوری و وجدی توهمی انگیزدش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
جز كه بهر آرزوی دولت دیدار نیست گشتن عاشق بكوی دلیران سیم بر

همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
جانور فرزند باید هرگز از بیجان پدر

۱- نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
نیستم فرزند او زیرا كه من زو بهترم

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب
کیست آن گوینده ناصر را که گفت از غافل
عاشقان یاک لعنت آفریننده نبیند
قصدت از جان چیست کارا بر فلک کردی حرام
خواب و خور را چونکه بر گاو و خزان داری روا
چار گوهر از ره پیوند جوای تواند
از بدن زاده سپهری و زره جان و خرد
چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند
علت این ره سپردن چیست ایخوا چه بگو
کیست گرداننده این دولا بر کش از برون
بارها از تو شفقت هم ز دیگر عاقلان
چونکه گفتی نیست این گردنده گردون جانور
ور نه جز کز روی میل مفرط خواهند جان
پرتو عقل است هر دم بر دل و جانش نثار
عشق آن ثابت نهادن بهر رنگ و بوی نیست
خشم و شهوت نیست هر گر داعی گشت فلک
خود گرفتم نطق تو زالایش این هردو یاک
به ز تو فرزند می خواهد که زون این آسمان
نیز در کشی به نشاند کسی با خویشتم
جز کمی بچکان نیبی در جهان فرمان روا
کنند حق تشریف کسر منا زدوش آدمی
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاستن
گاو و خر خوانده است ناصر مردم را چند جای
وین لعینانرا که می بینی نشاندی مگر

زین سبب همواره میگردد فلک زیر و زبر
چرخ گردان نیست با جان هست ناصر جانور
بر مثال عاشقان لعینان بر قدر
نیست کوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور
پس بیدشت چرخ گردان کمتر است از گاو و خر
جنبش این هفت گنبد مر ترا چون بوالبشر
نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر
جز زیر پای سپردی سر این مرد شر
که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر
گاو و ران و ران گاو را ندیده يك بصر
که ز جنباننده مر جنبنده را نبود گزر
پس بود چون مرغ بر آن کش نه بالست و نه پر
می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه و خور
نیست جز خورشید عقلم بر روانش جلوه گر
جاودانی رنگ و بو را هر گز بی باید مقرر
خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
از کلام این سروشین خانه نبود یاک تر
نوح واری تا برارد بانك رب لا تذر
تا نگردد بار دیگر بار و ر این تخم شر
مسخ حق بر دوده آدم چنان شد کارگر
بل بجای بل هوش پوشید از پا تا بسر
در نبی خواند و کشون بدر از اند این حشر
بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر
دیو را کادون پدر را شایدی ایدون پسر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شراب و منور مغیر مغیر از اغیار نه از تغیر
س ۲۴ آقای من میپرسید که جنباند او را که همواره ایدون چه خواهی
که آرد بحاصل زاید گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندک تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود افشای بدین صورت بخوانید

که جنبانده همواره ایدوت مرا و چه خواهد که آرد به حاصل زاید
غرض ترکیب نوشته حاضر خالی از معنی است تصرّفی باید کرد
ص ۱۶۹ س ۱ گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمّن
از معنی این شعر میپرسید اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار
باشد در حدّ ذات خود و ظاهر و پدیدار کنندۀ اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن
عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظاهر بذاته والمظهر لغيره و دیگر اینکه میفرماید
گر از نور ظلمت نیاید این مدّعا صحیح است زیرا که در علت و معلول سنخیت و تجانس
لازم و واجب است از لب شگر چه زاید شگراب پس حالا تأمل کنید در این شعر
یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اوّل که باین طور که در این نسخه نوشته شده
است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو
مضمّن زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبهه نیست پس تو هم باندازه
ظرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلّم و پنهانی پس قطعاً مصراع
اوّل این قسم بوده است ز ظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمّن
و این شعر را بر حسب طعن میگوید بر کسانی که دارای مذهب طائفه باطنیه نیستند زیرا که
این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیت و رازقیّت و غیره را تا در مسارج و مظاهر اشخاص
نمایان نشوند موجود نمیدانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر
این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها در حق امیرالمؤمنین
علیه السلام میگوید

اِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعَرَ ارْكَانَ حِصْنِ نَحِيْرٍ جَدْبًا
قَرَضِنَا بِهِ اِمَامًا وَمَوْلِيَّ وَ سَجَدْنَا لَهُ اِمَامًا وَ رَبًّا

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور نمیآید
پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری و چرا خدای تو مضمّن و پنهانست
که نعوذ بالله بمنزلت ظلمت است و این طعن بطور الزام است بر حسب قواعد جدلیّه و علی

هذا شعر ثالث این شعر را هم نصرفی باید کرد

کر از راست کز می نماید که آید چرا هست کرده مصور مصور

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد چرا آمد از نامصور مصور

یعنی نامصور را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کز می نماید پس از خدائی که نامصور است و منقوش نقاشی و هر سوم در سامی نیست چرا از او مصور آمد که بمنزله کز است اما بجواب ناصر اینست که خداوند مضمحل و پنهانش بمنزل پنهانی خورشید است از دیده خفایش و اگر نور او بنظر ما می آمد هر آینه نور او محدود میدود و محدود بودن منافای ذات عظیم الشان حق است بلکه این پیدایش را که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست و این ظهورات را که نسبت باین و آن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ و کر نیست مرقدش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدر

مراد از مقدر در کلام شاعر متناهی است یعنی میگوید اگر قدرت حق غیر متناهی است چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است بایستی که مخلوق او هم غیر متناهی باشد و حل این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حق دو گونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند بماده و علت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیت در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن ماده است و حق در ماده قوه لایتنهای و دربعث گذاشته است که بواسطه جنبش سرمدی از آن ماده بررز و ظهور صور کائنات میشود و آن حرکت سرمدی را آغازی و انجامی نیست و همچنین این صور را چون بی توسط این زمانه بر وز این اشیا یکجا و مجتمعاً محالست و قدرت بمحالات تعلق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه از خست این متعلقات و دوری این متعلقات از قبول فیض هستی پس مقدرات متتالیا ظهور میکنند ازین ماده و غایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریده عالم مادی هم متناهی نیست اما برسبیل انصرام و تجدد پس از برای حوادث نه بدایت زمانیه است و نه نهایت و جنبش فلکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در مواد و هر سابقی علت مبدء و آماده کننده از برای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳ بکمان چرخ تیر تو بفر وخت قیر تو عرین گردد هر بشیر

اجوب چنین بنظر میرسد که قدرت عوض زمانه بشیر و اگر بخوانیم قبر ثور ضه گردد هر بشیر
معنی میتوان کرد لیکن رکیک است

س ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی
خفت و سبکی عقل است و بمعنی خجالت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا بمعنی منفعل
و در مَنَّاكَ مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان بیک نامه آور دوست صحکاهی کز آشیان بر خاست

دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سر کران بر خاست

س ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرماید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن از حال ابراهیم وز قربان وان عزم ابراهیم که برد ز پسر سر

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر نفرین کندی هر کس بر آزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حق پسرش کرد که سرش را از
من جدا کند و گفت یا بُنّی! اِنّی اَرّی اَنّ اَدّ بِحکّ و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا
اَبّا بَت اَفْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنّی اِنْ شَاءَ اللّهُ صابراً و لا اَعْصِی لَکَ اَمراً اَکَر اِن اَعَزَم در
حق کس دیگر کرده بودی لعنت بر آزر بتگر کردندی که چوین پسر از صلب او بوجود آمد
س ۱۷۴ س ۴ ما دست که گیریم کجا بدست یزدان اجوب بنظر میرسد ما دست که

گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم پی بدست یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر از کالاش و از مشک از ان پس بطور لف و نشر غیر مرتب یعنی

چون بوی از مشک و زرازان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی برسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکنند بهتر این بود که

بعد از حل اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بازگاه ذکر
میکرد تا استحقاق این اوصاف در حق وی صادق می آمد مرتباً

ص ۱۷۵ س ۱۴ از جنس پی رسیدم گویا از جنبش رسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که

در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تعمیر استعمال نشده است

ص ۱۷۷ س ۹ شش سال بیوادم بر ممشول مبارک لفظ ممشول غیر مستعمل است در

در لغت میگویند مثل ممشولاً و مثلاً بخدمت ایستاد مانند خدام و چا کران و قصدش

از ممشول شاید که بخندوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱۴ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار این قصیده اغلب مشتمل بر مطالب مذهب اسمعیلیه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده معشوش است

ص ۱۷۸ س ۲۴ مقدری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات اوست

س ۲۵ مدبّر و غنی و صانع و مقدر و حیّ همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار در مصراع ثانی این شعر کلمه (او) نکتہ چید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهوله الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات است و این مسئله در شرح رساله العلم محقق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیتش جدا نه ازوست که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی یگانگی حق و وحدانیت او وحدانیت حقّه است نه وحدت عددی به که ثانی داشته باشد و از تکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عزّ وجل را هیچ حال همی بوهم بر مندیش و بلفظ بر مکرار تأمل میفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطراب را همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزّت و جلالت را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست
محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چنانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جوهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و این مسئله در حدّ خود مسلم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام میکنند و حق واجب است ندمکن اما در شعر مقام بحث است و آن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جوهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانی که بگوئید الحركة اما سریه او بطیّة والحركة تقتضی مسافة وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اوّل نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیکوئید الحيوان جسم والانسان حيوان ناطق اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنائی دیده‌اید هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنائی نیست لیکن این تتبع شما حدس مرا کاملاً تأیید میکند. ص ۱۷۲ س ۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت (بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

ص ۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمه مشناس بصیغه نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغه امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر و عرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی از آن قائم بالذاتند و موجود بوجود استقلالی و بعضی از آن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون از جوهر ذات او .

ص ۱۸۳ س ۵ مسبب چون بود پس هر کسی را که و همش کرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هر کسی (مرکسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلک چون سبب خواهد بود کسی را که وهم آن کس محیط است بر او مانند خیمه این چند شعر را از برای مقلّی درست بیان میکند اما مغالطات زیاد در این کلمات هست و این چند شعر را از برای رفع مغالطه او میگویم

همی کرد اندش مانند پرکار	بگردا کرد این نقطه مغبر
وزان کردش همی زاید بر این خاک	تو هر چش نام بنهی خیر باش
زنطق اوست گشته در دهانت	زبان باور با لؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلی ز عقل اوست فائض	زنطق اوست هر ناطق سخنور
چو برهنه چار کردندش روانه	چرا گردد کرانت با سبکت
کشی تو تاز نو آموزد او چیز	که گشت اوت بس استاد و رهبر
تو گر خنثاری اندر فعل خود پس	ز تو مختار تر این چرخ اخضر
و گر مجبوروی اندر فعل خود تو	ز تو مجبور تر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زنیسان	چرا گفتی که بخرد نیست اختر
سرشت چرخ گر از عقل نبود	سرشت نیست پس زین پاك كوهر
چو از امکان عقلی زاد ازیرا	بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آ که جز که آگاه	دنورانی نزیاید جز منور
که را تشریف جامه هر گری داد	جز اورا کردگار پاك داور

ص ۱۸۵ س ۷ که داند از مناطیقی که ناچیز است مفر مائید تصحیح بارثمناطیقی کرده اند فرض کردیم که تصحیح بارثمناطیقی کرده اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهد بود مگر در علم ارثمناطیقی امکانه کواکب و با اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرة استوا و منطقة البروج و جوزهر و مایل قمر و غیره مناطق افلاکند و الا سماء و فرقان و قطب و محور ارتباط بارثمناطیقی ندارد یا شعر اینطور بوده است که داند ارثمناطیقی و ناچیز است سماء و فرقان و قطب و محور ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطا طاليس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسة نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطا طاليس یعنی چه شاید ارسطا طاليس استاد سکندر بوده است و سطا طاليس و سطا طاليس هر دو جایز است چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطا لیس و عشنا علی ملّة المصطفی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد اما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن س ۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر ازین شعر مفهوم میشود که چرخ و هفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر ص ۱۸۷ س ۳ چو در گذشت ز عمر عزیز او صدویست بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد و موکول بدین خوانده است هر طور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه بشد نقاب فنایش بر آن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ بیاموز و ماموز مرعام را ز عالم نهانی قبیل و کثیر

ابن ابیات را در مقام جواب این قصیده گفته ام

مر این پند را گرییدی کار بند
نه از بلخ بامی بدی گشته دور
چو کردی نهانیت را آشکار
آزان دشمنت خویش و بیگانه گشت
نیوشنده هم ز آواز خویش
شرابم جگر سوز تو هم ز تو
بگو نیست آن ظاهری کو ترا
ترا ظاهری دشمن دین شد
بگو چست آن باطنی کو نشد
همه قول تو نادرست آمدش
قرآن ظاهر و باطنش حکمت است
نهند آن دو از هم جدا در شرم
همه قوت ظاهر از باطن است
بالظ ظاهر تعبدی نمود
کدامست آن دین که با ظاهرش
نه خورده است قرآن نه انگور دین
همی خورده بانی مر این دانه را
ز خورده و زان دوز فشرده نیست
بیامی برا دهنده از قشرو مغز
نیارود نامه ز یزدان پاک
ز نغمه ازل هر نوایی که خواست
کرو را رسد نبود خط مستقیم
قرآن نیست چمن یابنه یا نه هوا
برو نیست قرآن ز نمثل تو
بلند است بزم و دهان تو تنگ

که ابدون همی گوید این مرد پیر
نمانده بدی در بیمکان اسیر
بیمیش صغیر و بیمیش کبیر
نه از تو رمیدند برخیر خیر
صداندرین گنبد مستدیر
بشد اندر آفاقها مستطیر
نبوده است اندر ره دین ظهیر
ازیرا نشد مر ترا دستگیر
مر این ظاهری مرد را دلپذیر
که بر قامتش جامه ات بد قصیر
بر آمیخته همچو شکر بشیر
نه آست سبسنیر اینست سیر
بود تاره گلشن بابر مطیر
بتازی زبانان بشیر و نذیر
مقابل نهادی چو با شیر قیر
که آنرا بود دانه این را عصیر
بدام هوا گسر نباشی اسیر
می پروریده بخم غنیر
نیارود از حق مبارک سفیر
ز بر سوی ناخوش فرو سو هیچیر
نه بالاش بزم بد نه در زیر زیر
یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
یکی یابنه کرم و دگر زمهریر
مقاعش خطیر و بهایت حقیر
مزن خیره بر مرغ عرشی صفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه
 زیره بر تن از دست داود پوش
 که در بهن میدان این حربگاه
 کان ابروان نظر جادوان
 بچرخ اثیرت بر آورد چون
 چرا میبری بهر آن آرمات
 بدی مجلس از آراسته
 ز حکم طبیعت بجز روز مرگ
 ازیرات فرمود مختار حق
 اگر آزور نیست از مال سیر
 سعیری فرو زیده دارد بهر
 بهر نمک بسپرد تن آزور
 ز چشم و زرخ پرده و آب شرم
 بود آبله چشم دل حب مال
 نه بر صبر یارست دل را فشرده
 حقیر آمدش دین ازیرا که دیو
 تو گفتی که نشنیده بود از نبی
 چو از نقد دنی غنی گشت مرد
 پی کسب روزیست از بهر دین
 بر آمد بمنبر خروشان و مست
 نخواهد شد آدم نفور از جهان
 نه خربنده از خر نه خراز شعیر
 نه از بهر کس بهر خود می نوم
 چکر نفته و کفته دل میزیم
 بدین روز از آنم چو کودک نوان
 خطارا دیت هست بر عاقله

زمن بشنو این نکته ای تیزویر
 ز موسی عصائی بکف بر بگیر
 مبادا که افق بدرد و زحیر
 کنندت اسیر و زبندت بتیر
 ز چاه ضلالت عالمیم قدیر
 که بودی از این پیش فاضل دبیر
 بصدر کبیر و بدندر منیر
 رها گشته نبود نه چاکر نه میر
 که شو پیش از روز مردن بمیر
 نگیرد بر او خرده مرد خبیر
 نشد سیر هرگز ز هیزم سعیر
 که چشمش نبذ جز بدینا قریر
 بیالود و فرسودش این کفنده پیر
 شود ز آبله چشم کودک ضریر
 که صبراست بر دل چو کوه ثبیر
 نمودش بدیدار دنیا خطیر
 تبارک ز قول مبارک بشیر
 چه باک ارشد از نقد دنیا فقیر
 بر آورده واعظ شهیق و زفیر
 چو بر نردبان کفک افکن بعیر
 جهان گر بر آرد ز آدم نفیر
 نه گربه ز موش و نه موش از بنیر
 ز روز بد انجام و بش المصیر
 ز رفتار گردون ناخوش مسیر
 که شادند مردم چه برنا چه پیر
 بخوان داستان جندیمه و قصیر

همه رنج دیماه بر بلبل است
 طریگاه دیو است کیتی از آن
 مدار سپهر از چه کثر می رود
 بصد گونه گردد همی روزگار
 نبیند جهانرا بدانگونه کوست
 ازیرا کریزید از کند او
 بود کور با زشت در ساخته
 نبینای دل از نبینای چشم
 بود راستی مرد و بهیزی دروغ
 ستمگر جهان باز کرد همی
 گذرکن ازین توشه و گوشه گیر
 بگو کز کجا یافت خورشید نور
 تو مدبر تری با که دیو بلیس
 نباید که پیش چو خود کرده گفت
 جهانست شطرنج و شطرنج را
 بهار و خزان و دو باز بگردند
 گهی برد نوروز و که مهرگان
 زمی چیت گوی و خرد صوابان
 بدانسان بپرتابش اندر هوا
 که جز بار یندرفته از دیو زشت
 سخن نوشنو از سخنگوی نو
 نثار آرمت زین سخنهای نو
 همی گفتم این چاه در روز عید
 ستوهی مده بدش ازین خامه را
 ز شیرین لبی بوسه بستان و بس

بی زاغ چه فرودین و چه تیر
 رخ بچه دیواست نازه و نصیر
 مگر کرد کثر محورش را مدبر
 زهر اولینیش بدتر از خیر
 مگر مرد بینای روشن ضمیر
 و گر چند مالیده بد با عیبر
 کجا ساخت بازشت هرگز بصیر
 بتز در که صاحب کلاه و سریر
 جهان گر بهیزی دهندت مگیر
 خرانرا ز سر تو بره پر شعر
 اگر زادمی زاده نزعیر
 زخورشید شد گر که مه مستمیر
 که سر خم نکرد او پیش نظیر
 رخ ارغوانی نمودن زریز
 گزیری نباشد ز شاه و وزیر
 بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
 جهانرا نبینی ازین دو گزیر
 تو این گوی را شو بچو گان بگیر
 که سوزدش یکباره چرخ ابر
 نمیزاید این مام زشت شریز
 چه خواهی ز گفتار پارو پریر
 چو غلطانده اولو بروی حریر
 خرد از درونم چنان شد مشیر
 که در ناله آمد ز تشویر تیر
 هم از دست او باده تلخ گیر

ص ۱۹۳ س ۱۳ ناداشته او خوار بماند از تو غریبست (غلط غریبت تمام خطاب

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹۴ س ۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شفقان ملکی بودی
بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه نهالان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه نهالانرا
مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثه می آورند نه از برای کثرت مال پس شفقان
چنانکه نوشته اند گویا (شفقان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است
که کوه بدخشانت و بمناسبت اینکه کان لعل در آنست او را صاحب مال شمرده
س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بھر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیز

میفرمائید بدل (نیر) (ویر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (نیر)
صحیح است که تیر بقاء ممتدة فوقانیة بمعنی بهره و حصه باشد.

ص ۱۹۶ س ۳ روز صفین و بخندقی بسوی نهر حجیم عاصی و طغی را تیغ علی بود
مشیر اصح روز صفین و بخندقی بسوی نهر حجیم عاصی و طغی را تیغ علی بود میبر
میبر بمعنی هلاک کننده آباره الله آهلاک و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین
س ۱۶ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور غلط از سخن چیز نباید بجا مؤخده نجاتیه
ص ۱۹۸ س ۱ کر حکمت ملت در خور آید کنجور شدی و گشت مأجور
ظاهراً کنجور شوی و نیز مأجور

س ۵ تا نو فتد ستور تو نا که بجزو اور) نسخه بدل بجزو جور نوشته اند گویا همان
لور باشد بواسطه اینکه لور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ۱۵ ای کرده خویشان بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی بادبان سمور
گمان میکنم این مصراع چنین بوده تا پوستین بودت یکی با دوتا سمور
ص ۱۹۹ س ۵ و خ سبز صحرا بخندید خوش چو بروی سیاه ابر بگریست زار
صحیح چو بروی سیاه ابر بگریست زار

س ۱۲ بیالابدش رخ بمشکین عذار اصوب بیالابدش رخ بمشکین عذار
ص ۲۰۰ س ۴ چو تازه شود عارض گلزار گمان میکنم شاعر گلزار گفته است

زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسى بجم

س ۵ نگه کن بلاله و بابرو بدین جدا نار از دود و از دود نار

حق در مصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دود و از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آژ جواز
شاه آژ نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلق نستانی
چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق
از دست ظلم شاه آژ جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز
جواز بضمّ جیم بمعنی چرخشت و معصره روغن گرفتن است و البته مرغی که در حول
و حوش آن معصره میگردد و از آن دانه‌های روغنین میخورد فربه میشود
ص ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل زانیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
در مصراع اول این شعر بعقیده خود ردّ میکنند بر متکلمین که میگویند والتّظار
الصّحیح بفید العلم ولا حاجة الی الملمّم آقای آقا شیخعلی این قصیده چیست پس لفظاً و
معنیّ نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و
منتحلین مذهب او و ملتزم بدرست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باسداس در زدند اجناس
اصل مثل عرب هو یضرب اجناساً لا سداس است و کنایه از تمرین کسی است مر
کسی را بر کاری بحیلت و خمس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از انضمام
ایل یعنی از تشکیکهای شترند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع
چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند
و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در این صورت روز ششم میشود که او
را سدس گویند

ص ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس
آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت
و ابیات دیگر

هست هر تن ز نوع مردم گو	شخص و انواع داند و اجناس
چون دوتن را نهاد از يك تن	فرقی بی شبهت است شخص شناس

و در بدشت اندرون بدید رمه
 گفت این رم زگوسپند و بزا است
 اینست معنی نوع دانستن
 نکند فرق جانور ز نبات
 جانور را بخویشتن ز نبات
 ورنخواند است نون و واورونه عین
 نیست با کی که شعر نیکو گفت
 چاندی و تال و هندوی گوید
 اینمعانی بسان اشخاصند
 چون تو اشخاص را بدانستی
 نگسلد خوبی و بدی ز قمر
 گر کنی نام این و آن دم و سر
 شومی و قرخی بدین و بدان
 آن نکوتر که پرسی اینخواجه
 بر تن ماه سیم پیکر چیست
 گاه لبریز ساغرش بر کف
 که زدوده رخس چو آینه وار
 که چو آماده خرمن دهقان
 تو ز خالاس خاك بر حذری
 سوی بالا نگاه کن بنگر
 کرنو بریاید آنچه الفغدی
 گر که خالاس خاك را حذریست
 نیست خالاس آسمانی را
 جز که کالیوه مرد کیست که زد
 وین عجب تر که بست کالیوه
 هست نمناس ناقص الخلقه

با شبانی چوموسی از پی پاس
 وانکه چوپان اوست هست از ناس
 ای برادر بحکم عقل و قیاس
 جز کسی کوست عالم الاجناس
 دید نزدیک تر بحکم حواس
 جیم و نوی و سیفی از کراس
 درس ناخوانده حارث و مرداس
 تازی و پهلویس سیم و نحاس
 هست الفاظشان بجای لباس
 کر ندانی لباسشان لا باس
 درد و عقده در این که بود خراس
 ور که کوئی که این ذنب و ان راس
 می نگر دنده زین نه زآن ز اساس
 کاندربن باژ کونه نیلی طاس
 که ذبول و هزال و که آماس
 که نهی ز آب روشن اورا کاس
 که سیه گشته روش چون انقاس
 گاه چون در بدست دهقان داس
 تا که نرباید از تو کهنه پلاس
 بر سرست گشته این کهن خالاس
 چونکه بریاید از کلمات انفاس
 که نیفتد بچنبره عساس
 از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
 پای خود را بدست خویش بقاس
 پای عاقل بسلسله و سواس
 ناقص العقل بدتر از نمناس

بر شمرده توانگری از خویش	آنکه هرگز نرست از افلاس
خورشش بر زمین زخون کسان	خورشش در رحم زخون نفاس
زر نابی شمردمی از خویش	پیش این ابلهان زر نشناس
خواجه زرگرم ببوته فکند	بوته گفتا بیرش زی نحّاس
شعر از طبع من نژاد چنانک	قند زاد از قصب قصب از لاس
دائمه از معدنم همی زاید	تیزو برنده گوهر الماس
خون چکدار کلهوی مصدوران	خون چکانم از آن بر این قرطاس
دیده دین نماند خیره زبؤس	دیده کفر گشت خیره زباس
نکنم ناله ز چرخ که نیست	تیر اورا بجز دلم بر جاس
چون عرابی همی بکریم زار	روز و شب بر معالم ادراس
از مکارم جهان بماند نهی	جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نومید	لیس للمحرّ طارد کالیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاک گران و سیه است ارچند شاره وافت کنی قرطه و
 شلوارش میفرمائید نوشته اند قرطه معرب گشته است و گرنه بمعنی پیراهن است آقای من
 معرب گرنه قرطی است نه قرطه پس یا همان گرنه بکاف عجمی باید خواند و نوشت یا قرطی
 ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم که بیالاید زودلت بزنگارش
 آقای من گمان برم که مصراع اول دراصل گفته شاعر اینطور بوده است
 (زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته اند
 معنی میتوان کرد اما بطوریکه میگویم بهتر است بواسطه کلمه زنگاش که در آخر مصراع
 است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱۴ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست ز طاعت بر آفتش تصحیح نه طاعت کرده اند
 ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱۶ س ۹ مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش معنی پرست را در اینجا میپرسید
 اول این شعر عنصری را بخوانید که میگوید
 هنر سرشته کند یا گهر برشته کند محزّری که کند مدح شاه را نخریر

بعد از آن ملاحظه کنید که این شعر را اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
 مر خلق را برشته کنم علم و حکمتش و مناسبش با مصراع اول و اندر رضای او که و

بیگانه بشعر زهد چسبیده تر است و لفظ برشته بتصحیف تشاخ (پرست) شده است.
 ص ۲۱ نکرده جز که از خورشید بر سوده گریبانش (اصوب فرسوده یا پرسوده بساء
 فارسی است که تبدیل فاء است و بیاء موخده عربی غلط است .

ص ۲۲۰ ص ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت کز چه خواست جوانیت
 گرانست بهاش جوانیت و گرانست صحیح بواو عطف بنظر می آید

ص ۲۲۱ ص ۹ عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند
 بدو داد لوائش در سطر پنجم این صفحه میگوید عرش از بود محمد نه شنودند از او
 مقصودش اینست که عرش خدا که خدا ازان عرش با خلق سخن میگوید دل وزبان محمد است
 صلی الله علیه و آله و سلم باز عرش زبان و دل محمد تبغ و شمشیر علی است یعنی استوا و
 استیلاء سخن محمد بر ذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که از لب محمد صلی الله علیه
 صادر شد بواسطه تبغ حیدر کثرار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست

ص ۲۲۳ ص ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هر يك بدو بیحاصل چون
 مادر زانیش در بعضی نسخ قدیمه (دهر زنا کار) دیده ام گویا اصح باشد بمناسبت آخر
 شعر که کلمه مادر زانیدست

ص ۲۲۴ ص ۳ آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود بکنفس از عمر زمانیش
 فاعل (نشود) لفظ (بکنفس) است و (از عمر زمانیش) بیان اوست و (زمانی) صفت
 عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

ص ۴ در خالق تواضع نکند بدگهری را هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
 معنی این شعر را پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیف نوشته شده است و این
 (وز) عطف است بر بیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که
 تواضع نکند بدگهری را از جمله این خلق و لفظ (عمر) را هم در بیت اول بطور اضافه باید
 خواند و اگر قطع اضافه بکنید باء زمانیش مجهول خواهد ماند و قافیه شعر باء معلومست
 ص ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهر است بود سخت

ص ۱۰ انکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
 فردا بکشد بانس اغلال زبانیش زبانی جمع زبانیه این تصرف مناسب تر است بآتش یعنی بسوی آتش
 ص ۱۷ از عالم و هنر باشد دینار و شانیش (دینار فشانیش) بهتر است زیرا
 که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگر حق باشد این نقد مفشوش

و ناسره چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کنند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ وینکه همی بر کتف شاخ کل باد بیفشاند رومی قباش
اصح باد بیوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه در مصراع اول از کتف گفتی نه بر کتف
ص ۲۲۶ س ۷ زود کند کشت زهان منحناش صحیح زود دهد کشت زمان انحناش
ص ۲۲۶ س ۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیک دلیل است ترا بر فنانش
چیت کلمه (بس) متعلق به (نیک) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است کشتن
این چرخ بس نیک دلیل است ای هوشمند ترا بر فنای او

ص ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفاش
ص ۱۳ غافل کی بود خداوند از آنک (از آنج) اصوب از (از آنک) است زیرا که
(از آنج) در حالات و کیفیات استعمال میشود و (از آنک) در اعیان و اشخاص
ص ۱۴ لیک نشاید که در این کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش

معنی مصراع اول مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندک تغییری باید داد
ص ۲۲۷ س ۸ و ۹ زین دهر بی وفا که نزاید هگز جز شر و شور از شب آبستنش
ایمن مشو زکینه او ای پسر هر چند شادمان بود و خوش منس
کلمه ایمن اگر متعلق به از کینه است پس کلمه زین دهر که در مصراع اول بیت ماقبل
است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اول اقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود
مگر اینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی وفا) بدون زاء معجمه و همه
این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

ص ۲۴ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند
ص ۲۲۸ س ۶ و ۷ این دوشمر را اکنون داشته باشید تا بتأمل در معنی و تفسیر این
دو شعر چیزی بگویم

ص ۲۲۹ س ۸ گر او را زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش
میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زبان مردم سود خود بیند و طبیعت
بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوت عاقل نیست که او را ازین رویه ناستوده و کرازش نکوهیده باز بتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است و این شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند
 مده پندو خاموش شو چند روزی باده کن بدین کره دیر تازش

بالبظ خاموش را بصیغه امر باید گرفت از مصدر مجعول که خاموشیدن باشد و مضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند
 ص ۲۳۱ س ۸ دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش اصوب ز مقالش اگر چه مکرر است

س ۱۱ پرسیدید از معنی و حل و ترکیب این شعر
 آنرا نبرم مال همی ظن که خداوند در سنک نهاد است و در ابنخاک و رعالش
 حل این شعر بدینگونه است آنرا همی نبرم ظن مال که خداوند آنرا در سنک و خاک
 و ربکها و دیعه گذاشته که عبارت از فلزات و جواهر گانی باشد
 ص ۲۳۲ س ۷ و رطالع فالش بمثل مشتری آید مریخ نهد داغی بر طلعت فالش

مریخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح
 ص ۲۳۳ س ۱ این خانه الفنج اربن معدن کوشش برگیر هلا زادو مرو لاغرو در یوش
 این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح
 س ۱۳ به نیشان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد ازارش

به نیشان همی گشته اصح است زیرا که قرطه چنانکه پیش از این گفته ام بمعنی آویزه
 کوش است و معرب گشته که بمعنی پیراهن است قرطوق است نه قرطه
 س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوایی که بر نورورد است بکرویه بارش
 نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر
 بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذار ابر و شعر ۱۴ اینصفحه را بدینقسم بخوانید گهی در
 بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافو بارش یعنی ابر بهاری که در بار است
 عذر میخواند از آن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید
 نگه کن بدین کاروان هوایی که بر نور در است بکرویه بارش

و اگر این قسم بخوانید شاید هم که شاعر نگفته است اما بصناعت شعر نزدیکتر است
 (که پرنور در است یکبار بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳۴ را میتوان قرارداد که کلمه
 کافور صحیح نیست که دید است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش
 ص ۲۳۴ س ۳ میپرسید بسال نو آیدون شد آن سالخورده که بر خاست از هر سوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمه (ایدون) است که در مصراع اول است
یعنی از یمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هر کس طلبکار و خواهان او شد
ص ۲۳۶ س ۱۴ میفرمائید (چون سنک بگیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی

و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتی فراز و پست و نشیب برکش اکنون بر اسب رفتن تنک

ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتی فراز و پست و نشیب

برکش اکنون ز اسب رفتن تنک یعنی پس از این آرام گیر و بجای خود بنشین

و مطابق متن کتاب هم بمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال به عالم دیگر باش

ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنگا لنگ کلمه

لنگا لنگ ظاهراً دنکادنگ بوده است

ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندوست که در

زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند

(کوت) بقاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانبان تلفظ میکنند بمعنی قلعه است و (وال) بمعنی صاحب

پس کوتوال مرگب بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده و صاحب

استعمال کرده اند فرخی گوید نخجیر والان این ملک را شاکرد باشد فزون ز بهرام

ص ۲۴۲ س ۲۳ کشیب و مهیل صواب بی و او

ص ۲۴۳ س ۱۶ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص ۲۴۴ س ۱۴ هر که نوالش اصلش نواله اش

ص ۱۶ هیچ نیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهر ظالم در روزگار خویش و نه عادل اگر بوار عطف بخوانید کلمه نفی را معذول یعنی

ظالم ناعادل باید گرفت و اگر بدون و او عطف می خوانید کلمه (نه) را بمعنی سلب باید خواند

ص ۲۴۷ س ۱۴ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل

کمان میبزم که یاد در کلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغه امر از رفتن باید خواند

ص ۲۴۸ س ۱۶ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است

ص ۲۴۹ س ۱ اگر چه غرقه از فضل او نمید باش بهام کوش و ازین غرق چهل بیرون چل

چل این کلمه یا هندی است که در عهد غزنوی به داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلاندن و در هندی مصدرش چلنا است و امر
مفردش چل و جمعش چلو

س ۱۶ نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسمل است همان قسم که در
اصل نوشته شده بسمل صحیح است سمالنا و سنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیا کردن است اصل لغت
هندی است و در فارسی گاهی عوام میگویند سنبیل کن بفتح سین نگر که استر جاهل نکوبدت سنبیل
یعنی مهیا شو یا بسمل زیرا که گفتیم سمالنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است
از آن و اینکه میگویند در شعر چهارم قصیده که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است
اشتباه است و خطا آنجا سیل بیاء فارسی است و مقصود از آن سیل اشتراست و دخل باینجا ندارد
ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بابکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح
آبکار و آبیاری و اوکار و آویار بر زار عین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنگ صحیح

ص ۲۵۴ س ۳ مشغول گردشان ز من آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است
س ۶ از گشت روزگار و جفای ستارگان گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید در اصل این قسم بوده است
گشتست چون ستاره مرا روی درو بال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بایکدیگر
از قبیل تدبیر و تریب و مقابله و غیرها گاهی نحوست و وبال است و گاهی سعادت و
همچنین بحسب سیر در بروج

ص ۲۵۵ س ۶ ایمان همینجوید متصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ۴ بطوریکه در این کتاب نوشته شده است بر حسب ظاهر غلط مینماید
می بینید که نوشته شده است ترا چهل نالست و باراست عقل چو بی بار ماندی قوی
گشت نال این صورت مکتوب این کتابست ولیکن اگر تأمل کنید این غلط است زیرا
که شاعر میگوید ترا چهل نالست یعنی چهل تو مثل نال یعنی مثل نئی است که از نفس
تورسته است رنار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست و چون تو فاقد
عقلی از این جهت نال دنی تو یعنی چهل تو قوی گشته است و بالیده شده است پس این
شعر را بدین قسم که ترا چهل نالست و نار است عقل چو بی نار ماندی قوی گشت نال
باید نوشت و خواند آمدیم بشهر ثانی ازین زشت نال ارنمالی رواست نوشته اند شعر باید

این قسم باشد که ازین زشت نال اربنالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل تست اگر بنالی رواست ولیکن بهتر ین است که محض ناله و فریاد نباشد که ثمر ندارد بلکه بدان ناز که عقل تست بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲۴ لشکر پیری فکند قافله ذل نا که بر ساعدین و گردن من غل

لشکر پیری در این شعر حکم مبتدا دارد (فکند) فعلی است که ضمیر مستتر در او راجع به لشکر پیری است و مفعولش قافله ذل است که بمنزله خبر است پس ارتباط مصراع ثانی با اول چه خواهد بود پس اقل تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم لشکر پیری فکند قافله ذل و قافله ذل را عطف بر لشکر پیری کنیم و مصراع ثانی را مفعول از برای کلمه فکند

ص ۲۶۲ س ۲۳ چو شمعی شو اندر سنان علم میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده انتمی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمه شبستان غم ختم شد محفل انس ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب گلستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال در قفس تن محبوس و مقید بود بهتزاز آمد و بشاخسار جنان پرواز کرد و در آن آرام جای ابدی مأوی گزید و این تصحیح که مشحون به شصت و شصت بیت از گفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدده و مطابقه با آنها تمام گردد و اغفر اللهم لنا وله بمحمد و آله و انا العبد علی بن عبدالرسول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد و تکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود ص ۲۸۷ س ۲۱ بل یکی چادر شربست که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمش نه عدوم

نسخه بدل (شربست) (شراست) نوشته اند و در صفحه (۶۶۰) کتاب در تصحیحات حدسی (بل یکی پایه شربست است که تابافتمش) مرقوم داشته و توجیهائی کرده اند نسخه مصحح بنده که قبلاً تصحیح کرده ام صحیح و درست تراست

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمش نه عدوم فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است بریده زین بار شرم من است

ADIB PICHAVOURI

RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits réservés pour tous les pays.

IMP. MADJLESSE.

S. ZIAUL HASAN
INDERY K. A. LIBRARY
A. M. U., ALIGARH

